ماموریت در تهران

یادداشت های

سروان اریک زیگفرید

ناشر نسخه الکترونیك
Ketabnak.com

وقتی بعد از ٤٨ ساعت کار مداوم اطاق کارم‌را در مرکز اداره‌دوم ستاد ارتش‌ترك کردم آنقدر خسته‌وکوفته بودم که فاصله بین اداره و خانه‌ام رادر روی نیمکت عقب اتومبیل بخواب رفتم . ساعت یك بعد از نیمه‌شب بود ودوروز و دوشب بود که‌من باکمك قهوه‌و دارو های مختلف باخستگی مبارزه کرده بودم پرونده مهمی راکه رسیدگی آن بمن محول شده‌بود مطالعه کرده گزارشی برای پیشوا آماده نموده‌بودم .

همسرم بعدازظهر آن‌روز تلفن کرده وگفته بود:

ـ اریك ،مثلا در مرخصی هستی ؟

و من جواب داده بودم که برای آدم‌هائی مثل ما مرخصی معنی ندارد .معهذابه اوقول داده‌بودم که‌بمحض پایان کار بخانه برگردم وفردای همان روز ازبرلن به دوسلدورف برویم و یك یا دو هفته در خانه کوچك خودمان در « مایباخ اشتراسه» استراحت کنیم . در حالیکه اتومبیل با سرعت بطرف خانه میرفت من در حالت خواب‌و بیداری فکر میکردم که فردا شب همین وقت در دوسلدورف خواهم بود وپس فردا که یکروز یکشنبه است پسرو دخترم رابباغ ملی خواهم برد ودرحالیکه آنها از سرسره‌ای که‌برای بچه ها درست‌کرده‌اند سر میخورند ، در کنار همسرم خواهم نشست و پیپ کهنه‌ام رازیر لب خواهم گذاشت ویك رمان پلیسی جلوی رویم باز خواهم کرد که هروقت دلم خواست بخوانم‌و هروقت دلم نخواست آنرا ببندم .

وقتی اتومبیل جلوی عمارتی که خانه من درطبقه سوم‌آن بودتوقف کرداز خواب پریدم . راننده بسرعت پائین پرید و درراباز کرد و سلام نظامی داد و من به‌پنجره اطاقم نگاه کردم و دیدم که چراغ آن روشن

است .ماریکا همسر مهربانم هنوز نخوابیده‌بود .
راننده گفت :
ـ سرکار سروان ،فردا صبح‌چه ساعتی باید دنبال شما بیایم؟
من گفتم:
ـ فردا صبح دنبال هر احمق دیگری غیراز من دلت میخواهدبرو. من‌فردا درقطار دوسلدورف خواهم بود.
وراننده که یقینا مفهوم‌حرف مرا نفهمیده بود پاشنه پایش رامحکم بهم کوبید و سلام‌داد ودر اتومبیل راپشت سرمن بست.
فکراینکه امشب رادر بستر خودم خواهم خوابید موجب شد که پله‌ها را دوتا دوتا بالا بروم وبفکر اینکه از آسانسور استفاده کنم نیفتادم .
هنوز کلیددر خانه را ازجیبم در نیاورده بودم که همسرم در راباز کرده با لبخند گفت :
ـ اریك ، ازپشت پنجره اطاق اتومبیلت رادیدم که حرکت کرد . فکر کردم الان پشت در هستی . خیلی خسته‌ای ؟
ـ خسته ؟مرده‌ام . یکماه است که‌سه ساعت پشت‌سر هم‌نخوابیده‌ام بیاکمك کن چکمه‌ام را بیرون بیاورم .
وارد خانه شدیم واو درراباست و من مشغول بازکردن کمربندم شدم .
ـحمام راپراز آب کرده‌ام‌که استحمام کنی .
ـ هیچ حوصله‌اش راندرام . خواب ، فقط خواب
وقتی چکمه‌هایم را درآوردم و بیژامایم را پوشیدم به‌ماریکا گفتم:
ـ فردا ، فردا اول‌وقت حرکت میکنیم . دوماه است که بامرخصی من‌موافقت شده‌ولی هرروز وهر ساعت‌یك کار تازه‌پیدا میشود و بعهده‌من میگذارند . به سرهنك گفتم امشب اگر بدانم فتح انگلستان فقط بسته باینستکه من یکروز دیگر مرخصی خودم را عقب بیندازم قبول نخواهم کرد .
هنوز سرم راروی بالش نگذاشته بودم که چشمهایم بسته شد و بخواب رفتم.
نمیدانم چقدر خوابیدم . فقط یکبار احساس کردم که دستی‌آهسته مراتکان میدهد . چشمهایم راباز کردم .چراغ روشن‌بود . ماریکا بالباس خواب کنار تختخواب من ایستاده بود.
ـ اریك ، تلفن.
ـ میخواستی جواب بدهی که سروان اریك زیگفرید مرد. از

خستگی مرد .
ودوباره سرم رازیرپتو کردم .
ماریکا دوباره پتورا کنار زد
ـ اریك ، از ستاد ارتش تلفن کرده‌اند . گفتند فورا باید با سروان زیگفرید صحبت کنند.
درحالیکه به دنیا و همه آدمهای دنیاو جنك وهرچه بخاطرم میرسید بصدای بلند فحش میدادم پای تلفن رفتم.
ـ بفرمائید،من سروان اریك زیگفرید هستم .
صدائی که خیلی خوب میشناختم و لحن آمرانه‌اش طوری بود که آدم پشت تلفن هم‌خبردار میایستاد از آنطرف گفت :
ـمن سرهنك بوزه ،فورا ستاد ارتش‌بیائید .
ـ جناب سرهنك ، من از خستگی روی پایم بند نیستم . نمیدانم چندروز است که یك خواب راحت ...
حرفم را قطع کرده و گفت.
ـامامن میدانم که‌سه شبانه‌روز است خودم نخوابیده‌ام و معهذا همینطور که می‌بینید از دفتر کارم بشما تلفن میکنم. فورا حرکت کنید. اتومبیل را دنبالتان فرستاده . می‌توانید تا رسیدن اتومبیل برای رفع خستگی چند دقیقه استحمام کنید .
خواستم بگویم «اتفاقاوان حمام هم‌پراز آب استو فقط منتظر دستور شما بودم .»ولی سرهنك بوزه گوشی‌را گذاشته بود.

***

وقتی وارد اطاق منشی سرهنك شدم ساعت ۳بعداز نیمه شب بود. دختری که پشت میز نشسته‌بود بالبخند گفت:
ـ جناب سروان ، لابد احضار شده‌اید که‌ایام مرخصی شما را بیشتر کنند.
اما من حوصله خنده و شوخی را نداشتم .
ـ یك لحظه صبر کنید ، سرهنك در اطاق کمیسیون است الساعه به‌او خبر میدهم که شما حاضرید .
واز پشت میزش بلندشد واز قهوه‌جوش کوچکی که همیشه در گوشه‌ای میجوشید یك فنجان قهوه برای من ریخت و جلویم گذاشت.
ـ سرهنك تاکی کمیسیون دارد ؟
ـ خودتان الان می بینید .
وتلفن را برداشت و اطلاع داد که سروان زیگفرید حاضراست.

وقتی گوشی را گذاشت گفت :

ـ فکر نمیکنم فرصت نوشیدن قهوه راداشته باشید . سرهنك گفت فورا داخل شود .

وقهوه‌را جلوی خودش گذاشت و بدون اینکه بمن اعتنائی کند مشغول ماشین کردن ورقه‌ای شد . وقتی وارد اطاق کمیسیون شدم‌دیدم یك افسر ارشد که من نمیشناختمش در قسمت بالای‌میزنشسته‌وسرهنك بوزه درسمت راست او و دونفر دیگر از افسران عالیرتبه اداره دوم روبروی او نشسته‌اند . درکنارسرهنك زنی‌که موهای‌طلائی‌بلندی‌داشت بامدادی‌که دستش بود بازی میکرد . افسر ارشد بمن اشاره کرد بنشینم ومن‌در قسمت پائین میز نشستم .بعددر حالیکه ورقه جلوی‌رویش رانگاه میکرد گفت :

ـ سروان اریك زیگفرید . از گزارشی که درباره شما خوانده‌ام اینطور استنباط میشود که شما چندین زبان را بخوبی صحبت میکنید؟

من جوابی ندادم وافسر ارشد چنین سخن‌را ادامه داد:

ـ سروان زیگفرید شمارا برای این‌احضار کرده‌ام که بشمااطلاع بدهم برای یکی‌از مهمترین ماموریت های نظامی‌انتخاب شده‌اید . این ماموریت مثل همه ماموریت های دیگر شما فوق‌العاده سری خواهدبود وشخص پیشوا مرتبا در جریان‌کار شما خواهد بود . پیشوا انتظاردارد که‌شما این ماموریت رامانند سایر ماموریت‌های دیگری که بشما محول شده با موفقیت انجام بدهید وبرای سربلندی آلمان مانند گذشته از هیچگونه فداکاری مضایقه نکنید. دستورات لازم را سرهنك‌بوزه بشما خواهد داد .از فردا اول وقت مشغول کار خواهید شد . خانم ستوان «آنیتا مانسفیلد » از این ساعت همسر و دستیار شما خواهد بود ...

من‌بی‌اختیار بطرف‌دختری که سمت چپ سرهنك بوزه نشسته‌بود نگاه‌کردم و دیدم که بمن نگاه میکند ووقتی ژنرال اسم اورا بر زبان آورد باسر آهسته بمن سلام داد.

تاآن لحظه متوجه زیبائی خیره کننده اونشده بودم . چشمهایش‌آبی آسمانی بود وبینی کوچك و سربالایش بالبهای گوشتالود و خوش فرم‌و صورت ملیح و زیبایش باآن موهای طلائی‌که روی شانه‌اش ریخته بود اورا بیشتر یك‌ملکه زیبائی یاهنرپیشه سینما معرفی میکرد تاستوان ارتش آلمان .وحالا این لعبت طناز وفرشته آسمانی قرار بود، «همسرمن»شود. بیاد ماریکا همسرخودم افتادم ودردل گفتم:

ـ اگر این همسر جدید را میدید !

ژنرال بازبه ورقه‌ای که جلویش بودنگاه کردوگفت :

ـ ازاین گزارش چنین استنباط میشود که شما فارسی را مثل‌یك

نفر فارسی زبان صحبت‌میکنید وحتی به‌سه لهجه محلی ایران هم بخوبی آشنائی دارید .باتوجه باینکه رنك‌مو و چشمان شما هم تیره است گویا خیلی‌خوب بتوانید خودتان را ایرانی‌معرفی کنید.

با اینکه درارتش رسم‌نیست یك‌سروان صحبت یك ژنرال را قطع کند نمیدانم خستگی‌یا چه چیز دیگری موجب شد که‌من‌بی‌اختیار گفتم:

ـولی ژنرال ،من تصور نمیکنم بتوانم ستوان انیتا مانسفیلد را بکسی ایرانی معرفی کنم.

وباز بی‌اختیار نگاهم را بچهره دلفریب دختر موبور دوختم.

ژنرال بدون اینکه‌ازاین دخالت من‌ناراحت‌شود گفت :

ـ لازم‌نیست ایشان ایرانی باشند .دوشیزه مانسفیلد همسر یك ایرانی و اهل سویس خواهند بود. بااینکه دربرلن متولد شده‌اند.

همه ساکت شدند ومن‌پس‌ازچند دقیقه پرسیدم :

ـ ممکن‌است بدانم محل ماموریتم درکجا خواهد بود ؟

ژنرال گفت :

ـ در تهران .دستورات لازم راسرهنك بوزه‌بشما خواهدداد.

سپس از پشت‌میز برخاست وهمه مابپاخاستیم و ژنرال دست‌راستش رابلند کرد :

ـهایل ، هیتلر

و ما همه باهم گفتیم :

ـهایل ، هیتلر

ودرحالیکه او و بدنبالش سایر افسران ازاطاق بیرون میرفتند ،من چشم بدوشیزه موطلائی دوخته بودم ودردلم این‌کلمه راتکرار میکردم :

« تهران ...تهران ».

***

دختر منشی در حالیکه گوشی تلفن را به زمین میگذاشت گفت:

ـسروان زیگفرید ، جناب‌سرهنك منتظر شما هستند.

سپس به دختر موطلائی که‌در کنار من روی صندلی نشسته و مشغول ورق‌زدن مجله‌ای‌بود رو کردو گفت:

ـ خانم ستوان مانسفیلد ،شما هم احضار شده‌اید.

ماهردو از جا برخاستیم وبطرف‌دری که به اطاق سرهنك بوزه باز میشد رفتیم

سرهنك مثل معمول پیپش رازیر لب گذاشته بودوپرونده‌ای‌را مطالعه‌میکرد ،وقتی‌مانزدیك میز او رسیدیم سرش را بلند کرد . شاره

گرد که بنشینیم .
جلوی میز او دو صندلی چرمی راحتی روبروی هم قرار داشت و دختر موطلائی روی یکی و منهم روی دیگری مقابل یکدیگر نشستیم سرهنك سرش را دوباره پائین انداخت و مشغول مطالعه پرونده شد و من که خواب بکلی از سرم پریده بود مشغول تماشای ساق های خوش تراش همکار آینده‌ام شدم .

بعداز چند لحظه سرهنك بوزه سرفه‌ای کردو گفت :

ـ آقای سروان ،من خیلی متاسفم که مرخصی شما باز برای‌مدتی به‌تعویق افتاد،ولی چاره‌ای نیست زیرا در ماموریت آینده‌ای که بشما محول شده هیچکس آن شرایط کامل و لازمی را که در شما جمع است ندارد .

بعدمثل اینکه میخواست مرا به همکار آینده‌ام معرفی کند روبه طرف ستوان آنیتا مانسفیلد کردو گفت:

ـسروان اریك‌زیگفرید ازبهترین‌اعضای‌سرویس‌اطلاعات‌ارتش‌است . بسیاری از سال‌های عمرش رادر شرق گذرانده وزبانهای فارسی و عربی وترکی‌را مانند مردم کشورهای منطقه خاورمیانه بخوبی صحبت میکند و بالهجه های محلی هم آشناست .از نظرقیافه ورنك مووچشم و چهره‌هم خوشبختانه طوریست که میتواند خودرا ترك ویا عرب یا ایرانی معرفی کند .

بعدروبمن کرد و گفت :

ـ دراین ماموریت شما یك‌جوان ایرانی خواهید بود که از یکی از دانشگاههای سویس فارغ‌التحصیل شده‌اید . شما دکتر در اقتصاد شده‌اید و دوشیزه آنیتا مانسفیلد همسر سویسی شما واز اهالی زوریخ میباشدو همراه شما بوسیله هواپیما به‌ترکیه می‌آید و ازآنجا رهسپار ایران خواهیدشد درمرز ایران پدرو مادرتان منتظر شما خواهندبود و باتفاق آنهابه تهران خواهید رفت.

واضح است که باید سراسر شمال‌ایران راکه فعلا در اشغال‌قوای روس است بپیمائید و تصور نمیکنم که‌این‌کار مشکل باشد . اشکال کارشما در تهران شروع خواهد شد .زیرا شبکه های نیرومندی از سرویس های اطلاعات متفقین در تهران مشغول فعالیت اند و تصورنمیکنم از فعالیت های اقتصادی شمادرآنجا خوشحال شوند.

سرهنك بوزه در این لغت «فعالیت های اقتصادی »لحن طنزی گذاشت که خاص خوداوبود بعددرحالی که پیپش راخالی میکردگفت:

ـ خانم آینا دراین سفر معاونت و دستیاری شما را بعهده خواهند داشت ودر صورت لزوم تسهیلات لازم را برای پیشرفت کارها فراهم خواهند کرد . وسائل مسافرت شما تاتهران فراهم شده و موضوع ماموریت شما درمحل به شما ابلاغ خواهد شد .

من سربلند کردم و گفتم:

ـ پس ماموریت فوق‌العاده سری است زیرا من قبل از رسیدن به تهران از موضوع ماموریتم اطلاعی نخواهم یافت ؟

ـ درست حدس زدید . شاید یکی‌از سری‌ترین ماموریت های جنك باشد وبرای‌اطلاع شمادونفر بایداقرار کنم که منهم بهیچوجه نمیدانم شمادر آنجاچه بایدبکنید همینقدر میدانم که فرماندهی عالی به‌ماموریت شما اهمیت فوق‌العاده میدهد.

ماموران مادر تهران باشما تماس خواهند گرفت و توضیحات‌لازم رابه شما خواهندداد .اما فراموش نکنید که مسئولیت اصلی کاری که درپیش است بعهده‌شما خواهد بود ودر مواقع حساس هر تصمیمی که خودشما اتخاذ کنید مورد قبول‌فرماندهی عالی خواهدبود.

تا اینوقت‌من صدای دوشیزه موطلائی را نشنیده بودم در این موقع اوحرکتی کرد واز سرهنك پرسید:

ـ آیا من فقط دستورات آقای سروان اریك‌زیگفرید را اجراخواهم کردوتماس اداری من فقط‌باایشان خواهدبود ؟

صدایش آنقدر لطیف و آهنك کلامش آنقدر دلنواز بودکه من بی‌اختیار به‌لب‌های او خیره شدم . سرهنك گفت :

ـ فقط وفقط ... هرگونه تماس اداری دیگر با خود سروان‌خواهد بود،با اینکه سروان اریك زیگفرید سراسر منطقه خاور میانه رابخوبی میشناسد معهذا این پرونده رادر اختیار شما میگذارم که‌در اطاق کار خود مطالعه کنید .مطالعه پرونده‌تادو ساعت دیگر پایان خواهد یافت و اطلاعاتی که‌در آن است‌اگرچه شاید بسیاری از آنهابرای شما تازگی نداشته‌باشد ولی بهرحال از نظر اداری لازم است شماهم خانم‌مانسفیلد این‌پرونده را بدقت مطالعه خواهید کرد وساعت ٦بامداد مجددا هردو در اطاق‌من حاضر خواهید شد .

من‌وآنیتا هریك پرونده‌هائی که سرهنك بوزه از کشوی میزش بیرون آورده بود گرفتیم وبعداز آنکه سلام دادیم خارج‌شدیم .

ـ ۲ ـ

پنجروز بعد در فرودگاه استانبول من‌و آنیتا از هواپیمای مسافربری سویسی پیاده‌شدیم ، من‌با اسم جدیدم ،«دکتر منوچهر تبریزی » چنان آشناشده بودم و آنیتا بقدری قشنك مرا «منوچ» صدامیزد که گاهی تصور میکردم‌تمام عمر نامم همین‌بوده و اریك زیگفرید فقط‌خاطره دوری رادر ذهنم بیدار می کرد . آنیتایك کت و دامن پشمی‌تنك‌پوشیده، بودو موهای طلائی‌اش راپشت سرش بطرز زیبائی جمع کرده بود ، مانتوی سبز تیره‌ای روی دوشش انداخته بود و طوری چمدانها وکیف های‌دستی و جعبه‌های کلاهش را میشمرد و با ماموران گمرك که لباس های‌او ومرا بهم‌میزدند و تفتیش میکردند کلنجار میرفت که گوئی هیچ علاقه‌ای در دنیا جز بلبا سها و اثاثیکه برا ی زندگی آینـــده اش از اروپا به‌مشرق آورده ندارد ، وقتی ماموز پلیس پاسپورت های ما راگرفت ومشغول زیروزو کردن آنها شد چنان با مهارت رل زن سبکسر وتازه قدم‌به زندگی گذارده‌ای رابازی کرد که‌من دردل به او آفرین گفتم، پاسپورت ها کاملا مطابق مقررات بودو ماموران اداره اطلاعات که‌این پاسپورت هاراتهیه کرده بودند آنچنان در کار خود مهارت بخرج‌داده بودند که حتی غفلت مارانیز پیش‌بینی کرده و مخصوصا ورقه آبله کوبی راکه میدانستند در مرز ترکیه مطالبه خواهدشد فراموش کرده‌بودند به‌آن الصاق کنند. ناچار مارابه اطاق آبله‌کوبی که در انتهای آن پزشکیار جوانی پشت‌یك میز پراز شیشه وکاغذهای مختلف نشسته بود بردند.

من‌آستین خود را بالازدم وآنیتا گفت هرگز حاضر نخواهد شد که‌مارك آبله روی دستش باقی‌بماند و پزشکیارجوان گفت :

ـ اشکالی ندارد ، هرکجای بدنشان مایل باشند آبله خواهم کوبید .

آنیتا بازداد و فریاد راه انداخت که‌شاید مایل نباشد که پزشکیار جوان‌هرجای بدن اورا به‌بیند واین کار رامعمولا بایدیك پزشکیار زن انجام دهدولی جواب داده‌شد که پزشکیار زن متاسفانه تادو ساعت‌دیگر نخواهد آمد واگر خیلی اصرار داشته‌باشیم باید صبر کنیم ،ناچار آنیتا پشت‌پاروانی که‌در کنار اطاق بودرفت و پزشکیار جوان قبل از آنکه برای تلقیح اوبرود اسم من‌و همسرم را پرسید که در ورقه مایه‌کوبی بنویسد .

وقتی کار مایه‌کوبی هردوی ما تمام شدورقه مایه‌کوبی را بدست من‌دادومن‌با کمال تعجب مشاهده کردم که‌ورقه زرد رنك کوچکی‌روی آن‌گذاشته که این کلمات روی آن بچشم میخورد :« خیابان آتاتورك گراندهتل .اطاق ۱۸ ».

نگاهی به‌چهره پزشکیار کردم ولی‌او آنچنان غرق در کار منظم کردن اثاث روی میزخود بود که گوئی اصلا توجهی بما ندارد .

چند دقیقه بعد تاکسی که از فرودگاه به شهر می رفت، من‌وآنیتا وچمدان‌هایمان را بطرف آدرسی که پزشکیار بدست من داده بودمیبرد.

اطاقی که در گراندهتل بمادادند نمره ۸واطاق نسبتا مرفهی بود ، بمحض ورود آنیتاحمام راآماده کرد و چنانکه گوئی ماهها یا سالهاست که‌هردوزن وشوهریم در جلوی قفسه آینه‌دار اطاق مشغول بیرون‌آوردن لباس‌های خودشد .من روی تختخواب دونفره‌ای که وسط اتاق بودنشسته بودم‌و سیگار میکشیدم وباخودفکر میکردم که ماموریت آینده ،هرچقدر هم‌خطرناك باشد ،بازخالی ازلطف نیست و گوئی آنیتا که‌از آئینه بمن نگاه میکرد افکار مرا خوانده باشرم و حیای دلپذیری لبخند زد . بعد بفرانسه گفت :

ـ امیدوارم که سفر باهواپیما خسته‌ات نکرده باشد !

و بلافاصله خنده بلندی کرد .

قرار بود ماهمیشه باهم فرانسه صحبت کنیم.من‌جواب دادم :

ـ لابد اطلاع‌داری که من خدمت نظام‌رادر نیروی هوائی انجام داده‌ام .

وآنیتا که حالا رب‌دوشامبر صورتی نازکی پوشیده بود برگشت و درحالیکه سعی‌میکرد بدن خودرا هرچه بیشتر ممکن است بپوشاند گفت :

ـ از افراد نیروی هوائی باید پرهیز کرد. خیلی چشم چران هستند .

بعد بطرف‌من آمد و در حالیکه‌موهایم رانوازش میکرد گفت :

ـ تو حمام نمیکنی ؟

ـ نه . حالا نه ، قبلا باید سری به دوست ناشناس بزنم اگر دیر کردم تو بعد از حمام میتوانی بخوابی من کلید اطاق را باخود خواهم‌برد.

ـ بسیار خوب . ممکن است بدانم کجا خواهی رفت .

من جای پزشکیار و آدرسی که‌روی کاغذ زردرنك‌نوشته‌شده‌بود برایش تعریف کردم و آنیتا در حالی که حوله و صابون و شانه خود را از چمدان کوچکش بیرون می‌آورد گفت :

ـ دردسر شروع شد !

وبعد حمام رفت . وقتی در حمام را میبست بازنگاه محبت آمیزی بمن کرد ولبخند زد من‌سیگارم راخاموش کردم وبعداز آنکه هفت تیرم را که در جیب عقب شلوارم بود با دست بازرسی کردم و مطمئن شدم که درجای خودش است از جابرخاستم و کلید دراطاق را برداشتم وبیرون رفتم . دراطاق‌طوری بود که اگرازبیرون میکشیدند بسته میشدواحتیاجی بقفل کردن نداشت. نگاهی به نمره های اطاق ها انداختم و حدس زدم که اطاق نمره ۱۸ باید درانتهای راهرو باشد هیچکس‌در راهرو نبود ومن به‌آرامی بطرف اطاق نمره ۱۸ رفتم .

دستم بی‌اختیار بطرف جیب عقب شلوارم رفت‌وهنگامیکه درتعقیب دو ضربه کوچك که به‌در زدم صدای مردی به‌ترکی ازداخل اطاق گفت «بفرمائید» دسته هفت‌تیرم را در دست میفشردم کلید روی‌دربود ومن‌آنرا پیچاندم ولی در همین وقت صدای بسته شدن دری را در پشت سرم شنیدم . بسرعت سرم رابرگرداندم ولی معلوم نبود کدام در بازو بسته شده است . فورا داخل اطاق شدم و در را پشت سر خود بستم .

مردی که پیژاما و روی آن زبدوشامبر راه راهی پوشیده بود روی صندلی راحتی نشسته بود و مشغول روزنامه خواندن‌بود . وقتی‌مرا دید از بالای عینك ذره‌بینی که بچشم داشت سراپای مرا ورانداز کرد وبه‌ترکی گفت :

ـ فرمایشی بود ؟

من راستش نمیدانستم چه بگویم دستم همانطور دسته هفت‌تیر را میفشرد و به همان زبان و باتمجمج جوا ب‌دادم :

ـ ببخشید ، من همسایه شما هستم .ایرانی هستم وتازه امشب از سویس وارد شده‌ام هنگام عبور دیدم‌که چراغ اطاق شما روشن است ونور از پائین در به بیرون میتابد خواستم بپرسم آیا روزنامه یامجله‌ای میتوانید بمن قرض بدهید ؟

مرد از جایش بلند شد و در حالی که عینکش را برمیداشت گفت:

ـالبته ، البته واقعا شرقی ها چقدر خون‌گرم وبدون تکلف‌هستند! ملاحظه می فرمائید که در سویس آدم بی مقدمه بدر اطاق همسایه‌اش نمیرود ولی در شرق مسئله مهم نیست . بفرمائید ، شراب میل دارید ؟ من یك بطر شراب سفید دارم . بسیار عالی است . البته قاچاق است و امیدوارم که شما هم به‌کسی نخواهید گفت

بعد از گنجه اطاق دو لیوان و یك بطر شراب بیرون آورد وهردو را لبریز کرد .

ـ بسلامتی ، راستی اسم شما ؟
ـ منوچهر ، دکتر منوچهر تبریزی .
ـ به به ، بسیار خوشوقتم . ایرانی هاو ترك هابرادرند . ما خیلی متاسفیم که کشور عزیز شما را روسها و انگلیس ها اشغال کرده‌اند . ولی چاره چیست ؟ جنك از این ناراحتی ها بسیار دارد .مخصوصابرای آدمی که‌از سویس همراه همسرش میخواهد از مرز ترکیه وارد‌ایران شود این روسها آدم های ساده‌ای بنظر میرسند ولی موقعیکه موضوع بازرسی مرزی باشد آنقدر ها هم ساده نیستند . مثلا بمحض اینکه‌آقای دکتر دستشان رابه جیب عقب شلوار ببرند ممکن است حدس بزنند که ایشان با یك اسباب بازی خطرناك بازی میکنند . شرایش چطور است؟ من خیلی از مرز ترکیه وایران گذشته‌ام ... میدانید ؟کارمن تجارت قالی‌است . البته حالابازار کساد است ... جنك...ولی همه اینها مانع از آن نیست که ماموران شوروی در مرز آدم را بازرسی نکنند ... واو این آدم ایرانی ودارای یك‌همسر سویسی باشد .
من دیگر طاقتم طاق شده بود مدتهابود که‌شرق راترك کرده بودم وعادت به این پیچ و تاب درصحبت ودوری از موضوع اصلی رانداشتم دستم‌را از جیب شلوارم درآوردم واوبرق هفت تیر را دید .
ـ نه ، آنرا سر جایش بگذارید البته احتیاط بد نیست ، ولی این اروپائی ها ،ببخشید ، این ایرانی ها چقدر احتیاط کارند !باری مجله میخواستید . ولی من اگر جای شما بودم راجع به مسافرت صحبت می کردم .
ـچه باید کرد ؟
ـ ملاحظه میفرمائید ؟ شما هم با من همعقیده‌اید . مثلا من هرگز یك اتومبیل‌سواری نمیگرفتم . آدم در این راه دراز حوصله‌اش سر میرود . درانتهای خیابان آتاترك گاراژی است که‌اتوبوس هایش هر روز درساعت چهار صبح بطرف مرز ایران حرکت میکنند ..
در اینجا مرد ناشناس ساعتش رانگاه کردو گفت :
ـ شما چهار ساعت وقت دارید . الان ساعت ۱۲ است اتفاقا من‌دو تا بلیط برای خودم و یکی از دوستانم تهیه‌کرده بودم که فردا حرکت کنم میتوانم آنها را بشما امانت بدهم ... نه ، پولش رابعدها درایران ازشما خواهم گرفت .میتوانید همین حالا از اینجا به‌مدیر هتل اطلاع بدهید که ساعت ۳ صبح بیایند چمدان های شمارا بطرف آن گاراژ ببرند ...لطف اتوبوس آنست که وقتی به‌مرز رسید ماموران‌مرزی‌باید

ازسی چهل نفر بازرسی کنند واین کار بمراتب مشکل‌تر ازبازرسی‌از دونفر آدم است که بااتومبیل سواری آمده‌اند .آیا میل دارید که نقشه مسافرت خودتان راتامرز بازرگان قبلا مطالعه کنید ؟ درساعت چهار شما از استانبول حرکت خواهید کردو ..

مرد ناشناس مدت نیمساعت تمام جزئیات مسافرت سراسر ترکیه را تا مرز ایران برایم شرح دادو بلیط هائی که‌قبلا تهیه‌کرده بود در اختیارم گذاشت . هنگامیکه من از جای برخاستم تا او راترك کنم گفت:

ـ امیدوارم که سفر بخوشی بگذرد وقتی به‌ارز روم رسیدنداز خرید سوقاتی البته غفلت نخواهید کرد. مغازه مراد. شب بخیریکی‌دو ساعت برای استراحت فرصت دارید ،خدا حافظ راستی مجله‌ای که میخواستید فراموش کردید ...

ـ متشکرم . آنقدر خسته‌ام‌که فکر میکنم به مطالعه احتیاجی نداشته باشم .

وقتی جلوی اطاق خودم رسیدم چراغ خاموش بود واز زیر درنوری نمی تابید . آهسته کلید راچرخاندم و در راباز کردم . وقتی در را پشت سرخودم بستم چراغ خود بخود روشن شد و آنیتا درحالیکه لباس پوشیده و هفت تیری در دست داشت روی تخت‌خواب نشسته بود .چراغ را او روشن کرده بود و هنوز کلیدی که به‌انتهای سیم چراغ بالای‌تخت خواب‌وصل میشد در دستش بود . وقتی مرا دید گفت :

ـآه ، منوچ،توهستی . کم کم برایت نگران میشدم .

ـ تو دوباره لباس پوشیدی ؟من تازه میخواستم یك‌حمام بگیرم..

ـ فکر نمیکنم بتوانی . چون حمام اشغال است .

ـاشغال است ؟

و بطرف حمام رفتم . جسد عریان مردی درمیان غرقابی از خون‌و کف صابون که‌سطح‌حمام را پوشانیده بود افتاده بود . وقتی رویم را برگرداندم آنیتا پشت سرمن ایستاده‌بود و با خونسردی به‌این منظره نگاه میکرد .

***

من بساعتم نگاه کردم . نزدیك ساعت دو بعد از نیمه شب بود. درحمام رابستم و از آنتیا پرسیدم :

ـ ممکن است به اختصار توضیح بدهی که جریان از چه‌قراراست؟

ـ خیلی ساده است . آقای محترمی که همسایه ماست ودارای حمام مشترکی هستیم درنیمه شب تصمیم میگیرد که حمام کند . اماچون کمی مشروب خورده و اتفاقا کف‌زمین حمام هم‌لیز است تعادلش را از

دست میدهد وبه زمین میخورد و سرش بالبه وان‌برخورد میکند و ابتد بیهوش میشود و بعد دراثر خون ریزی ،این دنیای پر از مشقت ر ترك میکند ...

ـ بله خیلی ساده است ، منتهی ..

آنیتا حرفم را قطع کرد و گفت :

ـ منتهی باید توضیح دادکه این آقای محترم از فرودگاه ما را تعقیب میکرد و بلافاصله بعد از ورود مابه هتل اطاق شماره ۷را که همسایه اطاق ماست اجاره کرده و درتمام مدت‌از در مشترك حمام به حرفهای ما گوش میداد و وقتی تواز اطاق بیرون رفتی ازلای‌در مراقب‌تو بودکه کدام اطاق میروی و بلافاصله باتلفن به زبان انگلیسی به شخص نامعلومی‌که ظاهرا خیلی به سلامتی ماعلاقه دارد اطلاع دادکه دوستان ماسالمند و تا۳ساعت دیگر اطلاعات جالبی از وضع مزاجی آنهاخواهم‌داد

ـ عجب ! و تو همه اینها را ...

ـ و من همه اینها را ازپشت در شنیدم‌کافی است شیرحمام آنطور که‌باید بسته نشود و زن موطلائی طنازی که‌رب‌دوشامبر نازك صورتی پوشیده از مردی که‌در همسایگی اطاق اوست خواهش کندکه‌شیرحمام رابندد و بعد ...

ـ وبعد برای مرد همسایه اتفاق ناگواری بیفتد !

ـ و دوستانش هرگزاز وضع مزاجی ما مطلع نشوند !

آنیتا به ساعتش نگاه‌کرد و گفت :

ـ فکر نمیکنی که‌بهتر است فورا حرکت کنیم !

من روی صندلی نشستم و بفکر فرو رفتم.بعد مثل اینکه ناگهان چاره امررا پیداکردم برخاستم وبه‌آنیتاگفتم :

ـ ساعت سه یعنی یکساعت دیگر می‌آیند اثاث مارا به‌گاراژببرند. توفورا لخت شووبه رختخواب بروبعد خودم کفش‌هایم‌را درآوردم و وارد حمام شدم ودر را ازداخل بستم و سپس ازدر دیگری که‌به اطاق همسایه راه داشت وارد اطاق او شدم ودر حمام رانیمه‌باز گذاشتم واز در اطاقش که‌به‌راهرو باز میشد بیرون رفتم وقبل ازآنکه در رابندم کلید اطاقش راازداخل توی سوراخ قفل‌گذاشتم وبعد از آنکه درراز بیرون کشیدم تابسته شود بطرف اطاق خودم حرکت کردم هنوزآنیتادر را از داخل باز نکرده بودکه‌صدا ی‌پائی پشت‌سر خود شنیدم .بی‌اختیار دستم بطرف جیب عقب شلوارم رفت مستاجر اطاق شماره ۱۸در حالیکه لباسهایش راپوشیده پشت‌سرم ایستاده است .

لبخند زدو گفت :

ـ بیخوابی بد چیزیست .آیا من میتوانم ...
ـوارد شوید .
وقتی من و مرد ناشناس وارد اطاق شدیم آنیتا که‌لباسهایش را کنده بود بایك خیز خود را در رختخواب پنهان کرد مرد ناشناس گفت :
ـ آه ، ببخشید مزاحم شدم !
ـ گوش کنید مردی که همسایه ماست وحمام مشترك داریم دراثر لغزش پایش بزمین خورده‌و جسدش همین الان پشت این دردر کف‌حمام افتاده است .
وبا دست به در حمام که‌از آنطرف بسته بودم اشاره کردم‌ناشناس درحالیکه به‌در بسته‌نگاه میکرد گفت :
ـ آه ، مستاجر اطاق شماره ۷ بمن اطلاع دادند در صورتی که کاری از دستم ساخته است وظیفه خود رانسبت به این آقای محترم انجام دهم . ملاحظه میکنید که شما کار مراتسهیل کردید .
بعد برای اولین بار قیافه جدی بخود گرفت و به فرانسه گفت:
ـ تاحالا بدعمل نکردید . شما هم برختخواب بروید و آنچنان خودتان و خانم بخواب سنگینی فرو روید که سه‌ربع ساعت دیگر وقتی مستخدم هتل برای بردن اسباب و چمدان های شما میاید بزور ازخواب بیدارتان کند. طبیعی است که باچنین خواب سنگینی نه‌شما و نه‌خانم صدای سقوط مردی را در حمام مجاور نشنیده‌اید .
ساعت چهار باید حرکت کنید حداکثر کسی قبل ازساعت ۹صبح از اتفاقی که برای همسایه محترم شما که‌از ماموران اطلاعات‌انگلیس است رخ داده مطلع نخواهد شد بقیه کارها بامن وجوه لازم برای خریدن گارسون هاو پیشخدمت هاو در صورت لزوم مدیر هتل و مامور پلیس بهرتقدیر پیدا خواهد شد . خداحافظ . سفر بخیر .
مرد ناشناس سری تکان دادو بیرون رفت و من درحالیکه تمام فکرم متوجه جسدی بود که‌در حمام درخون خود میغلطید لباسهایم را بیرون آوردم و درستر افتادم .

***

من هر دقیقه بساعت مچی‌ام که در تاریکی قابل رویت بود نگاه میکردم . مثل اینکه این یکساعت یك قرن شده بود . درست درسر ساعت سه بعد از نیمه شب صدای دستی که به‌در خورد بگوشم رسید من جوابی ندادم . این بار صدا قوی‌تر شد ولی باز هم من جوابی ندادم بعد از پنجدقیقه که‌در آن مدت چندین بار بدر کوبیدند جواب دادم :

ـ کیست ؟
صدائی به‌فرانسه ازپشت‌در گفت :
ـ ببخشید ، ساعت ۳ بعد ازنیمه شب است شما تلفن کرده بودید که‌ساعت ۳ بیدارتان کنیم .
من بطرف در رفتم و چراغ راروشن کردم و درحالیکه چشمهایم رامیمالیدم درراباز کردم پیشخدمتی درجلوی درایستاده بود گفت :
ـ تاشما لباستان را میپوشید من همکارم راصدا خواهم کرد که باکمك اوچمدان هایتان را پائین ببرم . اتومبیلی که‌شما رابه کاراژخواهد بردآماده است .
بمحض اینکه در را بستم ،آنیتاکه‌تا آنوقت نفس‌های آرامی‌می‌کشید وگوئی درخواب عمیقی فرورفته‌است از جاپرید وشروع به‌پوشیدن لباسهایش کرد. موقعی که پیشخدمت به‌اتفاق پیرمرد خدمتکار دیگروارد اطاق شدند ماهردو تقریبا لباسهایمان‌را پوشیده بودیم .آنیتا بطرف‌در حمام رفت‌و دستگیره را چرخاند و بعد از اینکه دید درباز نمیشودتعجب کرد وبه‌پیشخدمت گفت :
ـ چرا این درباز نمیشود ؟
پیشخدمت چمدانی که‌دستش بود بزمین گذاشت‌و گفت :
ـآه ،همسایه شما حتما در را ازداخل بسته‌وبعد فراموش کرده که‌آنرا باز کند. آیا میل دارید که‌اورا بیداکنم و خواهش کنم که‌در را بازکند ؟
آنیتا گفت :
ـ اگر ممکن است خیلی ممنون خواهم شد .
ولی من بساعتم نگاه کردم‌و گفتم :
ـ نه لازم نیست. ما فرصت‌زیادی نداریم .
بعد روبه‌آنیتا کردم‌و گفتم :
ـ عزیزم ،همین دستشوئی که دراطاق است کافی است .وقت زیادی در پیش نداریم .
پیشخدمت که‌از بیدارکردن همسایه واحتمالا غرولند اوراحت‌شده بود گفت :
ـ دستشوئی آب گرم هم دارد
وبدون اینکه منتظر شود به‌اتفاق خدمتکار دیگری که نیمی از چمدان‌ها رابرداشته بود براه افتاد .
در راهرو شنیدم که به‌ترکی به‌همکارش گفت :
ـ این اتاقهائی که حمام‌مشترك دارند همیشه از این جور درد سر ها دارد هیچوقت مشتری ها حاضر نیستند وقتی حمام کردند دری که‌بطرف

اطاق همسایه باز میشود باز کنند .اما اگر با این‌خانم یك حمام مشترك داشتم ...

چند دقیقه بعد من و آنیتا سوار اتومبیلی که‌میبایستی مارا بطرف گاراژ مسافربری ببرد شدیم و حرکت کردیم .

ـ ۳ ـ

جاده‌ای که از استانبول به‌آنکارا منتهی میشد نسبتا خوب بود ولی ازآنکارا ببعد درهرقدم به‌دست اندازی میافتادیم واتومبیل هائی که‌از کنار ماعبور میکردند آنقدر خاك وگردو غبار به حلقمان فرو میکردند که بجای شام‌وناهار کافی بود فقط انسان استنشاق کند.من‌و آنیتا درصندلی دوم پشت سررانده نشسته بودیم و آنیتا درکنار پنجره و من سمت راست او جای گرفته بودم اتوبوس تقریبا درتمام قهوه خانه های سر راه توقف میکردو حتی‌اگر یکنفر ازمسافران هم پیاده نمیشد ، راننده‌و کمك راننده پیاده میشدند و چای مینوشیدند .

در صندلی جلوی ما پیر مردی که ریش سفیدی داشت وازاستانبول باما سوار اتوبوس شده بود هرچند دقیقه به چند دقیقه دریك قوطی را که‌شیرینی های کوچك در آن بود باز میکرد وبعد از آنکه‌به رفیق کنار دستش که مرد نسبتا جذابی بود وبمن و آنیتا که‌پشت سرش‌نشسته بودیم تعارف میکرد یکدانه برمیداشت‌و میخورد . بغیر از یکی دو صندلی جلوی اتوبوس بقیه صندلی ها را دهاتی ها ، از زن‌و مردو کودك اشغال کرده بودند و چنان همه بایکدیگر وبصدای بلند صحبت می کردند و بچه‌ها در آغوش مادرشان آنقدر فریاد میزدند وگریه‌میکردند که براستی سرسام آور بود . من در حالیکه دستم راروی شانه آنیتا حلقه‌کرده بودم به‌ماجرای شب گذشته واینکه اگر زرنگی ومراقبت آنیتا نبود به احتمال قوی فعلا در جاده دیگری که‌مسلما به تهران‌منتهی نمیشد بودیم فکر میکردم .معلوم بود که ماموران اطلاعات متفقین‌مراقب ما هستند و دستور هم‌دارند که‌دراولین فرصت‌ما راازبین ببرندولی شبکه ماموران ما هم بیکار ننشسته بود .

ساعت چهار بعداز ظهر بود و هنوز پنجاه کیلومتر تا ارزروم‌فاصله داشتیم که‌ناگهان اتومبیل توقف کردوبعد ازآنکه راننده وکمك‌راننده اعلام نمودند که موتور خراب شده ویکی دوساعت تعمیر آن معطلی‌دارد پیاده شدند ومدتی سرشان را داخل موتور اتومبیل کردند به‌مسافران

گفتند ، ما می‌توانند در اتومبیل بنشینند یا پیاده شوند و راه بروند و یاخود رابه ده سر راه برسانند و درآنجا منتظر رسیدن اتوبوس شوند.

مردی که پشت سر من نشسته بود وگاهی در طی‌راه سیگاری بمن تعارف کرده بود وفارسی هم میدانست گفت :

ـ من این راه را خوب میشناسم اگر موافقید یکی دو کیلومترزا که تا ده سر راه مانده پیاده برویم و درقهوه خانه آنجا منتظر شویم چون معلوم نیست کار یکی دو ساعت تعمیر به پنج شش ساعت نکشدو این سروصدای داخل اتوبوس واقعاکشنده است .

وخودش از جای برخاست و پیاده شد. منهم که براستی حوصله‌ام ازسرو صدای مسافران سر آمده بود دست آنیتا راگرفتم وپیاده‌شدم وبعد از اینکه به‌راننده گفتیم که‌در قهوه خانه سر راه منتظر او خواهیم بود هرسه براه افتادیم . هنوز صد قدم نرفته بودیم که پیر مرد ریش سفید در حالیکه جعبه شیرینی‌اش رازیر بغل زده بود بدنبال ما براه افتاد و وقتی بما رسید بالهجه ترکی که معلوم بود اهل مناطق کردنشین است گفت :

ـ یاد جوانی بخیر ! من همه این راه ها را پیاده گز کرده‌امو حالا دیدم حوصله اینکه با اینهمه سرو صدا توی اتوبوس بنشینم ندارم . برویم تاقهوه خانه سرراه بیش‌از نیمساعت راه نیست .

هر چهار نفر براه افتادیمو مردی که ما رابه رفتن دعوت کرده‌بود توقف کرد که در کوه های اطراف سابقا زیاد شکار میرفتند وکبابی که قهوه خانه های این منطقه درست میکنند در هیچ کجای دیگر به دست نمی آید .

هنوز یکربع ساعت پیاده روی نکرده بودیم که پیر مرد باز در جعبه شیرنی راباز کرد و پس‌از آنکه به آنیتا و من تعارف نمود آنرا بطرف مرد شکارچی بردو گفت :

ـ پیش از آنکه ازکباب های مطبوع این منطقه میل کنید میل داریدیك شیرینی صرف نمائید ؟

هنوز آن مرد دست درازنکرده‌بود که هفت‌تیری که پیرمرد درزیر جعبه شیرینی گرفته‌بود مقابل‌سینه‌اش‌قرارگرفت و پیرمرد باخونسردی عجیبی گفت :

ـ اگر کمترین حرکتی بکنی قلب کثیفت راسوراخ میکنم !

من‌بی اختیار دستم بطرف هفت‌تیر خودم رفتو دیدم که آنیتا با سرعت درکیفش راباز کرد و دستش برای بیرون آوردن هفت تیربداخل کیف رفت .

شکارچی گفت :
ـ من نمی فهمم . من نمی فهمم . من شمارانمی‌شناسم !
پیر مرد باخونسردی گفت :
ـ اما من شما رامیشناسم و تصور میکنم همین کافی است بعد بالحنی جدی روی بمن کرد و گفت :
ـ ممکن است جیب های آقا را بگردید ؟
من بلافاصله مشغول تفتیش اوشدم وهفت‌تیری را که در جیب بغل داشت‌و خنجری راکه به ساق‌پای خود بسته‌بود برداشتم . پیرمرد گفت آنهارادر جیب‌من بگذارید . بعد خودتان‌تا قهوه‌خانه سرراه بروید و در آنجامنتظر اتوبوس بشوید. فقط‌به‌راننده بگوئید که‌آن دو نفربا کامیون بطرف ارزروم رفتند ودر گاراژ محل برای گرفتن اثاث خود مراجعه خواهند کرد .
آنگاه اشاره‌ای به شکارچی که دستهایش را مثل اسیران جنگی روی سرش گذاشته‌بود کردوگفت :
ـ‌ازآقا هم میتوانید خداحافظی کنید زیرا به احتمال قریب‌به‌یقین دیگر ایشان‌را زیارت نخواهید کرد .
وقتی‌من و آنیتا براه افتادیم پیرمرد اورا جلو انداخته بود و از کوره‌راهی بطر ف‌دره میبرد .هنوز دویست‌متر دور نشده بودیم که‌صدای خفیف گلوله‌ای همراه با فریاد کوتاهی بگوشمان رسید و دیگر از هیچکدام خبری نشد .

***

اوائل غروب بودکه وارد ارزروم شدیم .من آنیتاو چمدان‌هارا در مسافرخانه نسبتا کوچکی که ظاهری آراسته داشت گذاشتم و به او گفتم که‌برای پیداکردن مغازه مراد به میدان بزرك شهر میروم و اگرتا یك‌ساعت دیگر مراجعت نکردم اوهر اقدامی که بنظرش صلاح می‌آید انجام دهد. البته‌من سمت ریاست برآنیتا داشتم ولی‌در طی همین مسافرت کوتاه حدس زده بودم که‌او علاوه بر ماموریت نگهبانی از من موظف است در صورتی که‌خطری برای من پیدا شد دنبال کار را بگیرد ودر واقع ماموریتی که میبایست من‌در تهران انجام دهم او بعهده‌بگیرد ساعت ۷عصر بود که به‌میدان بزرك شهر رسیدم پیداکردن مغازه‌مراد بیش‌از چند دقیقه طول نکشید . عتیقه‌فروشی مفلوکی بود که بامغازه‌های اطراف که زرق‌وبرقی داشتندجور درنمی‌آمد ، از بیرون داخل مغازه‌دیده نمیشد وهنوز هواآنقدر تاریك نشده‌بود که چراغ ها را روشن کنند .

وقتی دستگیره دررا چرخاندم و وارد شدم زنگوله‌ای که بالای در گذاشته بودند بصدادرآمد .من‌در راپشت‌سر خود بستم و زنگوله‌باز صدا کرده اماهیچکس درمغازه نبودبوی اشیاء کهنه‌وبوی رطوبت خانه های قدیمی درمغازه پیچیده بود من به‌ترکی گفتم:

ـهیچکس در اینجا نیست ؟

باز جوابی نیامد برای‌یك لحظه فکر کردم که برگردم و شب را با آنیتا درهتل بگذرانم و صبح‌زود بااولین وسیله بطرف مرز ایران حرکت کنم ،حتی دستم بطرف دستگیره دررفت‌ولی نمیدانم چرا بجای اینکه آنرا بچرخانم و بیرون‌بروم کلید رادر قفل چرخاندم و در را قفل کردم و واردمحوطه کوچك مغازه‌شدم دورتادور مغازه را اشیاء قدیمی و عتیقه چیده بودند وصندوق دخل‌چوبی کثیفی‌درسمت راست درقرارداشت‌بطرف صندوق دخل‌رفتم وآنرادورزدم وناگهان متوجه شدم که‌در کوچکی‌مقابل صندوق قراردارد وصدائی شبیه خرخر مردی که بخواب رفته ازآنجا بگوش میرسد . آهسته دررافشار دادم .بازشد ولی محوطه‌ای که وارد آن‌شدم بقدری‌تاریك و متعفن‌بود که‌بی اختیار سرمرا عقب کشیدم هرچه دنبال کلیدبرق گشتم دستم بچیزی نخورد . کبریتم را بیرون آوردم و آنرا روشن کردم‌ونگاهم بداخل محوطه که اطاقك نمناکی بودافتاده‌مرد ضعیف‌الجثه‌ای رادیدم که کف‌اطاق دراز کشیده است . صدای خرخر از او بود. آیا خوابیده‌بود؟ کبریت خاموش شد و کبریت دیگری زدم‌و پیش رفتم ودرکناراو زانوزدم .آهسته صدازدم :

ـ مراد ، مراد .

مرد همچنان خرخر میکرد .دستم را جلوبردم که اورا تکان بدهم‌ولی بی‌اختیار آنراعقب کشیدم .از خنجری که‌در سینه‌مرد فروکرده بودندهنوز خون بیرون می‌آمد . آهسته سرم‌را جلوبردم و دیدم هنوززنده است .

چشمش راکمی‌باز کرد.ومن در حالی‌که کبریت پنجم‌را آتش میزدم‌آنرا جلوی صورت‌او گرفتم‌و گفتم:

ـدیر رسیدم .آیا کمکی‌ازمن ساخته است ؟مرد آخرین نیروی خودرا بکار بردواین کلمات را بطور نامفهوم اداکرد :

ـ آنها میدانند ... هویت ...

وبعد خاموش شد و سرش بروی شانه‌اش افتاد مرده‌بود . من از جای برخاستم و خوشحال‌بودم که لااقل توانستم مقصود او را بفهمم . بطرف در کوچك که‌به مغازه باز میشد حرکت کردم. هنوز دستگیره‌را نکشیده بودم که‌ناگهان گوئی کوهی رابر سرم کوبیده‌اند آهسته

بزانو درآمدم و در این موقع ضربه دیگری به پشت سرم خورد و دیگر هیچ احساس نکردم

***

وقتی چشم گشودم خودرادر آمبولانسی که بسرعت حرکت میکرد یافتم. دونفر پلیس که‌هفت‌تیر بکمر و باتون بدست داشتند در کنارمن نشسته بودند سرم بشدت‌درد میکرد و ناچار چشمانم را دوباره بستم‌سعی کردم آنچه گذشته بخاطر بیاورم . این‌رافورا احساس کردم که درترکیه هستم واین‌دو نفر که‌در کنارم نشسته‌اند پلیس ترك‌اند اما آخرین بار پیش‌از بیهوشی برمن چه‌گذشته بود درست بذهنم نمی‌رسید . کم‌کم گذشته مانند شبح قصری که‌از میان مه غلیظی‌هویدا گردد پیش چشمم مجسم‌شد وآنقدر روشن شدکه ضربه‌ای که‌در اطاق پشت مغازه مرادبه سرم‌خورده بود مجددا روی مغزم احساس کردم‌و ازدرد ناله کشیدم . پلیسها باهم نجوی کردند ومن نفهمیدم چه گفتند . سرعت‌آمبولانس کم‌شده بود ومن آخرین حرف مراد راپیش‌از مرك که گفته بودهویت مرا شناخته‌اند بخاطرم آوردم . اماچه‌کسی هویت مرا شناخته بود ؟آیا پلیس ترك یامامورانِ متفقین ؟ بهرحال این موضوع تاچند دقیقه دیگر روشن میشد ،ناگاه بیاد آنیتا افتادم .پیش از آنچه برای خودم‌نگران باشم‌برای اونگران شدم‌وبعد خودم‌از این احساس تعجب‌کردم این‌اولین باربود که‌برای یك مامور نگران میشدم زیرا همیشه ناراحتی و نگرانی‌من وامثال من‌بجهت ماموریت است‌و اگر موقعیت ایجاب کند ازفدا کردن بهترین و صمیمی‌ترین ماموران نیزابا نخواهیم کردو این‌اولین بار بودکه فکرمیکردم «آنیتا چه خواهد شد ؟»

آمبولانس متوقف شد و یکنفر از بیرون درراباز کرد و یکی از پلیسها ازمن پرسید :

ـباکمك ما میتوانی پائین بیائی یا باید با برانکار ببریمت ؟من‌باسر اشاره کردم‌که میتوانم و هر دو زیر بغلم‌را گرفتند و از جای‌برخاستم وقتی قدم‌به زمین گذاشتم فهمیدم که ضربه‌ای که بمغزم واردآمده آنقدرها هم خطرناك‌نبوده و فقط بیهوشم کرده است . این‌ضربه را می‌شناختم وخودم بارها آنرابکار برده بودم .وقتی دستم را بنقطه‌ای از سرم‌که درد میکردبردم دردل گفتم « کار، کار استاد فن است . متفقین مراشناخته‌اند !»

در حالیکه یکی از پلیس ها بازویم را گرفته‌بود وارد راهروی طویل عمارتی شدیم که‌معلوم بود اداره‌پلیس یا یك سازمان نظامی است درانتهای راهرو در جلوی دری که یك نفر قراول باتون بدست ایستاده

بودتوقف کردیم ویکی از پلیس ها واردشد و در را پشت سر خود بستو پس از چند لحظه بیرون آمد واشاره کردکه داخل شویم . اطاق بزرك و نسبتا عریانی بود یك میز کهنه در بالای اطاق بودکه افسری جوان و لاغراندام پشت آن نشسته بود و چند صندلی رنك ورو رفته که چرمهای روی نشیمن آنهاپاره شده بود دور اطاق گذارده بودند .یك قفسه جای پرونده که درش درست بسته نمیشد وافسر جوان از روی عادت هر چند لحظه به چند لحظه دستش را دراز میکردوآنرا می بست در کنار میز قرار داشت. من وسط اطاق ایستاده بودم ودونفر پلیس در کنارم خبردارایستاده بودند. افسرجوان باسر اشاره کرد که بیرون بروند وآنها سلام نظامی دادند بیرون رفتند و بعدبمن اشاره کردکه بنشینم و درحالیکه کاغذ ماشین شده ای را نگاه میکرد گفت :

ـترکی خوب می فهمید یامترجم صدا کنم ؟

من آرام جواب دادم :

می فهمم !

ـ بسیار خوب، کار آسان شد. چون من زبان شما را نمیدانم . « زبان شما» مقصودش چه بود ؟آیا منظورش اززبان من فارسی بودیا آلمانی؟ آیاهویت اصلی مرا میدانست ؟

افسر جوان سرش را بلند کردودر حالی که با سبیل های نازکش بازی میکرد گفت :

ـاین مردرا چرا کشتید ؟

ـ کدام مرد ؟

ـ عجب !ممکن است فراموشی پیدا کرده باشید ! اشکالی ندارد .من حافظه تان رابیدار میکنم.

چراغ روی میز راکمی جلو کشید و درنور آن دوباره به کاغذی که جلویش بود نگاه کرد و بعدسر برداشت و گفت :

ـدر ساعت۷ بعداز ظهرشما به مغازه عتیقه فروشی شخصی بنام مراد رفته اید واورابس ازیك نزاع شدید کشته اید طی زدو خورد ، ضربه ای به سرشما واردشده ولی بطوریکه ملاحظه میکنید آنقدر ها شدید نبوده وگرنه حالاجلوی من ننشسته بودید . درحالیکه ضربه خنجر شما ،مرد عتیقه فروش رابدنیای دیگرروانه کرد .

ـمن نمی فهمم .

افسر جوان تقریبا با تعرض و با عصبانیت روی میز زد و گفت :

ـ نمی فهمید ؟ نمی فهمید لازم هم نیست بفهمید ؟ جواب سئوال مرا بدهید . چرا این مردرا کشتید ؟

ـمن نکشتم.
معلوم‌بود که‌افسر جوان سعی میکرد بر عصبانیت خود فائق شود . لب‌پائین خود را گزید ودوباره شروع به‌بازی کردن با سبیلهایش شد و بعدبا لحنی که خیلی سعی‌میکرد آرام‌باشد گفت :
ـگوش کنید آقای دکتر ...
در اینجا من فهمیدم که هنوز هویت اصلی‌ام لااقل برای پلیس‌ترك آشکار نشده‌است . منطقاهم میباید همینطور باشد . ماموران متفقین بدون آنکه هویت اصلی مرا آشکار کنند بعنوان متهم به قتل مرا بدام پلیس انداخته‌اند فکر کردم چرا همانجا ، در اطاقك متعفن مغازه مراد نکشته‌اند ؟آنیتاچه شده‌است ؟
ـ گوش‌کنید ، آقای دکتر این‌که شما بعلت این قتل محکوم شویدیا تبرئه گردید بمن ارتباطی ندارد . اینها مربوط به بازپرس و دادستان و هیئت قضات است. من افسر پلیس هستم و ناچارم گزارش بازداشت شما را به آگاهی بدهم و آنهاهم بنوبه خودبه دادگستری گزارش خواهند داد .اگرمیل ندارید حرفی بزنید واحتمالا کمکی دراین زمینه به‌پلیس بنمائید ودرمجازا ت‌خودتان تخفیفی ...
زنك تلفنی که‌کنار دست افسر جوان بود بصدا درآمد .او آرام گوشی را برداشت ولی در همان چندکلمه اولی‌که از پشت تلفن شنید چشمانش برقی‌زد و نگاهی بمن انداخت و بطرف ناشناس جواب داد:
ـبله . چنددقیقه بیشتر نیست .
صدای خشنی که از آنطرف سیم صحبت میکرد بگوش من می‌رسید ولی مفهوم عبارات رانمی فهمیدم . افسر جوان گفت:
ـولی بدون دستور کتبی چطور ...
صدا ازآنطرف خشن‌تر شدو بعد ناگهان آرام ومقطع گردید ودر این لحظه رنك افسر جوان پرید و چشمانش مانند حیوانی‌که خطر مهلکی رادر برابرش ببیند ازحدقه بیرون آمد ودر آخرین کوششی که بکار برد گفت :
ـولی ...
اماز آنطرف تلفن قطع‌شد و افسر جوان مانند کسی که در زیر بار سنگینی خردشده باشد گوشی رابجای خود گذاشت و به صندلی تکیه‌داد .بعدروبمن کردو در حالیکه سعی میکرد تمام نفرت وکینه‌اش را ازراه‌چشم بمن نشان‌دهد گفت :
ـشما آزادید میتوانید بروید اشتباه کوچکی شده و ماموران ما کمی‌عجله کرده‌اند . میتوانید بروید .

بعدبا عجله زنك زد قراولی که‌در جلوی درهنگام ورود دیده‌بودم واردشدو خبردار ایستاد.

ـ آقاراتا درخروجی راهنمائی کنید ازادند.

قراول سخت تعجب کردومن حدس زدم که‌دو نفر پلیس که مرا آورده بودندلابد ماجرا رابرایش تعریف کرده‌اند .اما افسر جوان مهلت ندادوبافریاد گفت :

ـ گفتم آقا را راهنمائی کن ! آزادند !

قراول سلام دادومن بدون آنکه از افسر جوان خداحافظی یاتشکر کنم‌برا ه‌افتادم . البته‌آنچه درمغز افسر جوان میگذشت و روحیات او رادرآن لحظه بخوبی میتوانستم حدس بزنم ولی چه کسی چنین وضعی را پیش آورده بود برایم درست مفهوم نبود. بخاطرآوردم چطور روزی که دراسپانیا به‌اتهام قتل تاجر معروفی که‌در حقیقت از ماموران اطلاعات فرانسه بود در اطاق بازپرس نشسته بودم چگونه تلفنی که به بازپرس شدرنك از چهره‌اش بردو چطور فورا دستور آزادی مرا صادر کرد . ولی‌درآنجا بازپرس به افشای رازی که‌به سازمان قاچاقچیان موادمخدره مربوط میشد ووی نیزاز «جوانمردی» های آن سازمان بهره‌مند شده‌بود تهدید گردیده بود و بعلاوه واقعه در مادرید که ما سفارت و ماموران رسمی داشتیم گذشته بود . اما در ارز روم و در بحبوبه جنك چه دستی و کدام صدا ی‌خشنی افسر جوان راکه ظاهرا آدم ساده دلی هم بود این طور مرعوب کرده بود ؟

دراین افکار بودم که‌جلوی درخروجی رسیدم وقراول باتون‌بدست سلام‌نظامی داد و عقب‌گرد کردو من‌تنها درکوچه‌ای که نمیدانستم کجاست برجای خود ایستادم وبفکر بودم که‌کجا بروم .در همین اثنا اتومبیلی که‌نور شدید چراغ‌هایش چشمهای مرا خیره کرده بود و از سمت مقابل بسرعت پیش می‌آمد جلوی پای من با صدای خشکی ترمز کردوراننده ازپنجره آن که شیشه‌اش پائین بود ومن‌در آن تاریکی درون آنرا نمیدیدم گفت :

ـ ممکن‌است خواهش کنم چندقدم مرا همراهی کنید ؟

بدون تامل درراباز کردم و داخل اتومبیل پریدم و بدون اینکه مراعات مقررات سخت اداری را بکنم دست در گردن آنیتاانداختم‌و گفتم:

ـ آه عزیزم ترابازیافتم .

آنیتا بابوسه گرمی‌دهانم راست .

اتومبیل بسرعت از چندخیابان گذشت و آنیتا که از دیدن من

فوق‌العاده خوشحال بنظر میرسید با مهارت عجیبی میراند . گوئی‌سالها دراین شهر بوده ،وهمه جارا میشناسد.من‌پرسیدم :

ـ آیا ممکن‌است جریان را برای من توضیح‌بدهی .

ـ چشم . جناب‌سروان زیبای‌من .همینکه بمقصد رسیدیم همه‌چیز راعرض خواهم‌کرد .ولی قبل ازعرض گزارش رسمی بایداین نکته را اعتراف کنم که‌آنقدر که دلم‌برای خودتو شورمیزد برای ماموریت‌نگران نبودم و تصور میکنم ما هرچقدر سعی کنیم خودمان را بصورت ماشین وآدم‌های بلااراده درآوریم باز احساساتمان را نمیتوانیم زیر پا بگذاریم. اما راستی ازاین حرف اوقاتتان تلخ نمیشود ؟

من‌برایش اعتراف کردم که من‌نیز بیش‌از آنچه بفکر ماموریت باشم بفکر اوبودم واین اولین باراست که چنین وضع روحی برایم‌پیدا شده‌است آنیتا گفت :

ـ اما افسوس که بایدامشب از یکدیگر جداشویم .

ـ همین امشب ؟چرا ؟

آنیتاکه اتومبیل رادر برابر خانه تنها افتاده‌ای متوقف میکرد گفت :

ـ جریان رابعدا تعریف میکنم.

هردو از اتومبیل پیاده شدیم .و آنیتا با کلید کوچکی که از کیفش بیرون آورد در آپارتمان راباز کرد و معلوم بود که قبلابه‌آن خانه‌آمده است چون کلیدبرق راهرو را میدانست در کجاست وظاهرا دراین شش ساعتی که‌از جدائی ما میگذشت سری باین خانه زده‌بود. دراین موقع دری‌در انتهای راهرو که‌به پله‌ای منتهی میشد بازشدو زنی فوق‌العاده زیبا از آن بیرون‌آمدوبه آلمانی سلام کرد.

آنیتا بمن اشاره کردو بعنوان معرفی به‌زن گفت :

ـ رئیس من همان آقای دکتر .

من باآن‌زن دست دادم و آنیتا گفت :

ـ خانم کلاراولف که از دوستان بسیار نزدیك فرماندار ارزروم‌می باشند .

من یکباره همه‌چیز برایم روشن شدو متوجه معنی تلفنی که به افسر جوان شده‌بود ورنك از چهره اوبرده و منجربه آزادی من گردیده بود شدم.

باتفاق آنیتاو خانم صاحبخانه وارد سالن پذیرائی زیبائی شدیم که صندلی هایش‌راحت و بار کوچك پراز مشروبات گوناگون آن حکایت ازحسن سلیقه ودر عین‌حال ثروت صاحب خانه میکرد . خانم کلاراولف

که‌شاید کمی بیشتر ازسی‌سال داشت و اندامی بسیار زیبا و دلپذیر داشت مشغول ریختن ویسکی برای هرسه نفر شد و آنیتا با لبخندی‌بمن فهماند که متوجه نگاه دزدانه من بکمر باریك و ساقهای‌خوش تراش‌خانم صاحبخانه شده‌است هردو بسلامتی جامهای خود را نوشیدند و آنگاه خانم صاحبخانه بعنوان اینکه خسته است و باید استراحت کند اجازه خواست که‌به اطاق خودش‌برود. قبل‌ازرفتن‌تلفن سفیدی راکه در روی میزی و در کنار بار قرار داشت نشان داد و گفت :

ـ اگر زنك زدند مسلما باشما کاردارند.خودتان میتوانید جواب بدهید .

وقتی من وآنیتا تنها شدیم دست اوراگرفتم و روی نیمکت راحتی که‌بالش های رنگارنك نرمی دوطرفش قرار داده‌بودند کنار خودم نشاندم وبعد از آنکه مدتی دست های ظریفش را دردستم گرفتم و نوازش کردم گفتم :

ـآیا حالا جریان را برایم تعریف میکنی ؟

آنیتا از جابرخاست و گیلاس دیگری برای من ریخت‌وگفت :

ـ اریك ،ما امشب ، یعنی سحرگاه امشب‌از هم جدا خواهیم شد. میدانی ، من هرگز عاشق نشده‌بودم امادراین شهر کوچك ، در این بحبوبه جنك ودر وسط ماموریتی که هرلحظه جان هردوی مارا بخطر انداخته اند ناگهان احساس کردم که قلبم ...

من نگذاشتم جمله‌اش را تمام کند . دست او را گرفتم و کنارخودم نشاندم و گفتم :

ـ آنیتا ، آیا لازم است در این لحظه بعضی وظایفی که‌هردوداریم وهر دو به آن خوب واقفیم یادآوری کنم ؟

آنیتا شانه‌اش را بالا انداخت و سرش راباژستی تکان داد که گوئی خستگی وزدگی خود را از هرچه ماموریت است میخواهد نشان دهد. بعد مثل اینکه براعصاب خودش مسلط شده باشد گیلاس مشروبش راتاته سر کشید و گفت :

ـ بعلاوه توزن داری و عاقبش هم بیهوده خواهد بود.آنگاه‌بالحنی که سعی میکرد جدی باشد بخودش گرفت و گفت :

ـ یك ساعت بعداز رفتن تو من به‌همان آدرسی که‌داده‌بودی آمدم ووقتی متوجه شدم که در عتیقه فروشی از داخل بسته‌است‌حدس زدم که باید اتفاق غیر مترقبه‌ای روی داده باشد .

در تاکسی که کرایه کرده‌بودم کمین کردم ووقتی اتومبیل‌های‌پلیس راکه به در مغازه آمدند دیدم‌یقین کردم که‌حریفان مارابدام انداخته‌اند

خوشبختانه حافظه من قوی است و بیاد داشتم که بموجب مندرجات پرونده‌ای که سرهنگ بوزه برای مطالعه بمن داد از چه منبعی میتوانم کمك بگیرم . بخانم کلاراولف که آدرسش رایادداشت کرده بودم و میدانستم که رفیقه فرماندا راست ودوسالست که‌درارزروم انجام وظیفه میکند مراجعه کردم و او توانست فرماندار را متقاعد کند که فورادستور آزادی ترابدهد و ...

ـ وبهمین سادگی ؟ معشوقه فرماندار از او خواهش میکند که‌متهم بقتلی‌را آزاد کنند و او هم فورا قبول می کند !

آنیتا دست مرا فشرد و بالحن عتاب آمیزی گفت :

ـ اریك ، میدانی که شرقی ها نسبت به زن مخصوصا زنان زیبا حساسیت فوق‌العاده دارند و هرگز خواهش موجود زیبائی رارد‌نمیکنند.

معلوم بود که آنیتا بمن کنایه میزند ولی در قیافه من خواند که منتظر توضیحات بیشتری هستم گفت :

ـ ... علی‌الخصوص که این زن زیبا چند سال تحت‌تعلیم اداره جاسوسی و ضد جاسوسی رایش قرارگرفته باشد و در طی دو سال آشنائی با یك‌فرماندار، خصوصیاتی از زندگی او بداند که همین‌اطلاع مختصر برای مطیع کردن همیشگی جناب فرماندار کافی باشد .

ـ وافسر جوان ؟

ـ آن دیگر مربوط به خود فرماندار است .لابد در عرض نیم‌ساعت بوسیله ماموران خودش اطلاع پیدا کرد که‌از چه راه گلوی افسرجوان رابفشارد که‌او فورا مجبور به اطاعت شد .

وزستراباحرف آمیخت و آهسته ، باآن دستان ظریف‌ومعطرش گلوی مرا فشرد . من دست او را به‌آرامی کنار زدم وگفتم :

ـ واما من چراباید امشب از توجدا شوم ؟

ـ این شرایط فرماندار است . یعنی از شرایط معامله ای است که‌خانم کلاراولف بافرماندار کرد .

بشرطی دکتر منوچ آزاد میشود که فردای آزادی اثری از اودر ارز روم نباشد وسائل حرکت ایشان رااز راه‌مرز جنوبی بین‌مرز عراق فراهم کرده‌اند و اتومبیلی که تادو ساعت دیگر بدر این‌خانه خواهدآمد، آقای زیگفرید راباوسائلی که ترتیبش قبلا داده شده، بمیان قبایل کرد عراق خواهد برد و نقشه «راه دوم» یعنی راهی که‌در صورت کشف‌هویت شما در مرز ترکیه وایران باید انتخاب کنید اجرا خواهد شد .

ـ وتو ؟

ـ و من همینجا خواهم ماند تا ازراه دیگری که بعدا خانم ولف

انتخاب خواهد کرد به تهران بیایم زیرا در نقشه «راه دوم» حضورمن پیش بینی نشده است . درتهران یك آگهی کوچك در روزنامه که‌بوسیله مامور شماره ۱۲ رمز آن کشف خواهد شد، محل ملاقات ما را تعیین خواهد کرد .

ـ کی اچه وقت ؟

ـ این دیگر بسته به این است‌که آگهی کی در روزنامه چاپ شود یعنی بسته باین است که من کی به تهران برسم.

ـ واگر من نرسیدم ؟

ـ آنوقت دستورات لازم را ازبرلن بمن خواهند دادو من‌ماموریت رابه طریقی دنبال خواهم کرد .

نمیدانم چه چیز موجب شده بود من کنترل اعصاب خودم را از دست بدهم . بدون توجه به‌اینکه درخانه ناشناس ودر جوار یکی از ماموران اداره ضد جاسوسی هستم فریادزدم‌که :

ـ آخر این چه ماموریتی است‌که بخاطر آن مرا سرگردان کرده‌اند ؟نمیتوانستند دستورات خودشان را مستقیما به ماموران‌مبرزمادر تهران بدهند ؟

آنیتا آهسته موهایش رانوازش‌کردو درحالیکه لوچه‌نمیکینی‌کرده بود گفت :

ـ لیبشن ، (عزیزم) لیبشن ، شاید فکر کرده‌اند که سروان‌اریك زیگفرید از همه آنها مبرزتر است . سروان اریك زیگفرید که در یك مغازه عتیقه فروشی دستو پابسته خودش را تسلیم ماموران متفقین می‌کند و بعد آنقدر حواسش را از دست میدهد که فراموش می‌کند گیلاس‌خالی خانمی راکه‌در کنارش نشسته‌است پر کند .

من ناگهان عرق سردی برپشتم نشست . آیا این قیافه عاشق پیشه واین احساسات محبت آمیز روح حقیقی آنیتا را نشان میداد ؟ آیا هم اکنون سرهنك بوزه مشغول مطالعه گزارشی مبنی بر بی‌لیاقتی من‌نیست وآیا پای این گزارش امضای ستوان آنیتابه چشم نمی‌خورد ؟آیاهمه این ماجرا ها فقط برای سنجش لیاقت من دربرابر حوادث آینده نبودهو آیا اتومبیلی که تایکی دوساعت دیگر بدنبال من خواهد آمد مرا به فرودگاه استانبول وازآنجاروانه برلن نخواهد کرد ؟

آنیتا سیگاری آتش‌زده بودودود آنرابه طرف چراغ حباب داری که در کنار نیمکت راحتی روشن بود می فرستاد . بعد سرش رابشانه من تکیه دادو بالحنی که برای یك‌آن هم صداسش را نمی‌توانستم مورد

تردید قرار دهم گفت :
ـاریك ،شاید مایکدیگر را هرگز نبینیم !
من گردن بلند و لطیفش را نوازش کردم و احساس لذتی که‌سر انگشتانم در سراسر وجودم پخش می‌کرد همه افکار سیاه را یکباره از ذهنم زدود .
دو ساعت بعد زنك اخبار بصدا درآمد و خانم ولف که در را باز کرده بود پس از چند لحظه به در اطاق پذیرائی تلنگر زد واز پشت در گفت :
ـاتومبیل حاضر است .
بعد از چند دقیقه همه اثاث مارا که‌در هتلی گذاشته بودیم‌یکنفر راننده قوی هیکل به تدریج براهرو آورد و من یك جامه‌دان کوچك که بعضی اسناد ودستگاه هائی که برای کارم لازم‌بود درآن‌قرار داشت‌برداشتم وبقیه رابرای آنیتا گذاشتم که‌هر کاری می‌خواهد بکند. پاسپورت‌ایرانی که قبلا تهیه دیده بودند دیگر لازم نداشتم زیرا در نقشه راه دوم هویت دیگری برایم‌پیش بینی شده بود .آنرا به آنیتا دادم و گفتم :
ـ آقای دکتر منوچهر برای همیشه از شما خداحافظی میکنند !
آنیتا یکی از کلاه هائی که همراه خود آورده بود و در جعبه کلاهی که بااثاث دیگر آورده بودند جلوی پای ما بود از جعبه‌در آورده وبشکل مضحکی بسرش گذاشت و دست در گردن من انداخت و درحالی که باعجله مرا می‌بوسید گفت :
ـخانم سویسی دکتر هم از ایشان تا ملاقات بعدی خدا حافظی می‌کنند .
چند دقیقه بعد اتومبیلی که نه میدانستم از آن کیست و نه‌میدانستم به‌کجا می‌رود مرا بسوی سرنوشت نامعلومی هدایت می‌کرد و برای یك‌لحظه این فکر ازخاطرم گذشت که من که هستم، اینجا دراین شهر چه‌میکنم ، به‌کجا میروم وبرای چه منظور میروم ؟!

ـ ٤ ـ

پس‌از سالها بار دیگر تهران را بازیافتم . ولی این بار چقدرفرق کرده بود ! نیروهای روسیه سراسر شمال ایران را اشغال کرده بودند وقوای انگلیس و امریکا در مناطق جنوبی مستقر شده بودند . شهرتهران که‌بظاهر اشغال نشده بود بصورت یك شهر بین‌المللی در آمده بود.

سربازان روسی ، انگلیسی ، آمریکائی ، استرالیائی ، هندی در همه جای شهر پر کنده بودند و هر کدام بودو کاسهای مخصوص بخود را داشتند ، سیل اسلحه و مهمات که از امریکا بطرف روسیه سرازیر بود از ایران میگذشت وصدها هزارنفر از ایرانیها بعناوین مختلف در خدمت قوای متفقین در آمده بودند. مملکتی که زمانی چون وطن دوم من بود و مردمش احساسات موافقی نسبت به آلمان داشتند اینک باما درحال جنگ بوده و بسیاری از آلمانیهای مقیم این کشور بنیروی متفقین تسلیم شده بودند .

اولین وظیفه من این بود که با کمک شبکه ماموران آلمانی که فعالیت شدیدی در تهران و اصفهان و مناطق کوهستانی جنوبی داشتند وضع کلی را مورد مطالعه قرار دهم و امکانات موجود را برای هر گونه عملیات احتمالی درنظر بگیرم . به محض ورود به تهران بایکی از متنفذین این کشور که از ناسیونالیست های فوق‌العاده متعصب و از مخالفان متفقین بود تماس گرفتم . دیدار این مرد بقدری درروحیه من تاثیر کرد که بوصف نمی‌آید . از آن آدمهائی بود که میتوانست بخاطر مملکتش از همه دارائی و ثروت خود و در صورت لزوم از جان خود وخانواده‌اش صرفنظر کند . به آلمان و رژیم هیتلر چندان علاقه نشان نمی داد ولی دشمنی‌اش باروس و انگلیس که معتقد بود مسبب بدبختی های مملکتش درسه قرن اخیر شده بودند باما که سهل است، باشیطان هم اگر لازم می شد برضد آنها عهد دوستی ببندند می‌بست . باکمک او که در ازای آن هیچگونه پاداشی تقاضانداشت خانه‌ای در خیابان پاریس که یکی از کوچه های باصفای مرکز تهران است خریدم و آنجارا مرکز کارخود قراردادم البته آنچه برای ما مهم است کمک های معنوی و استفاده از نفوذ او بود زیرا شبکه ماموران ما درایران به‌اندازه کافی پول دراختیار داشت .سه نفر از ماموران برجسته ما دراین خانه با من زندگی میکردند که یکی مامور مخابرات و دو نفر دیگر تحت فرمان دائمی من و بعبارت دیگر معاونان من بودند ، هرسه آنها به زبانهای فارسی ، روسی و انگلیسی تسلط کامل داشتند . من باکمک این دونفر گزارشی از وضع کلی ایران به برلن فرستادم وامکانات هرگونه عملیات را توضیح دادم. مهمترین امکاناتی که بنظر من رسیده بود عبارت بود از ایجاد شورش در ایلات جنوبی و غربی ایران ، خرابکاری در خطوط راه آهن ،خرابکاری در شبکه جاده های شوسه ،خرابکاری در پالایشگاه نفت آبادان،خرابکاری دربنادر جنوبی و فرودگاه تهران . البته همه این مسائل در برلن مورد توجه بود ولی من امکانات عملی‌راگزارش دادم ومضمون جوابی که‌از

برلن رسیده این بود :
«همچنان همه امکانات را مورد مطالعه قرار دهید ووسائل کار را برای هرگونه عملیات فراهم کنید فعلا در زمینه‌هائی که گزارش‌دادید هیچگونه اقدام قطعی بعمل نیاورید . برای ماموریت اصلی شما درتهران تماس گرفته‌میشود »خلاصه اینکه فرماندهی ارتش آلمان با اینکه همه این اقدامات را ممکن و محتمل میدانست فعلا قصد اجرای هیچیك از آنها رانداشت و من میبایستی منتظر تعیین ماموریت اصلی خودم باشم.
این از انتظار چندان بطول‌نکشید ودر صندوق پستی که‌هر روز سری به آن می‌زدم یکروز این‌نامه رادیدم :
«سه شنبه ـ ۹بعداز ظهر ـبار طوطی »آن روز دوشنبه بود وفردای آنروز من درساعت ۹شب به‌بار طوطی که کافه رستوران وبار درجه‌سومی درزیرزمین یکی‌از خیابانهای مرکزی شهر بود رفتم. اکثر مشتریان‌بار سربازان امریکائی و زنان لهستانی ، لبنانی ،ایرانی بودند که مطابق آخرین مد لباس پوشیده‌و توالت کرده بودند و به آهنك ارکستر که موسیقی رقص میزد در پیست کوچکی فشرده بهم میرقصیدند . ولی همه طور آدم در این بار پیدا میشد : راننده کامیون های متفقین ، تاجر ، دلال، قاچاقچی ، محصل و در چنین جائی بود که من میبایستی بامامور دیگر تماس بگیرم . البته این یك احتیاط کامل بود زیرا بغیراز سه نفری که من درخانه خیابان پاریس زندگی میکردند و متنفذ ایرانی کداین خانه را دراختیار ماگذاشته بود کسی حتی از ماموران‌مااطلاعی از مرکز کارما نداشت و تماس هایابوسیله صندوق پستی‌ویا به‌وسیله آگهی روزنامه انجام می‌گرفت .
من لباسی از پارچه چهار خانه ایرانی پوشیده بودم و خیاط که نهایت کوشش را برای ظریف درآوردن آن کرده بود طبعا آنرا به صورت لباس دلالها و بازاریهای تهران دوخته بود. تسبیح کوتاه دانه سفیدی بدست گرفته بودم و عینك دودی کم رنگی بچشم داشتم وموهایم را تاآنجا که ممکن بود روغن زده وبا اینکه‌از مردی که عطر بزند متنفر بودم عطر نسبتا تندی هم بخودم زده بودم ، محال‌بود بتوان حدس زد که مردی که از پله های بار طوطی پائین می‌آمد مامور اداره اطلاعات وضد جاسوسی آلمان است .
ابتدا تا انتهای سالن رفتم و با لبخندی که معمولا مردان ایرانی وقتی تنها وارد کافه‌ای میشوند به لب دارند بکسانی که پشت میز ها نشسته بودند نگاه کردم . اما هیچ یك‌از مشتریان قیافه‌ای که من‌پیش خودم مجسم میکردم باید با من تماس بگیرد نداشت . بعد خودم‌دردل

بفکر خودم خندیدم زیرا مسلما هیچیك از مشتریان ا زجمله ماموری که میباید بامن تماس بگیرد . نمیدانست حدس بزند این قیافه که من‌برای خودساخته‌ام قیافه یك مامور ضد جاسوسی باشد بعد پشت بار رفتم‌واز زنی که در پشت بار خدمت میکرد تقاضای یك لیوان ودکا کردم .

ـ روسی یاایرانی ؟

ـ ایرانی

سه نفر که بزبان ارمنی صحبت میکردند سمت راست من‌پشت بار نشسته بودند و سمت چپ‌خالی بود ارکستر باسروصدای‌هرچه تمامتر مشغول اجرای یك رقص تند امریکائی بود و گروهی دروسط پیست مشغول رقص بودند. من جعبه سیگاری که‌در آن سیگارهای ایرانی گذاشته بودم در آوردم و سیگاری آتش زدم و آهسته مشغول نوشیدن ودکا شدم . یك سرجوخه امریکائی که‌بازنی دروسط پیست مشغول رقص بود وقتی آهنك تمام شد به پشت‌بار آمد و در حالیکه از مستی تلوتلو میخورد دست آن زنرا گرفته ودر کنار خود نشاند. بعد روبزن پشت‌بار کرد و گفت :

ـ هانی ، ویسکی

زن بالهجه‌ای که سعی میکرد امریکائی باشد پرسید :

ـ دوتا ؟

سرجوخه سرش را برگرداند و مرا درکنار خود دیدوگفت :

ـ سه تا

زن پشت بار که حدس زده بود من انگلیسی نمیدانم بمن گفت:

ـ امریکائیه شمارا به‌ویسکی دعوت کرده .

من سرم را برگرداندم وبالب خندی از اوتشکر کردم . امریکائی مست که هم صحبت تازه‌ای بخیال خودگیر آورده بود گفت :

ـ انگلیسی میدانید ؟

وبعد لبخند زورکی مرا بدون هیچگونه جوابی دید گفت .

ـ من ایرانی دوست . سلامتی ایرانی

وگیلاس ویسکی رابرداشت و به‌گیلاس من زد . من هم‌گیلاسم رابسلامتی او برداشتم .

بعد روبه زن پشت بارکرده و پرسید :

ـامروز چند شنبه است ؟

ـ سه شنبه

امریکائی بساعت خود نگاه کرد و گفت :

ـ ساعت نه و هفت دقیقه

بعد دست بگردن زنی که در کنارش بود انداخت و برای بوسیدن او چنان خم شد که نزدیك بود از روی‌چهار پایه بیفتد و برای حفظ تعادل خود دستش را بطرف راست یعنی پشت من دراز کرد و این‌دست درست روی جیب عقب شلوار من ، یعنی روی هفت تیرم قرار گرفت بعد درحالیکه تمام هفت تیر را روی شلوار دردست گرفته بود قد خود را راست کرد و دستش را از روی هفت تیر برداشت و گیلاس ویسکی رابدست گرفت و روبمن کردو گفت :

ـسلامتی ایرانی

من باز گیلاسم را برداشتم و این بار به زن پشت‌بار اشاره کردم که منهم امریکائی را به‌ویسکی دعوت میکنم .

امریکائی به زنی که کنارش نشسته بود گفت :

ـ برویم .

وبعدروبه من کرد و گفت :

ـشما آمد ...

وبه انگلیسی گفت :

ـ شما هم باما بیائید .

زنی که کنارش نشسته بود بمن گفت :

ـ مست است من حوصله مشت‌بازی ندارم . شمارا بخدا وقتی‌از در بیرون رفتیم سرش را گرم کنید من میزنم بچاك ، من کارو کاسبی دارم .

پول بار را دادیم واز کافه بیرون رفتیم . این که یك‌امریکائی‌مست دست بگردن یك ایرانی بیندازد وزنی هم دنبال آنهاباشد واز باربیرون بیایند هیچ تعجب آور نبود بیرون در ، درخیابان زن ناپدید شدو من‌و امریکائی سوار درشکه شدیم ومن بفارسی منطقه‌ای که‌درشرق تهران بود آدرس دادم . درشکه بهترین محل برای صحبت بود .

تا اینجا من نقش خود را خوب‌بازی کرده‌ام ،امریکائی اعلام کرده بودکه مرا می‌شناسد و حتی میدانست که من هفت‌تیری در جیب دارم‌ولی من همان ایرانی مانده بودم و تاوقتی او علامتی که‌نشان بدهد ازاعضای شبکه مایا الاقل دراختیار شبکه‌ماست نمی دادمن همچنان ایرانی باقی میماندم . اما خبری از علامت نبود. البته برای جاسوسان متفقین خیلی ساده بودکه شمارهٔ صندوق پستی راپیدا کنند و بانوشتن نامه‌ای مرابتور بیندازند ولی منهم چاره‌ای جز رفتن به وعده‌گاه نداشتم . اما احتیاط شرط بود و تا وقتی اطمینان پیدا نمی کردم که‌او واقعا مامورپیام رساندن

بمن‌است زبانم بازنمیشد .
هنوز درشکه‌ای که سوار شده بودیم به‌خیابان بزرگ شمال‌شهر که‌حومه شرقی تهران رابه حومه‌عربی آن متصل میکند نرسیده بود که مستی بکلی ازسر آمریکائی پریده بود . اصلا ازاول هم‌خودش رابمستی زده بود .
بعد به انگلیسی گفت :
ـفکر میکنم بتوانیم حالا براحتی صحبت کنیم .
من همچنان بالبخند او رانگاه می‌کردم و کمترین نشانه‌ای از اینکه حرفهای او را فهمیده‌ام درچهره‌ام نبود .
آمریکائی این بار بالحن بسیار دوستانه و بالهجه مردم برلن‌شروع به‌آلمانی صحبت‌کردن نمود و گفت :
ـ فکر میکنم کمدی به‌اندازه‌کافی ادامه پیداکرده میتوانیم‌آزادانه صحبت کنیم .
اما هیچکدام از این حرفها دلیل بر این نبود که‌منهم جوابش را بدهم. هنوز علامتی نرسیده بود . برای یك لحظه تردید درآمریکائی پیدا شد که مبادا اصلا عوضی گرفته باشدو من یکی‌از مشتریان‌معمولی کافه باشم‌که بالبخند احمقانه‌ام و فقط به‌این علت‌که آمریکائی است ولابد دلاریاسیگار قاچاق میتوانم از او بخرم همراهش آمده‌ام اماناگهان مثل اینکه بیاد هفت تیری که در جیب عقبم لمس کرده بود افتادوبایك عکس‌العمل طبیعی‌که دراین‌گونه موارد همیشه روی میدهد خودش را جمع کرد . من تقریبا اطمینان داشتم که‌در شکه‌را تعقیب میکنند ومسلم بود که‌میخواهند این بار مرازنده بدست بیاورند امکان اینکه در آن وضع نشسته هفت تیرم راباسرعت بیرون بیاورم نبود و اولین وظیفه‌من این‌بود که خودم را ازشر این مامور دروغی یابعبارت دیگر مامورمتفقین خلاص کنم . به احتمال قوی یك همکاری شدیدبین انگلیسهاوامریکائی هاو احتمالا روسها برای مبارزه باشبکه ماموران ما درخاورمیانه وجود داشت زیرا تاآنروز تمام اشکالات را انتلیجنت سرویس در راه من‌ایجاد کرده بود در حالیکه مسلم بود این بار باآمریکائی ها طرف‌هستم. من علاوه بر هفت تیر همیشه یك‌خنجر به مچ پای راست‌و یکی به‌مچ دست چپ می بستم و هردو در موارد مختلف کمکهای شایانی بمن کرده بود. آمریکائی سمت چپ من نشسته بود و کاملا مراقب‌بود و دوباره لهجه غلیظ آمریکائی و تاحدی حالت مستی رابخودگرفته‌بود . یقین بود که‌درانتظار است زیرا هیچ معنی نداشت که آنطور بیکار بنشیند و احمقانه مرانگاه کند . در عین حال مراقب بود که‌دست من به حسب‌عقب

شلوارم نرود . درشکه به چهار راهی رسید که‌یك خیابان شمالی ـ جنوبی آنرا قطع میکرد . در آن ساعت نسبتا رفت‌وآمد زیادبود زیرا هر کس سعی میکرد خود را زودتر بخانه برساند چون از ساعت ۱۲شب به‌بعد عبورو مرور بدون جواز در خیابان هاممنوع بود. سرچهارراه پلیس به‌ما ایست داد و تنها لحظه‌ای که ممکن بود من‌استفاده کنم همین بود باسرعت دست راستم خنجر را از غلافش در مچ دست چپ بیرون آورد ودرست درهمان لحظه‌ای که سم اسبها روی اسفالت خیابان برای‌ایستادن کشیده میشد آنرا بایك ضربت درسینه‌امریکائی فرو کردم «آخ» کوتاهی که کشید در میان سرو صدای چهار راه و بوق اتومبیل ها گم شد . درتهران رانندگان عادت دارند که به‌کمترین بهانه‌ای بوق‌بزنند. درشکه دوباره براه افتاد و من بادست چپ سر امریکائی رابه لبه تشك درشکه تکیه دادم وبا دست راست خنجر راباکناره تشك پاك کردم ودوباره‌سر‌جایش گذاشتم . بعد سر فرصت هفت‌تیرم‌را ازجیب بیرون آوردم ودر جیب راست جلوی کتم گذاشتم . حالا باید ازدرشکه پیاده میشدم آهسته ه‌سرم را از در درشکه بیرون آوردم . یك اتومبیل باچراغ های خاموش در فاصله سیصد متری درشکه درحرکت بود واز حرکت‌آرامش که پابپای درشکه می آمد حدس زدم که باید در تعقیب ما باشد . من تهران را خیلی خوب میشناختم و در آنموقعیت تنهاراهی که برای‌فرار وجود داشت خیابانی بودکه از شمال بجنوب میرفت و بسفارت فرانسه منتهی میشد . درسر آن خیابان به درشکه چی گفتم :

ـ دست چپ !

و موقعی که درشکه از خیابان اصلی وارد خیابانی که به سفارت فرانسه میپیچید شد، ملتفت شدم که اتومبیلی که‌در تعقیب ما بود ترمز کرده و سپس درهمان جهت حرکت‌نمود اگر تاکوچه‌ای که‌درخت‌داشت واتومبیل وارد آن نمیشد اتومبیلی که‌مارا تعقیب میکرد همچنان در فاصله سیصد متری میماندو سرنشینان آن اقدامی نمیکردند شانس‌فرار من صد درصد بود. اما اگر زودتر بمامیرسید مسلم بود که می‌بایستی از هفت تیرم استفاده کنم .

درسمت راست این خیابان ، چنین کوچه‌ای میشناختم ولی‌ازخیابان تا آنجا یکقرن بمن گذشت . خیابان سرازیری بود واسب هادوربرداشته بودند . در پنج متری کوچه من آهسته پایم را روی رکاب گذاشتم و بایك خیز به کنار جوی آبی که معمولا فاصله خیابان و پیاده روست پریدم . درشکه چی فورا ملتفت شد ولی مسلم بود که‌در کمتر از بیست متر نمتواند اسبها را متوقف کند و بعد هم بلاگردید به‌سراغ مسافر

دیگری که در درشکه بخواب ابدی رفته بود میرفت اماسرنشینان، اتومبیل مسلما این جهش را دیدند زیرا بلافصله چراغهای اتومبیل روشن شد وراننده چنان ناز داد که اتومبیل از جاپرید . وقتی اتومبیل تعقیب کنندگان باصدای ترمزشدیدی دربرابر کوچه توقف کرد من پنجه متر دویده بودم و حالا میبایددرخت بدرخت خودرا به انتهای کوچه برسانم چون مسلم بود که تعقیب کنندگان اسباب بازی پرسرو صدائی همراه خود آورده‌اند .در حالیکه میدویدم نگاهی به پشت سرانداختم . چندنفر از اتومبیل بسرعت پائین میپریدند و در حالیکه دونفر انهافورا از نظرناپدید شدند ومعلوم بود که بسمت درشکه رفته‌اند دونفردیگر قدم به‌داخل کوچه گذاشتند . من در جوانی از دوندگان خوب بودم واگر چه‌هرگز رکورد های عالی بدست نیاورده بودم ولی باز هم میتوانستم مثل یك آماتور ورزش دومیدانی بدوم . امامتاسفانه دویدن سریع ممکن نبود بایداز پشت درختی به پشت در خت دیگر پرید. خوشبختانه متعاقبین منهم‌ناچار بودند همین رویه را بکار ببرند . تنها چراغی که کوچه را روشن‌میکرد لامپ کم‌نوری بود که‌درزیر یك بالکون روشن‌بود و درست در همین موقع آن لامپ هم خاموش شد. معلوم بود که‌اهل خانه مردم صرفه جوئی بودند !

اما من می دانستم که چشم ماموران ضد جاسوسی مثل چشم گربه در تاریکی می بیند و همان فرار درخت به درخت را ادامه دادم. اما این بازی تاکی ممکن بود ادامه پیدا کند ؟دونفر دیگر که سایه‌شان درابتدای کوچه پیدا شد وارد کوچه شدند. حالا چهار نفر به یکنفر شده بودیم . خوشبختانه کوچه بن بست نبود وبه‌خیابان عریضی منتهی میشد ولی بفرض که به‌خیابان میرسیدم باز مسئله حل نمیشد و متعاقبین در زیر نور چراغ بهتر می‌توانستند مرابچنك آورند . در پشت درختی ایستادم‌و متعاقبین نیز هریك در پشت‌درختی ایستاده بودند و فقط آن‌دو نفر که‌تازه وارد کوچه شده بودند و مسلما منظره ای که‌در درشکه دیده بودند آنهارا تحت تاثیر قرار داده‌بود بی‌پروا پیش‌می‌آمدند .اماچرا تیراندازی نمی‌کردند ؟ تنهاراهی که‌در برابرم قرارداشت این‌بود که خود رابه داخل یکی‌از خانه‌های اطراف بیندازم و فقط از راه بالکن که درحدود سه متر از سطح‌زمین ارتفاع داشت ممکن بود استفاده کرد. دونفری که جلو بودند حا لاپنجاه متر بامن‌فاصله داشتند واگر من‌موفق میشدم بایك خیز خودرا به شاخه درختی که‌درفاصله یك متری بالکن قرار داشت برسانم میتوانستم خود راداخل خانه کنم . بیك شرط:بشرط آنکه روی دری که روبه بالکن باز میشد بسته نباشد. ولی بهرحال چاره

دیگری نبود ده متر تا درختی که‌جلوی بالکن بود فاصله وجودداشت .
این ده متر را با سرعت برق دویدم زیرا برای رسیدن به بالای شاخه میبایستی خیز بر دارم . صدای دویدن متعاقبین را در پشت سرم می‌شنیدم ولی جهش من به بالای درخت‌وسپس پریدن‌به روی بالکن تا حدی آنها را مبهوت کرد زیرا هیچ انتظار این کار را نداشتند .در بالکن باز بودو من بسرعت وارد شدم و کلید دررا پشت‌سر خودچرخاندم راهروی تاریکی در مقابلم بود و از جهت مقابل نور ضعیفی از پنجره‌ای که به هوای آزاد باز میشد بچشم میخورد . با سرعت خود رابه آنطرف راهرو رساندم . در همین اثنا صدای در زدن شدیدی بگوشم رسید ولی درخانه هیچکس‌جواب‌نداد.مسلم بود که کسی‌درخانه‌هست زیرالامپی که‌در زیربالکن‌بودخودبخودمحال‌بود خاموش‌شده باشد.ایوانی که‌من‌بآن‌رسیده بودم‌ازدوطرف بایوان‌های خانه‌های مجاورمشرف میشد.درسمت چپ یك خانه بیشتروجود نداشت‌ولی‌درسمت راست چندین خانه، دیوار به‌دیوار چسبیده بود و امکان این بود که بتوان تا خانه آخری پیش رفت در حیاط را همچنان بشدت می‌کوبیدند و یقین بود که اگر صاحبخانه‌تاخیر میکرد متعاقبین ازهمان راهی که‌من آمده بودم‌وارد میشدند .خوشبختانه من وقتی از بالکن وارد شدم در مشرف به بالکن را بستم و همین امرباز مدتی ورود آنها را به تاخیر میانداخت . چراغی در گوشه حیاط روشن شد و زنی که چادری به کمرش بسته بود از اطاقی بیرون آمد و در حالیکه کفش هایش را روی زمین میکشید فریاد زد .

ـ آمدم !

معلوم بود کسی جز این خدمتکار در خانه نیست و بعید بود در این وقت شب اگر هویت مردی را که پشت در ایستاده نشناسد در را باز کند . خصوصا که محتمل بود هیچیك از تعقیب کنندگان فارسی‌ندانند. ولی این هم مسلم بود که کشته شدن یك امریکائی در درشکه پلیس ایران را وارد میدان می‌کرد و برای پیدا کردن قاتل همه دستگاه ها بکار میافتاد . من فورا سمت راست را انتخاب کردم و با یك خیز خودرا بایوان عمارت‌مجاورانداختم.اماوقتی‌بانتهای‌ایوان‌رسیدم‌دیدم‌ایوان دیگری وجود نداردوخانه‌ای که‌مجاورآن‌بودفقدایوان‌بود. بی‌اختیاردردلم‌بمعمارآن خانه لعنت فرستادم و بطرف دری که بداخل عمارت باز میشد رفتم. اما در بسته بود . حالا از کوچه صدای چندین نفر که صحبت می‌کردند به گوش می‌رسید . من فکر می کنم ناودان از اختراعاتی است که اگر وجود نداشت نیمی‌ازدزدان و ماموران مخفی بدام می‌افتادند یا دست و پایشان می شکست خوشبختانه در عصری که ما زندگی می کنیم‌ناودان

اختراع شده و یکی از آنها هم ایوان عمارت را بسطح حیاط متصل می‌کرد . . . مثل گربه از آن پائین خزیدم و به کف حیاط رسیدم . پنجره ای که بالای سر من بود روشن شد و چند ثانیه بعد چراغی که حیاط را روشن می کرد از داخل عمارت روشن شد . من در گوشه‌حیاط، در زیر روشنائی پر نور چراغی که تمام حیاط را روشن میکرد ایستاده بودم هنوز کسی از داخل عمارت به حیاط نظر نینداخته بود ولی یقین‌بود که تا چند لحظه دیگر سرو کله صاحب خانه پیدا خواهد شد . آیا از صدای پای من در روی ایوان بیدار شده بودند یا از سرو صدای کوچه؟ بسرعت به اطراف حیاط نظر انداختم هیچ راه فراری جز بالا رفتن از دیوار صاف وجود نداشت و آنهم در زیر این نور قوی غیر ممکن بود. ناگهان متوجه دریچه آهنی کوتاهی شدم که در کنار پایم و در زیر پنجره ای که بالای سرم بود قرار داشت . درست هنگامی که دری از داخل عمارت بسمت حیاط باز می شد ، منهم از دریچه آهنی بدرون پریدم و دریچه را پشت سر خودم بستم .

دریچه با صدای خشکی بسته شد . من تا زانو در آب فرو رفتم و در آن تاریکی چشم هیچ کجا را نمیدید . صدای شرشر آبی به گوش می رسید . وارد آب انباری شده بودم که در حال پر شدن بود . آهسته به دریچه آهنی که حالا بالای سرم بود فشار آوردم اما دریچه بسته‌شده بود . مدتی ایستادم آب در داخل آب انبار بالا می آمد و هیچ روشنائی بچشم نمی خورد و من محبوس شده بودم .

ـ ۵ ـ

خطری که اکنون مرا تهدید می‌کرد در مرحله اول این نبود که در آهنی آب انبار باز نشود و یا در آب خفه شوم بلکه بزرگترین خطر این بود که بمحل اختفای من پی ببرند و دستگیرم کنند . قبل ازهرچیز لازم بود خونسردی خود را حفظ کنم . تمام ماجرا را از اول شب تا آن لحظه به خاطر آوردم . اول این که چطور موفق شده بودند نمره صندوق پستی مرا کشف کنند ؟

و چرا مرا در حالی که مشغول بر داشتن نامه ام از صندوق پستی بودم دستگیر نکردند ؟ آیا موفق شده بودند مرا تعقیب کنند و مرکز کارم را در کوچه پاریس کشف کرده بودند ؟ زنی که با آن امریکائی درکافه طوطی بود چه نقشی داشته؟ آیا همکار امریکائی بوده یا اززنان

معمولی که در بار کافه می نشینند و دنبال مشتری برای نوشیدن چند لیوان چای بجای ویسکی و دریافت مزدی از ارباب کافه می گردند بوده است ؟ چرا امریکائی و همکارانش در همان کافه مرا بعد از یك نزاع دروغی و مصنوعی دستگیر نکردند؟ درست است که من در درشکه‌سرعت عمل بخرج‌دادم ولی چرا پس ازآنکه آمریکائی احساس تردید در باره هویت من کرد و یافهمید که من دستش‌را خوانده‌ام اسلحه نکشید؟ اصلا کجا قرار بود برویم واتومبیلی که در تعقیب ما بود تاکجا میخواست مارا دنبال کند؟ پاسخ‌به همه این سئوالات بعدها فرصت‌بود. شرشر آب در در داخل آب انبار آن چنان می‌پیچید که هیچ صدائی ازبیرون به‌گوش نمی‌رسید. من همانطور که تا زانو درآب بودم بدیوار آب انبار تکیه‌داده بودم و نمیدانم چرا پیش ازآنکه یاد همسرم ماریکا وکودکان نازنینم بیفتم بیاد آنیتا افتادم و مثل اینکه کسی قلبم را درچنك گرفته ومیفشارد.

ساعتم را نگاه کردم . دوساعت بعداز نیمه شب بود . آب تا رانهایم رسیده بود . پاهایم کرخت شده بود . دری که از آب انبار بحیاط باز میشد بسته بود واز داخل باز نمیشد . تاکی میباید دراین جا بمانم ؟به چه طریق ازاینجا نجات پیدا کنم ؟ عینك دودی که‌همچنان به چشمم مانده بود برداشتم وبمیان آب انبار انداختم . هفت تیرم در دستم بود و آنرا روی سکوی کوچکی که‌زیردر قرارداشت‌نهادم. بعد کتم را درآوردم واز روی تشخیص جهت صدای آب بطرف‌سوراخی که راه آب بود وآب رااز جوی کوچه‌از آن راه بداخل آب انبار می ریخت رفتم . فشار آب زیاد نبود وکتم را طوری توی سوراخ جادادم که دیگر آبی بداخل آب انبار نمیریخت بعد دوباره به جای اولم برگشتم وصبر کردم . ساعت بکندی پیش میرفت . درساعت٦ صبح کتم را از راه آب درآوردم . آب بند آمده بود ودیگر جاری نبود آنگاه کورمال کورمال لوله طلمبه‌ای که آب را از آب انبار به طبقات مختلف عمارت میرساند پیدا کردم وانتهای آنرا که آزاد بود وفقط پرده سیمی برای جلو گیری ازورود آشغال بداخل لوله جلویش کشیده بودند با دقت با آستین کتم بستم . حالا می باید بانتظار بنشینم . اگر منبع‌آبیکه معمولا بالای پشت بام میگذارند پربود ومصرف آب افراد خانه هم‌زیاد نبود شاید یکی دوروز می‌باید به انتظار بنشینم ولی در ساعت ۳ بعداز ظهر صدای تلمه از لوله‌ای که به آب انبار می رسید بگوشم رسید . بعداز چنددقیقه این صدا قطع‌شد و دوباره شروع شد وبعد دوباره قطع‌شد بیش از ١٦ساعت بودکه دراین آب انبار لعنتی بودم ومعلوم نبود چه مدت دیگر باید بمانم . نیم ساعت گذشت وسپس در آهنی

با صدای خشکی باز شد ونور بداخل آب انبار افتاد . صدای زنی که با مردی صحبت میکرد بگوش میرسید . زن بمرد می‌گفت که دیشب آب انبار را پر کرده‌اند ولی امروز نه‌از تلمبه ها ونه از شیر پائین آب‌انبار آب نمی آید مرد کمی نگاه کرد زیرا بلافاصله گفت :

ـ امابرنشده

بعد معلوم بودکه زن هم نگاه‌کرد زیرا او هم تعجب کرد . بعد مرد توضیح داد که تاآب را نکشد نمیتواند بفهمدچرا تلمبه کارنمی کند و بعد از مدتی چانه زدن قرار شد که آب را خالی کنند. چنددقیقه بعد صدای افتادن سطل بزرگی در آب بگوش رسیدومردباطناب آب را میکشید ودر حیاط خالی میکرد . من در تاریکترین گوشه‌آب انبار ایستاده بودم وهفت تیرم دستم بود . وسه ساعت متوالی سطل به داخل آب‌انبار آمد ودوباره پربیرون‌رفت. سپس سطل ، بدون طناب بداخل آب انبا رافتاد و روی آب‌ماند و بدنبال آن‌دو پای عریان وورزیده‌روی‌پله اول آب انبار قرار گرفت . مرد قدمی دیگر به پائین برداشت واین بار تمام پایش‌معلوم بود . شلوارش را تابالای زانوهالوله کرده بود . آنگاه بدن مردی که پیراهن سفیدی بایقه باز بتن‌داشت پیداشد وبدنبال‌آن سر اورا دیدم‌که دستمالی را که چهارگوشه‌اش را گره زده بودروی سر موهایش‌بسته بود. مردپائین آمدوقدم در آب انبار گذاشت .

پشتش بمن بود . آهسته نزدیك شدم‌ودر همان لحظه که مرد سرش را برگرداند وچشمانش از وحشت نزدیك بود از حدقه بیرون بیاید اولین فن «جود جودسو» را بکار بردم . ضربه‌ای‌که در ناحیه گردن‌وزیر گوش‌با لبه دست وارد شده بود اورا لااقل‌پانزده‌دقیقه بیهوش میکرد . فوراورا بکناری کشیدم دستمالش را ازسرش باز کردم‌وروی سر خود گذاشتم . هفت تیرم حالا درجیب‌پشت شلوارم قرار گرفته بود پاچه‌های شلوارم را تابالای زانوبالازدم ویقه پیراهن را باز کردم‌و کراواتم را بگوشه‌ای انداختم . آستین‌های پیراهن مرد پاره بود ومنهم بسرعت آستینم را پاره کردم . از لحاظ نظافت وپاکی چندان تفاوتی باهم‌نداشت زیرا شانزده هفده ساعت‌ماندن درمیان لجن وکثافت آب وتار عنکبوت و آهك‌و سیمان مربوط در دیوار آب‌انبار مراهم چندان پاك‌و تمیزنگذاشته بود . کفش‌هایم رادر آورده بوسط آب انداختم وخنجرهارا ازمچ‌دست وپایم بازکردم ودر جیب شلوارم گذاشتم . لبه پیراهن او روی شلوارش افتاده بود منهم همین کاررا کردم . تاآنجاکه ممکن بودگریم کرده بودم . بعد سطل را برداشتم وازدرنیمه بازآهنی بیرون‌آمدم . آفتاب‌در حال غروب کردن بود . هیچکس در حیاط نبود . همانطورکه سطل‌دستم

بود به آرامی وبی‌تکلف از پله‌ای که به‌ایوان میرسید بالا رفتم . در حیاط روبرویم بود وچندقدم بیشتر باآن فاصله نداشتم . اگر درهای راهرو باز نمیشد وکسی بیرون نمی‌آمد تادوثانیه دیگر درکوچه بودم . هیچ صدائی بگوش نمیرسید . آهسته دررا باز کردم وقدم بکوچه گذاشتم . همانطورسطل بدست براه افتادم . قیافه‌ام توجه هیچکس را جلب نمی‌کرد ، در انتهای کوچه متوجه اتومبیلی شدم در کنار پیاده رو ایستاده ودو نفر در آن مشغول روزنامه خواندن هستند ولی توجهشان بداخل کوچه است. چون مرا دیدند خوب ورانداز کردند ولی عکس‌العملی نشان ندادند. من بدون توجه، به آرامی با بی اعتنائی براه خود ادامه دادم وبطرف سفارت فرانسه رفتم. اما قلبم‌چنان می‌طپید که فکر میکردم سرنشینان اتومبیل صدای آنرا می‌شنوند. پنج دقیقه بعد در ابتدای خیابان پاریس بودم وهیچکس در تعقیبم نبود. نفس راحتی کشیدم وبطرف مرکز کارم براه افتادم. خانه‌ام در کوچه‌ای که منتهی بخیابان پاریس میشد قرار داشت. وقتی بسر کوچه رسیدم ازتحیر برجای خود خشك شدم تابلوی «دکتر تهرانی. دامپزشك» که سر کوچه نصب کرده بودم وارونه‌شده بود یعنی سیمی که آنرا نگاه میداشت‌پاره شده بود ومعنی وارونه شدن تابلو این بود که: «مرکز کار کشف شده است !»

هنگامیکه این خانه را بعنوان مرکز کار تهیه کرده بودم، دوتابلو باعنوان «دکتر تهرانی. دامپزشك» در دوطرف کوچه قرارداده بودم و سیمی که آنها را نگاه میداشت از سر کوچه بداخل خانه‌می‌آمد. البته روی در خانه تابلوئی نبود وهرکس میخواست به چنین دکتری مراجعه کند شاید مجبور میشد بتمام خانه‌های آن کوچه مراجعه نماید ولی‌چون در ایران سك وگربه کمتر نزد پزشك میبرند چنین مزاحمتی هرگزپیدا نمیشد. بستن سیم هم در کوچه کار دشواری نبود زیرا هرکس مردی را که مشغول سیم کشی بالای نردبانی است به‌بیند تصورمیکند که‌عضو اداره برق یا تلفن یا یك سیم کش معمولی است. اما فایده این «تابلو» این بود که اگر محل کار کشف میشد یکی از همکاران من که همیشه در خانه بود اولین اقدامش قطع سیم متصل باین تابلوها بود ودر نتیجه تابلوها خود بخود وارونه میشدند. من هربار که میخواستم قدم به کوچه بگذارم ابتدا نظری بتابلو میانداختم‌واین بار تابلو نشان میداد که وضع وخیم است. فورا متوجه اتومبیلی شدم که درچندقدمی کوچه ایستاده‌بود بدون اینکه نگاهی بداخل کوچه بیندازم ویا قدم‌ها را کند کنم براه‌خود

ادامه دادم. سطل آب را که همچنان دستم بود دراولین فرصت درگوشه‌ای انداختم. شلوارها را پائین زدم وبطرف میدان وسیع وخرابی که دروسط شهر قرارداشت وخیال داشتند که بعدها آنجارا پارك عمومی کنندبراه افتادم. تا وقتی هوا بکلی تاریك شد صبر کردم. بعد بطرف مسافرخانه‌ای که در نزدیکی این میدان بود ونام آن «اردیبهشت» یعنی یکی ازماههای فصل بهار ایران است ومن همیشه یك اطاق در آنجا داشتم براه افتادم. در این مسافرخانه که اغلب زائران ورانندگان وافراد طبقه سوم که به تهران می‌آمدند زندگی میکردند نه دربانی وجود داشت ونه کنترلی و من چون کرایه اطاق را مرتب وبیش از حد معمول میدادم مسلم کسی‌از اینکه چرا کفش بپاندارم‌تعجب نمیکرد. خوشبختانه هیچکس درراهروها نبود ومن کلید کوچکی از جیبم در آوردم ودر اطاقم را باز کردم. وقتی در را پشت سرم بستم وچراغ کوچکی که‌بسقف آویزان‌بود روشن کردم نفس راحتی کشیدم . آن قدر خسته وکوفته بودم که قدرت فکر کردن نداشتم باهمان حال روی تخت خواب کوچك وکهنه‌ای که تنها مبل‌اطاق بود افتادم وبخواب عمیقی فرو رفتم .

***

آفتاب بداخل اطاق تابیده بود که چشم از خواب گشودم. بساعتم نگاه کردم. هشت صبح بود. وقایع دو روز گذشته مثل صحنه سینما از برابر نظرم گذشت نقشه جاسوسان متفقین را برای بدام‌انداختنم‌خنثی کرده بودم ولی در مقابل مرکز کارم کشف شده بود . دونفرهمکارم چه شده بودند ؟آیا دستگاه مخابرات راکه درآب انبار متروك خانه کار گذاشته‌بودم وراه آن از داخل حوض بی‌آب وبوسیله در نامرئی بود کشف شده بود ؟چه دستگاهی موفق‌به کشف این مرکز شده بود؟همه اینهامطالبی بودکه میبایستی فورا بفهمم .از تخت پائین پریدم . سخت گرسنه‌ام بود ولی اول باید سرووضع‌خودم را درست میکردم .جامه‌دانی که در همان روز اول که اطاق را اجاره کرده بودم با خود آوردم درزیر تخت‌بود . این اطاق رابعنوان راننده کامیون‌های متفقینی که در راههای ایران اسلحه‌و مهمات به‌روسهامی‌رساند اجاره کرده بودم ولباسهای نوع لباس اینگونه رانندگان هنوز درآن بود : شلوار نظامی تنك آمریکائی ،پیراهن پشمی یقه‌باز ، نیم‌تنه چرمی وپوتین . دراطاقهای مسافرخانه دست‌شوئی بود و من صابون وتیغ ریش‌تراشی وحوله را برداشتم وبدستشوئی راهرو رفتم .

یکساعت بعد، دریکی‌از کافه‌های وسط شهر مشغول صرف‌صبحانه

مفصلی بودم. خنجرها در جای خود قرار گرفته بودند ولی این بار هفت تیرم در جیب بغل نیم‌تنه چرمی‌ام بود زیرا در جیب عقب شلوار بخوبی دیده میشد . نقشه من این بود که تاغروب آنروز صبر کنم و سپس هرترتیبی شده سری بمرکز سابق کارم بزنم وبه بینم اوضاع از چه‌قرار است. تمام روز را بیکار بودم. بیکی از خیابان‌های مرکز شهر که محل فروش اجناس لوکس وسینماها و کافه‌هاست وبنام اسلامبول خوانده می‌شود رفتم. سفارت ترکیه در این خیابان قرار دارد ونام اسلامبول بهمین مناسبت باین خیابان گذارده شده است. سفارت سابق ما هم در جوار سفارت ترکیه است ولی حالا دیگر پرچم آلمان برفراز آن نبود از یك فروشنده که بساطش را کنار خیابان پهن کرده بود یك عینك آفتابی قاب فلزی خریدم و یك‌بسته سیگار کامل آمریکائی ویك قوطی‌آدامس، صورت ظاهرم را کاملا برانندگان کاروان‌های کامیون که‌سعی‌میکردند تقلید آمریکائیها را در بیاورند شبیه میکرد.

اواخر تابستان بود وآنروز هوا نسبتا ملایم بود. درتهران گاهی تابستان پنج ماه طول میکشد ولی درآنسال، یعنی درسال ۱۹۴۳ دراواخر تابستان هوا قابل تحمل بود. معهذا من نیم‌تنه چرمی را در آورده وروی دستم انداخته بودم. مدتی در خیابان‌ها گردش کردم وناهار در یك‌مغازه اغذیه فروشی مختصری خاویار وآبجو خوردم. بعدازظهر یك بلیط‌سینما خریدم وسه ساعت وقتم را در سینما گذراندم. فیلم پلیسی وسراسر زد و خوردی بود. وقتی از سینما بیرون آمدم هوا هنوز روشن بود. کافه‌ای‌در نزدیکی سینما بود. به‌آنجا رفتم یك قهوه خوردم

ساعت هفت بعداز ظهر از کافه بیرون آمدم. در خیابان غلغله‌ای بود. مردم یا از سینماها بیرون می‌آمدند یا بسینما میرفتند. همه آبجو فروشی‌ها پراز مرد بود وزنها از این مغازه به آن مغازه میرفتند واکثرا به پرسیدن قیمت اجناس اکتفا میکردند. مدتی در میان جمعیت گردش کردم. وبالاخره در ساعت هشت ونیم بعد از ظهر تصمیم گرفتم که‌نقشه خودرا عملی کنم آهسته بطرف خیابان‌پاریس‌راه افتادم ، کت چرمی را پوشیده بودم وفشار دسته هفت تیر را روی‌قلبم احساس میکردم . در خیابان پاریس رفت وآمد نسبتا کم بود. وقتی سر کوچه‌ای که منزل سابقم در آن بود رسیدم از اتومبیلی که روز قبل در آنجا ایستاده بود خبری نبود. با قدم‌های استوار بطرف در خانه راه افتادم.

هیچکس در کوچه نبود ، در را با کلید کوچکی که‌در جیب داشتم باز کردم و داخل شدم و آهسته آنرا پشت سر خود بستم .

هیچ صدائی بگوش نمیرسید .هفت تیرم را بیرون کشیدم واول به آشپزخانه که در سمت چپ راهرو بود سر زدم .چراغ جیبی کوچکم را روشن کرده‌بودم وسراسر آشپزخانه‌را بررسی کردم .بعد به‌اطاق کوچکی که جنب آشپزخانه بودودر حقیقت اطاق سالن ماسه نفربود رفتم .باز هیچ چیز غیر عادی بچشم نمیخورد .از راهرو پلکانی به طبقه دوم عمارت میرفت ودر آنجا اطاقهای خواب ما سه نفر بود .آهسته از پلکان بالا رفتم.

اطاقی که درش روبروی پلکان باز میشد اطاق خواب معاون دوم بود. درش را باز کردم وناگهان‌دو چشم درخشان‌ازروی تخت خواب‌بمن خیره شد .بی‌اختیار هفت تیررا به‌آنجا نشانه گرفتم ولی‌فورا بخاطرم رسید که این دو چشم متعلق به مورتی گربه معاونم است . وقتی چراغ‌دستی‌رادروشن کردم حیوان آهسته ازجای‌خود بلند شد ونزدیك‌من آمد.چقدر خوشحال بودم که تیر اندازی نکرده‌ام در اطاق همه چیز سر جای خودش بود . بطرف اطاق دیگر رفتم .اینجا اطاق معاون اولم بود وسر سیمی که به تابلو های دو طرف کوچه وصل میشد در این اطاق قرار داشت .بمحض اینکه چراغ را روشن کردم متوجه شدم که زدو خورد شدیدی در اینجا روی داده است .البته اثاث اطاق را دوباره سر جایش گذارده بودند ولی پارگی پرده قسمتی از دیوار که مرطوب بود ومعلوم میکرد که لکه‌های خون را شسته‌اند وظواهر دیگر حکم میکرد که‌در اینجا زدو خوردی روی داده است .سیمی که از پنجره بداخل اطاق میامد حالا دیگر قطع شده بود ونشان میداد که معاون اولم بمحض احساس خطر تابلوها رااز این اطاق واژگون کرده است واحتمال قوی میرفت که معاون دومم نیز مثل من متوجه موضوع شده وبخانه نیامده است .اما معاون اولم چه شده ؟ آیا اورا دستگیر کرده‌اند یاکشته شده ؟فرصت زیادی نداشتم .سری به‌اطاق خودم بزنم وبعد به طرف دستگاه مخابرات بروم اما دیر شده بود. سردی لوله‌ای‌را پشت گردنم احساس کردم و صدائی به‌آلمانی گفت :

ـباکمترین حرکت مغزت را متلاشی میکنم ! وبلافاصله چراغ‌راهروی طبقه دوم روشن شد .مردی که هفت تیربه گردن من گذاشته بود با خشونت گفت :

ـهفت تیرت را بینداز !

من هفت تیرم را به آنطرف اطاق پرتاب کردم . فشاری که لوله هفت‌تیر اوبه گردنم وارد کرد مرا بدورن اطاق راند. مرد بادست دیگر چراغ اطاق را روشن کرده ومرا بوسط اطاق راند .

ـدستها پشت گردن و دو زانو !

لوله هفت تیر رااز پشت گردنم برداشت ومن دستها را پشت گردن حلقه زدم ورانو هارا یکی پس از دیگری روی زمین گذاشتم حالا اندام اورا پشت سر خود از گوشه چشم میدیدم .ولی چهره‌اش را تشخیص نمیدادم .

از زیرچشم بپائین‌نگاه کردم: کفش های‌زمخت کثیفی‌پایش‌بود وشلوار فلانل خاکستری گشادی که تاروی کفشهایش میافتاد بتن داشت .

آلمانی را با خشکی وتندی صحبت میکرد اما لهجه داشت .

ـاین بار دیگر از چنك ما نمیتوانی بگریزی !

من همچنان ساکت بودم .

ـزبان نداری ؟

ـ . . . . . .

ـ اشکالی ندارد . زبانت را باز میکنیم !

این فعل «میکنیم» نشان میداد که تنها نیست و یا لااقل درانتظار دیگران است اگر امید نجاتی بود به همین مدتی بود که تنها بودیم و د رغیر این صورت سرو کارم با شکنجه میافتاد . البته چیزی از من نمیتوانستند در بیاورند زیرا خودم هم چیزی نمیدانستم . تصمیمم را گرفتم . زیرا اگر بنا بود زیر شکنجه جان بدهم چه بهتر که هم‌اکنون گلوله‌ای در مغزم خالی شود . بهر حال برد با من بود و همین قوت قلبی بمن داد . خیلی مضحك است که انسان بین دو مرك یکی راانتخاب کند ! ولی من لااقل نیم در صد امید نجات داشتم و اگر تاخیر میکردم این نیم در صد شانس هم از دستم میرفت . وضع نشسته خودم و وضع ایستاده او را در حالیکه هفت تیرش را بالای مغزم گرفته بود مجسم کردم .

یك راه بیشتر نبود . از دستهایم نمیتوانستم استفاده کنم چون آنها را پشت گردنم حلقه زده بودم و کمترین حرکتی سوء ظن او را بر می‌انگیخت . در آنحال که نشسته بودم سرم درست در برابر شکم او قرار داشت و فاصله ما بیش از ۲۰ سانتیمتر نبود .با سریع ترین‌حرکتی که ممکن بود کمر را خم کردم و سرم را با شدت به زیر شکمش زدم. صدای فریادش با صدای خفیف گلوله ای توام گشت و من احساس کردم که گلوله با موهایم تماس پیدا کرده و بهدف نخورده است . روی‌هفت تیر دستگاه خفه کن گذاشته بودند چون صدایش خشك و خفه بود. همان ضربه سر که به نقطه حساسی خورده بود او را خم کرد و من دستها راکه از پشت سرم بر داشته بودم دور گردنش حلقه کردم و با آنچنان فشاری او را به پشت خود کشیدم که پاهایش از زمین بلند شدو

بعد از معلقی که بالای سر من در هوا زد به وسط اطاق پرتاب شد . با یك خیز خودم را بروی او انداختم و دستش را آنچنان پیچاندم که صدای شکستن استخوان های مچ دست را بخوبی شنیدم . هفت تیر از دستش افتاد ولی بادست دیگر به چشمهای من حمله برد و اگر سرم را عقب نکشیده بودم هر دو چشمم را کور کرده بود زیرا ناخن های تیزش چنان در گوشت صورتم فرو رفت که خون جاری شد . با دست چپ مشت محکمی به گردنش زدم ودر همین حال بادست راست‌موهایش را بچنك گرفتم و سرش را با چنان شدتی بر زمین کوفتم که بیهوش شد . اما ناله ای که کرد مرا در همان حال بر جای خود خشك کرد:

ـ مادر !

و این کلمه را به روسی گفت ..

من تصور میکردم که از ماموران انگلیسی یا امریکائی است ولی همین کلمه معلوم میکرد که اشتباه کرده ام . به بیهوشی یك مامورضد جاسوسی در این گونه مواقع نمیتوان اطمینان کرد لذا در حالیکه هفت تیر خودش را روی شقیقه اش گرفته بودم از جای برخاستم .خون با شدت از صورتم جاری بود . دستمالم را از جیبم بیرون آوردم وصورتم را پاك کردم . بعد هفت تیر خودم را برداشتم و هفت تیر او را از وسط اطاق تا کنار تخت خواب کشاندم و تنش را بلند کردم و به تخت خواب تکیه دادم . سرش بیحرکت روی لبه تخت خواب افتاد . جیبهایش را گشتم و هر چه کاغذ در آن پیدا کردم در جیبهای خودم چپاندم .بدنش را وارسی کردم . هفت تیر دیگر یا خنجری همراه نداشت . هفت تیر خودم را در جیب گذاشتم . یقین بود که به این زودی ها بهوش نمی‌آید معهذا با گوشه دست ضربه دیگری بر گردنش زدم و سرش روی لبه تختخواب بطرف دیگر متمایل شد . از جای خود پریدم و بطرف دراطاق رفتم . هیچکس در راهرو نبود . به اطاق خودم رفتم همه چیز سر جای خودش بود. دستشوئی در کنار اطاق بود ، صورتم را شستم و بعد از خشك کردن ادکلن زدم . جای ناخن های او بشدت میسوخت . درآینه نگاه کردم . درست مثل اینکه گربه ای روی صورتم با شدت پنجه کشیده باشد ولی لباسهایم خونی نبود . یك ظرف آب بر داشتم و به اطاقی که حریف بیهوش در آن افتاده بود بر گشتم . چند دقیقه طول کشید تا او را بهوش آوردم .

همینکه چشمانش باز شد بی اختیار دستش به طرف جیب بغلش رفت. من‌خنجرم راکشیدم و نوك آنرا درزیر گلویش گذاشتم فشار خنجر سرش راعقب‌برد ومن خنجررا جلوتر بردم ونوك‌آن پوست زیر

گلویش‌راخراشاندبعددرحالی که زانویم راروی‌شکمش گذاشته‌بودم‌ودست چپش را زیر پوتین های زمخت وسنگینم گرفته بودم گفتم:
ـ گوش کن . من فرصت زیادی ندارم :
اگر آنچه میپرسم به سرعت ، ومخصوصابدقت جواب ندهی این خنجر را تادسته در گلویت میکنم .
وبااین حرف بار نوك خنجر را فشاردادم .
درچهره او نه حالت ترس ووحشت ونه کینه ودشمنی خوانده‌میشد تسلیم محض بود .
ـ اهل کجائی
ـ خارکف
ـ آها ! درست حدس زدم ! کی باین‌خانه آمدی ؟
ـ دیشب
ـ مرا قبلا دیدی ؟
ـ از دور
ـ کجا ! کی
ـ دیشب با اتوسبیل تعقیب میکردیم .
ـ عجب ! پس امریکائی نبودند ! وآن سرباز امریکائی ؟
ـ نمی شناسم .
ـ کسانی که دراین خانه بودند چه شدند ؟
ـ یکنفر بیشتر نبود .
ـ چه شد ؟
ـ .....
فشار مختصری که به گلویش بانوك تیز خنجر وارد شد زبانش را باز کرد :
ـ کشته شد .
ـ رفقایت کی میایند ؟
ـ نصف شب
من بساعتم نگاه کردم . ساعت ده بود .
ـ چند نفرند ؟
ـ سه نفر ... شاید هم بیشتر .
ـ توچرا اینجا مانده بودی ؟
ـ محض احتیاط .. فکر میکردند ممکن است بیایند ...ولی‌یقین نداشتند .
ـ با امریکائیها همکاری میکنید ؟

ـ ...
ـ از کجا محل مارا کشف کردید ؟
ـ ....
جاسوس روس چشمانش رابسته‌بودومعلوم‌بود که‌دیگر حاضربگفتن کلمه‌ای نیست .
ـ حرف نمیزنی ؟
ـ نه
ـ اشکالی ندارد . هرگز دیگر حرف نخواهی‌زد .
فکر اینکه معاونم را کشته‌اند تمام وجودم را به کینه تبدیل کرده بود. سرنوشت چنین خواسته بود که انتقامش را در اطاق حودش از یکی‌از قاتلینش بگیرم . جاسوس روسی باشهامت مرك را استقبال کرد . چراغها را خاموش کردم وبسرعت از پله‌هاپائین رفتم . وقتی‌در زیر نور چراغ دستی‌ام حوض را معاینه کردم فهمیدم که پی به‌محل دستگاه فرستنده نبرده‌اند. در مخفی را کنار زدم و وارد آب انبار متروك شدم . چراغ کم نوری که بالای دستگاه بود روشن کردم‌وفورا شروع به مخابره نمودم .
«محل کشف .. استوپ ..هانس‌تمام .. استوپ ...مراکز یك ودو وسه روی پیست .. استوپ .. بدون همکاری .. استوپ .. دستور فوری پایان » یکربع ساعت بعداز این پیام به رمز مخابره شد :
«اصفهان .. جهان» وبعد «ماموریت آغاز» من جواب دادم که فهمیدم ومخابره را قطع کردم . بطری نفتی که درکنار دستگاه بود رویش ریختم ودرحالیکه دستگاه مشتعل شده بود از در مخفی که بحوض باز میشد بیرون رفتم .
چند دقیقه بعد درکوچه بودم و درحالی که یك تصنیف ایرانی را زمزمه میکردم از خیابان پاریس عبور کردم .

ـ ٦ ـ

اتومبیل در جلوی هتل جهان ، درخیابان چهارباغ اصفهان که از خیابانهای معروف وقدیمی این شهراست توقف کرد. این خیابان که درسه قرن پیش احداث شده از لحاظ زیبائی بابولوار های جدید و مشجر اروپا برابری میکند وبه رودخانه زاینده رود که از کناراصفهان میگذرد منتهی میگردد .

هتل جهان در جهت مقابل یك مدرسه‌قدیمی وفوق‌العاده زیبا بنا شده وچیزی است شبیه هتل‌های درجه سوم آلمان . معهذا موقعی که من برای اجاره یك اطاق مراجعه کردم ، مردی که دفتر هتل راجلویش بازکرده و مشغول حساب بود باادب خاص ایرانیها اظهار داشت که‌خیلی متاسف است وتمام اتاق‌ها قبلا به اجاره رفته است .

خوشبختانه در ایران همه کاری را باصرارو کمی جوانمردی‌میتوان پیش برد وبالاخره بعد از چندبار بررسی لیست کسانی که‌اطاق رزرو کرده بودند موفق‌شدند اطاقی‌که دستشوئی جداگانه داشت‌وپنجره‌های آن روبه مدرسه معروف چهارباغ باز میشد در اختیار من بگذارند .

من نام خودرا مهندس تهرانی و شغلم را متخصص ساختمان آجر های سیمانی در دفتر نوشتم ومدت اقامتم راهم یك هفته ذکر کردم .

پیشخدمتی که چمدان های مرا به‌اطاقم میبرد در راه‌با لهجه شیرین اصفهانی پرسید :

ـلابد برای گردش آمدید ؟

ـبله

ـاصفهان را تا حالا ندیده‌اید ؟

ـچرا . قبلا آمده‌ام .

ـفکر کردم اگر میل داشته باشید من میتوانم یك راهنما در اختیار شما بگذارم که همه جارا نشانتان بدهد .

ـمتشکرم ببینم چه میشود .

انعامی به پیشخدمت دادم ودر اطاق را بستم .ساعت پنج بعد ازظهر بود. اطمینان داشتم که در همین جابا من تماس گرفته خواهد شد .

سیگاری روشن کردم واز پنجره اطاق مشغول تماشای دور نمای گنبد و گلدسته های زیبای مدرسه قدیمی شدم انگشتی به در خورد .

ـبفرمائید .

پیشخدمتی که چمدان هایم راآورده بود این باربا یك حوله ویك‌تنك آب ویك لیوان که در سینی گذاشته بود وارد شد .دررا پشت سر خود بست وابتدا حوله را به‌دستشوئی برد وسپس درحالیکه تنك آب‌و لیوان را روی میز می‌گذاشت گفت :

ـمیدانید ،اینکه گفتم راهنما، برای اینستکه بسیاری از آقایانی که از تهران میایند درست به‌وضع شهر آشنا نیستند .اولا وقتشان تلف میشود وثانیا جاهای خوب ،شراب های خوب ،باغهای خوب ،گردش‌گاههای خوب اصفهان را ندیده بر میگردند .آنقدر هاهم گران برایتان

تمام نمیشود ...
ـاز کی تا حالا راهنمای مسافران است ؟
ـاوه ! خیلی وقت است ،خیلی وقت .
ـچه جور آدمی است ؟
ـآدم خوب ، خیلی خوب .
ـاز کی وقت دارد ؟
ـاز هر وقت بخواهید .اگر مایلید همین امشب سری به شهر بزنیدو یاتا جلفا بروید واز شراب های مطبوع‌جلفا بچشید میتوانم خبرش کنم. اتومبیل هم دارد .
ـبسیار خوب .من تا نیمساعت دیگر میایم پائین .حاضر باشد .
اصرار پیشخدمت برای اینکه من یك راهنما انتخاب کنم تاحدی غیر طبیعی بنظرم آمد .ولی هیچ بعید نبود باهجوم امریکائیها برای سیاحت به اصفهان ،این رسم عربی هم‌در ایران مد شده باشد .سرو صورت را شستم وپیراهنم را عوض کردم وخنجرها را در جای همیشگی شان و هفت تیرم‌رادرجیب عقب شلوارم گذاشتم وازاطاق بیرون رفتم .پیشخدمت در سرسرای هتل بود وبمحض دیدن من پیش دوید ودر راباز کرد و سپس اتومبیلی را که در جلوی در هتل ایستاده بود نشان داد .
ـبفرمائید. منتظرتان است.
من‌بازانعامی باو دادم وبطرف اتومبیل‌رفتم. راننده که متوجه‌من شده‌بود از پشت رل پائین آمدوباادب در عقب راباز کردو بعدازنشستن من آنرابستو خودش باعجله پشت‌رل رفت. یك اتومبیل فرد آمریکائی مدل۳۷بود ونسبتا خوب از آن نگاهداری کرده‌بودند. راننده مردی بود که در حدودچهل سال داشت‌با اینکه لباس کهنه‌ای بتن داشت تمیز وپاکیزه بود.

من پرسیدم.
ـاول به کجا میرویم؟
ـهر کجا که میل داشته باشید
ـمن؟
لهجه‌اش نشان میداد که ازارامنه است.
چیزی که‌بهش نمی آمد این بود که راهنمای مسافران باشد،بهر حال‌من متوجه شدم که‌اورا مامور تماس‌با من کرده‌اند.
ـاگر میل داشته باشید فردا برای دیدن مسجدهاوعالی‌قاپو،

چهل ستون میرویم. امروز برای رفع‌خستگی‌میل دارید تا جلفا برویم ودر آنجا چند بطر شراب اعلای خانگی برای دوستان تهران بخرید و بسوقات ببرید؟

ـبد فکری نیست.فردا برای‌تماشاوقت داریم‌راننده از آئینه‌بالای سرش گاهی بمن وگاهی بعقب سر خود نگاه میکردو من‌اطمینان‌پیدا کردم که‌میخواهد به‌بیند آیاتعقیبش میکنند یانه، یکربع‌ساعت بعددر جلفا بودیم‌وراهنما دربرابر یك مغازه نوشابه فروشی‌توقف کرد، من از اتومبیل پیاده شدم وراننده هم بداخل مغازه آمد. صاحب مغازه مرد بلند قد وتنومندی بود که آستین‌هایش را بالازده‌بودو بادستمالی که‌در دست داشت پیشخوان دکان راپاك میکرد.بوی کهنه شراب درمغازه پیچیده‌بود.هیچکس جزماسه‌نفردر مغازه نبود.

راننده‌به‌ارمنی چیزی گفت که من‌معنی‌اش رانفهمیدم‌وبیرون‌رفت و من صدای روشن شدن اتومبیل راشنیدم، آیا میخواست‌مرا دراینجا تنها بگذارد؟

ـشمابرای خریدشراب آمده‌اید؟چه خوب کاری‌است! بهترین سوقاتیها شراب است تازه وارد شده‌اید؟شراب خستگی رااز تن بیرون میکند.میخواهید یك گیلاس از شرابهای‌اعلا که‌من خودم‌می‌اندازم بنوشید؟البته از این شراب بهتان نخواهم فروخت‌ولی آنچه‌را هم که میفروشم وباندرول‌دولتی دارد خوب است‌عالی‌است خوش‌مزه‌است...

مرتب حرف میزدو چون سیگارش هم لای لبش بودولهجه‌اش‌هم ازلهجه‌های غلیظ ارمنی بودیك‌سوم حرفهایش هم مفهوم نمیشد، من همانطور دستها را در جیب کتم کرده وایستاده بودم، صدای حرکت اتومبیل که‌دور میشد بگوشم رسید.

ـاز اصفهان‌ما خوشتان آمده؟چه شهر قشنگی‌است. از قدیم میگفتند «اصفهان نصف جهان» های، های ،!اصفهان....جهان!

دراین‌حال صاحب دکان برگشته‌بودولی از آئینه کدری که‌جلویش بودوزیر آن دستشوئی گذاشته بودند مرا نگاه میکرد.

ـهای های! اصفهان . . . جهان !

منهم باین ترتیب تقلید او را در آوردم ودر حقیقت حرف اوراتائید کردم‌وضمنا فهماندم که‌متوجه این‌رمز شده‌ام .

ـ چی گفتید ؟

صاحب دکان حالا برگشته بود ومستقیم‌درچشمهای من‌نگاه‌میکرد.
ـ گفتم اصفهان، جهان، مگر عجیب است ؟
ـ نه بفرمائید روی این صندلی بنشینید تا من یك لیوان شراب برایتان بریزم وضمنا یك صندوق هم برایتان به بندم، میدانید صندوق را باید طوری بست که تکان راه بطریها را نشکند، میخواهید بفرمائید این اطاقك عقب دکان ؟راحت‌تر است تا شرابتان رامیل کنید منهم صندوق را حاضر کرده‌ام بفرمائید... بفرمائید .

صاحب دکان در حالیکه یك بطری شراب از زیر جلو خوان دکان بیرون می‌آورد به دری که در کنار دستشوئی بود اشاره کرد ومن جلو خوان را دور زدم وبه پشت بساط او رفتم اودررا بازکرد وشراب رابدست من داد وگفت :

ـ شما این شراب را بیاورید تا من گیلاس را خودم بیاورم. کباب که میل میکنید؟ بله حتما، حتما بفرمائید تا من بیایم .
چشمهایم بتاریکی عادت کرد. پلکانی در برابرم بود از پله‌ها آهسته بالا رفتم، در دیگری در بالای پله کان بود دستگیره را چرخاندم ودر باصدای ناله‌ای روی پاشنه خود چرخید اطاقی که یك میز ودو صندلی در وسط آن گذاشته بودندوتنهاروشنائی‌اش لامپ کم نوری که از سقف آویزان بود در برابرم بود، قدم بداخل اطاق گذاشتم، دستم آهسته به طرف جیب عقب شلوارم رفت. در پشت سرم بشدت‌بسته‌شدوصدای کسی که هنگام بازکردن در پشت آن‌مخفی شده بگوشم رسید:
ـ سلام
واین کلمه را به آلمانی اداکرد . بسرعت سرم رابرگرداندم از دیدن آن مرد بی اختیار فریاد زدم .
ـ مایر !
لبخندی بلب داشت ، از چندسال پیش که یکدیگر را ندیده بودیم لاغر تر وتراشیده ترشده بود ولی همان نگاه ، همان چهره همان لبخند تمسخر آمیز راداشت . دستهایش را درجیب شلوارش چپانده بود وبه دیوار تکیه داده بود . من جلو رفتم ومحکم به شانه‌اش زدم :
ـ مایر ، من تصور میکردم که تو در کوهستانی !
مایر به صندلی اشاره‌کرد ودر حالیکه زیر بازوی مرا گرفته بودو شراب را از دستم میگرفت گفت :
ـ درواقع همینطوراست ، من درکوهستانم ولی میدانی ، درآنجا شراب خوب پیدا نمیشود وناچارگاهی دزدانه سری به‌این دکه میزنم .

من بااشاره سر از او پرسیدم که اینجاچه کسی است وصاحب دکان چه جور آدمی است واو هم بااشاره سر وحرکت لبها وچشمها فهماند که میتوانیم به آزادی صحبت کنیم . همه این سئوال وجواب دوثانیه بیشتر طول نکشید .

مایر از ماموران برجسته وزبردست اداره بود ودر حالیکه هیچکس نمیتوانست ردپای اورا در کوهستان های جنوبی ایران پیدا کند شبکه اطلاعات ما درایران اداره می کرد .

اینکه شخص اورا مامور تماس بامن کرده بودند یاشخصا چنین تصمیمی گرفته بود نشان میداد که ماموریتی که بمن محول خواهد شد ماموریت فوق‌العاده مهمی است ،روی میزیك بطر شراب بود که نصفش را خورده بودند وتنها لیوانی که‌در آنجا بود نشان میداد که‌مایر باعلاقه شدیدی که به‌شراب داشت منتظر من نشده است ،من روبروی او نشستم ودر این حال در باز شد ومرد صاحب دکان بایك لیوان دیگر ومقداری خوراکی وارد شد وآنها را روی میز گذاشت و گفت :

ـ کباب هم تا چند دقیقه دیگر حاضر خواهد شد .

وقتی بیرون رفت مایر حال دوستان برلن را پرسید .من‌از هرکدام که خبر داشتم برایش صحبت کردم .

ـ سرهنك بوزه همچنان قرقر میکند ؟

ـبیشتر از سابق !

ودو نفری بقهقهه خندیدیم .مایراز کسانی بود که‌بیش ازهمه ماسرهنك بوزه را اذیت میکرد و بیش از همه مورد علاقه‌او بود. بعد ماجرای مسافرتم راتا تهران وحوادثی که رخ‌داده بود شرح دادم .مایر پیپش را روشن کرده زیر لب گذاشته بود. باعلاقه به حرفهای من گوش میداد. وقتی از آنیتا برایش صحبت کردم در خاطره‌اش جستجو کرد وگفت :

ـ کدام ؟. . آه! فهمیدم! حالا ستوان شده؟

وبعدش شرح داد که خوب می‌شناسدش واز ماموران زبر دست است و بعد چشمکی بمن زد وگفت :

پس در مسافرت بد نگذشته!

ـاوه!با این همه درد سر وفکر وخیال !

مایر بقهقهه خندیده‌و به اصرار میخواست برای من ثابت کند که در مواقعی که انسان زیاد فکرو خیال‌دارد ،زن‌و شراب بهترین دارو و شفابخش‌ترین معجون هائی هستند که هیچ لابراتواری تاکنون مانند آنها رانساخته است .

شراب قوی و گوارائی که‌نوشیده بودم و صحبت‌های مایر کم‌کم مرا هم بوجد آورده بود برای اولین بار از روز مسافرتم از ته دل میخندیدم.

بعداز آنکه صاحب دکان یك بشقاب و کارد و چنگال آورد ودو راپشت سر خود بست و رفت مایر پیپش را که خاموش شده بود روشن کردو بدون مقدمه طبق‌معمول خود که در وسط شوخی‌ترین حرفها ناگهان جدی‌ترین حرفهارا میزد گفت :

ـ اریك ، تاچند وقت‌دیگر ، نمیدانم درست چه‌وقت ،ولی تاچند وقت دیگر استالین به‌ایران می‌آید .

من از جاپریدم و بی‌اختیار گفتم :

ـ کی ؟استالین ...؟

ـو چرچیل و روزولت ...

ـ چرچیل ؟ روزولت؟

ـو تمام ستادعالی متفقین . آری اریك عزیز .در حال حاضر این بزرگترین راز جنگی است که من‌بتو میگویم و در حالیکه بطور یقین هنوز سفرای امریکا و انگلیس و شوروی ازاین ماجرا اطلاعی ندارند من‌و تودر گوشه میخانه‌ای در شهر زیبای اصفهان راجع به این راز بزرك صحبت میکنیم .

من در صندلی خودفرورفتم و سیگاری آتش‌زدم . قلبم بشدت می‌طپید زیرا احساس میکردم که ماموریتم بایداز همه‌نوع باشد مثل اینکه مایر افکارم را ازپشت پیشانی‌ام میخواند ودر حالیکه یك گیلاس شراب برای خودش ویکی برای من میریخت گفت:

ـنه ... هنوز تصمیمی گرفته‌نشده ... ولی ممکن است ناچارشویم یك‌نفر یادوسه نفر آنها رابکشیم ... شاید هم چنین ضرورتی پیش نیاید اینهابسته به دستوری است که‌بعدا داده خواهدشد . فعلا اولین وظیفه تواینست که تاریخ قطعی ورودآنها رابه ایران معلوم کنی‌وازطرفی بفهمی که‌در چه شهرچنین ملاقاتی صورت خواهد گرفت . ارباب (مقصودش دریاسالار دنیتس بود) میداند که چنین کنفرانس مهمی در ایران تشکیل خواهد شد ولی درکجا ؟هنوزمعلوم نیست . ممکن است‌در یکی‌از شهرهای ساحل دریای‌خزر و یادریك کشتی روسی‌باشد ممکن‌است تهران را انتخاب کنند وممکن‌است دریکی‌دیگر از شهر های ایران چنین ملاقاتی‌دست دهد. درچه تاریخ ؟ اینهم هنوزمعلوم نشده و البته‌تو هردورا معلوم خواهی کردمایر باچنان اطمینانی این جمله راگفت که‌من نمیدانم ازغرور یااز چه‌احساس دیگری خون به‌گونه‌هایم دوید .

ـ حالا برایت توضیح میدهم که چه‌باید بکنی‌باچه کسانی بایددر تماس باشی ،چه نقشه‌ای طرح کنی و نقشه‌هایت رابه چه ترتیب به مرحله اجرا بگذاری .بعد کاغذ و قلمی ازجیب خود بیرون آورد و شروع به صحبت کرد .

***

درساعت ۸ بعداز ظهر در حالیکه راهنمایم یك صندوق شراب را باکمك صاحب نوشابه فروشی ازپشت‌سر می‌آورد ازدر دکان شراب فروشی جلفابیرون آمدم وبطرف اتومبیل فرد که آنطرف خیابان پارك کرده‌بود رفتم. دونفرکه هریك بفاصله صدمتری در دو جهت دکان ایستاده بودند از چشم‌پر تجربه من‌مخفی نماندند ونگاهی‌به راهنما انداختم وباسر اشاره‌به‌آنها کردم .اشاره‌سر اوبمن فهماند که ازمراقبان خودمان می‌باشند . اتومبیل به آرامی بطرف چهار باغ اصفهان حرکت کرد . در راه فکرمیکردم که‌چه مشکلاتی برای اجرای نقشه های «مایر» پیدا خواهم کردوچگونه باید هرچه زودتربه نتیجه برسم .

راهنما ساکت بودوفقط قبل ازآنکه‌به هتل برسیم گفت:

ـ فراموش نکنید که امشب من‌شمارا به گردش‌و تفریح برده‌ام و هنگام مراجعت ۵۰ تومان‌بمن انعام‌داده‌اید . قرارمن با پیشخدمت این است که انعام مشتریان رابا یکدیگر تقسیم کنیم واین البته علاوه بر مخارجی است که شماپرداخته‌اید .

ـ فهمیدم .

ـ کی‌حرکت میکنید ؟

ـ فکر میکنم دوروز در اصفهان بمانم وروز سه‌شنبه به تهران‌حرکت کنم .

ـ به‌هر حال اگر احتیاجی به‌من پیداکردید توسط پیشخدمت فورا میتوانید مرا پیداکنید . تصور نمیکنم دیگر احتیاجی به این باشد که من‌شهر را نشانتان بدهم .خودشما در این دو روز گردش خواهید کرد .

وقتی ازاتومبیل پیاده شدم پیشخدمت هتل در رابا احترام باز کرد. چنددقیقه بعددر اطاق‌خودم نشسته بودم و پیشخدمت وارد شد . لبخندی به‌لب داشت‌و پرسید :

ـ انشاءاله که خوش گذشته است .

ـ بسیار خوب بود .انعام شمارا هم فراموش نمیکنم .

ـ از راهنماراضی بودید ؟

ـ خیلی .پنجاه تومان‌هم انعام‌دادم.

معلوم بود که پیشخدمت هم راضی است
من میدانستم نزد خودش درباره دوسه ساعتی که راهنما مرابه گردش برده‌بود چه تصوراتی میکرد ولی اهمیتی نداشت . پیشخدمت که‌به بهانه آوردن آب‌تازه‌و کشیدن پرده‌ها واردشده بود بیرون رفت. ومن‌تنها ماندم .وقتی به رختخواب رفتم دوباره موضوع ماموریتم واهمیت فوق‌العاده آن‌تمام افکارم را بخودمشغول کرد . البته «مایر» نقشه‌کلی راکشیده بودتمام احتمالات رادرنظر گرفته‌بود وبرای هریك از آنهاراه حلی‌مناسب پیش‌بینی کرده‌بود .ولی جزئیات امرمربوط بمن میشد و اتفاقا دراینگونه مسائل همیشه جزئیات سرنوشت نقشه را تعیین‌میکند. دوروز فرصت داشتم که بتنهائی دراصفهان گردش کنم و ضمنااستراحتی هم‌کرده باشم زیرا حرکت فوری‌من بتهران ممکن‌بود سوءظن کارکنان هتل‌رابرانگیزد . اگر میدانستم که‌مایر بااین سرعت بامن تماس خواهد گرفت مدت اقامتم راکوتاهتر اعلام میکردم ولی چون‌یك هفته اطاق را رزرو کرده‌بودم کمتراز سه روزاقامت صلاح نبود .البته‌بعد از این‌مدت میتوانستم اظهار خستگی کنم‌وبار سفررا ببندم . میدانستم که در تهران فعالیت شدیدی‌در انتظارم است. اداره‌تمام شبکه تهران بمن محول‌شده بودو میبایستی از همه امکانات موجود برای اجرای نقشه های خوداستفاده کنم.پول کافی‌وافراد کافی دراختیارم بودومن که‌تا دیروز گمان‌میکردم باناپدیدشدن یك‌معاون و کشته شدن معاون دیگر و کشف مرکز کارو صندوق پستی بکلی تنها مانده‌ام امروز میدیدم که‌از لحاظ افراد و وسائل کاملا مجهزم. البته سرویس های مامجهزتر بودولی منکر نباید شد که‌ماموران مادرعرض چندسال‌فرصتی که‌داشتندشبکه وسیعی‌بوجود آورده بودند . بهرحال فرصت اینکه ضرب شستی نشان حریفان خود بدهم داشتم وحالا بهترین کاری که می توانستم بکنم این بود که با استراحت کامل‌خود رابرای یك‌مبارزه جدی آماده کنم . هفت‌تیرم رادر زیربالشم جابجا کردم‌و چراغ را خاموش کردم و آنقدر خسته بودم که چنددقیقه‌بعد بخواب عمیقی فرورفتم.

ـ ۷ ـ

سه روز بعددر تهران ، اطاقی در«هتل‌فردوسی» که در مرکز شهر واقع‌شده کرایه کردم . میبایستی از تمام نیرو هائی که‌در اختیار داشتم استفاده کنم .

آدرسها ونمره‌تلفن هاواسم افرادی که میباید باآنها تماس‌بگیرم درمدت سه‌روز استراحت در اصفهان حفظ کرده بودم ودراینگونه موارد همیشه ازیادداشت کردن خودداری میکردم .

اولین جائی‌که میبایستی سری به آنجابزنم یك کلاس رقص بود که یکی از ماموران ما اداره می کرد . در را یك خدمتکار زن برویم باز کرد و وقتی فهمید که‌برای اسم نویسی در کلاس آمده‌ام به اطاق دفتر کوچکی راهنمائی‌ام نمود چنددقیقه بعدزن مستی که‌هنوز زیبائی‌اش را ازدست نداده‌بود وبطرز دلپسندی آرایش کرده بود وارد شد.

ـ خانم تانیا والکوونا ؟

با لهجه روسی وفارسی شکسته بسته ی جواب داد که خودش‌است واحوال‌پرسی کرد .

ـمن برای فراگرفتن رقص آمده‌ام.

ـچه کسی شمارا معرفی کرده ؟

ـ یکی از دوستانم . بعلاوه من‌فقط یك رقص بیشتر نمیخواهم یاد بگیرم .

ـیك رقص ؟ولی ماازسه رقص کمتر قبول‌نمیکنیم . خودتان می توانید سه‌رقص انتخاب کنید ولی بهر حال پول‌یادگرفتن سه رقص را باید قبلاپردازید .

ـمن فقط‌یك رقص میخواهم یاد بگیرم و حاضرم پول سه رقص‌را بدهم .

خانم تانیا در چشمهای من‌نگاه کرد و مدتی مشغول مطالعه درقیافه من‌شدو سپس ازجا برخاست ودر را ازداخل بست و آنگاه صندلی خودرا جلوتر آورد ودر کنارمن نشست وپرسید :

ـ مقصودتان را نمی‌فهمم ... آیا .

ـ فقط یك‌رقص . آیا کافی است ؟

این‌جمله رمزی بود که‌بوسیله آن میبایستی خودرا معرفی کنم وگرنه من‌همانقدر در واقع میخواستم رقص یادبگیرم که خانم تانیا والکوونا روس سفید و معلم رقص بود ؟ در حقیقت این خانم نامش‌تانیا نبود و ازاهالی پروس شرقی بودو چندین سال بود که بعنوان مهاجربرای سرویس اطلاعات آلمان فعالیت می‌کرد . بااینکه من به او فهمانده بودم که همکارش هستم احتیاط را ازدست نمیداد و منتظر بود من‌وارد موضوع شوم‌من سیگاری به‌او تعارف کردم وسیگاری هم خودم آتش زدم و آنگاه بازبان آلمانی شروع به صحبت کردم .

ـ همینجا میتوانم صحبت کنم ؟

باسر اشاره کرد که مانعی ندارد .
ـ به چندنفر آدم‌ورزیده احتیاج دارم .
ـ زن یامرد ؟
ـ فعلا مرد .سه نفر کافی‌است . رانندگی خوب بدانند .
ـ چه وقت ؟
ـ هرچه زودتر .
تانیا ازجای برخاست وبطرف میز تحریر کوچکی که تلفنی رویش بودرفت .سه‌بار نمره گرفت وهر سه‌بار بفارسی گفت :
ـ خیلی خیلی ببخشید . فکر میکنم اشتباه گرفته‌ام وآنگاه بجای خود برگشت .
ـ تا یکساعت دیگر هرسه نفر اینجا خواهند بود . میل دارید تا آمدن‌آنها چیزی بنوشید ؟ یك‌گیلاس ودکا ؟
ـ متشکرم .بدم نمی‌آید .
درحالیکه مشغول بیرون‌آوردن یك بطر ودکا ازقفسه کنار اطاق بودازمن پرسید :
ـ تازه آمده‌اید ؟
ـ مدتی ایران بودم .پیش از جنك. شماهم گویاچند سال است‌که درایران هستید ؟
ـ دوازده سال .ولی شوهرم و پسرم‌در آلمان بودند.
ـ مردند ؟
ـ یکی در جبهه و یکی دیگر در بمباران هوائی کشته‌شد.
ـ خیلی متاسفم .
ـ بسلامتی !
ـ بسلامتی .
ودکای روسی خوش طعمی بود . من هنوز گیلاس اولم در دستم بودولی تانیا گیلاس سوم را هم نوشیده بود .
ـ میل دارید صفحه موسیقی بشنوید ؟
بدون اینکه منتظر جواب من شود بطرف گرامافونی که روی میزی درکنار اطاق‌بود رفت ویك آهنك غم‌انگیز آلمانی را گذاشت و خودش‌با آن‌شروع بزمزمه کرد .وقتی تمام شد از زندگی خودش در این سال های‌اخیر در ایران تعریف کرد. زن فهمیده وزنده دلی‌بود و نکته های شیرینی که‌تعریف میکرد هر آدم عبوسی راهم میخنداند در همان‌یك ساعت ، یکدیگر دوست شدیم . همانطور که‌تانیا گفته‌بود افرادی که باتلفن احضار شده بودند بتدریج آمدند . هربار یك زنك طولانی وسپس

سه‌زنك مقطع میزدند و هر بار خود تانیا از اطاق بیرون میرفت و در را بروی‌آنها باز مینمود .حالا هرسه نفردر اطاق دیگری منتظر من بودند . تانیا مرابه‌آن اطاق راهنمائی کردو سپس مارا تنها گذاشت .دونفرشان ارمنی‌ویکی یونانی‌بودولی هرسه سالها بود که‌در ایران بودند و فارسی‌را روان صحبت میکردند . من برایشان تشریح کردم که چگونه باید خود رابصورت رانده درآورند ودر مناطقی که‌برای هریك تعیین نمودم اطلاعاتی که احتیاج داشتم بدست آورند یونانی را مامور مناطق جنوبی ومخصوصا شهر های شیراز ،اصفهان و منطقه خوزستان کردم و دونفر دیگررا مامور آذربایجان ومناطق ساحلی بحر خزر نمودم. وظیفه آنها این‌بود که‌با سرعت ودقت هرچه تمامتر کاخهاو عمارات دولتی قابل پذیرائی رادرهر یك از این‌مناطق بازرسی کنند و ببینند آیا بتازگی تعمیراتی درآنجا ها صورت گرفته یانه و چنانچه به‌چنین جائی برخوردند فورا تحقیق‌کنند که چه دستگاهی مشغول تعمیر است و آیا مهندسان ومعماران خارجی دراین کارنظارت دارند یانه و مخصوصا ببینند قسمت آشپزخانه وحمام را تعمیرات اساسی میکنند یانه . ماموریت دیگرشان اینست که بلافاصله پس از کشف چنین محلی دراولین لحظه مراتوسط خانم‌تانیا والکوونا مطلع سازند. نقشه های لازم را که‌تهیه کرده بودم به‌هریك ازآنها دادم که قبلا مطالعه کنند وسایل کار و پول راخانم تانیا در اختیارشان میگذاشت . وقتی آنها رفتند من دوباره به دفتر کار تانیا رفتم‌و قبل از خداحافظی بوی قول دادم که‌باز هم بدیدنش خواهم آمدولی تا رسیدن جواب از طرف سه ماموری که بخارج فرستاده‌ام فقط باتلفن بااوتماس خواهم گرفت واز پاسخ منفی یا مثبت ماموران مزبور مطلع خواهم شد .

***

پانسیون خانوادگی که دومین محل مورد احتیاجم بود آنقدر ها دور از خانه تانیانبود وتا آنجا پیاده رفتم . وقتی وارد دفتر مدیر پانسیون شدم ماموری راکه مایر نشانی‌هایش را داده بود در برابر خودم دیدم. مرد تنومند و بلندقدی بود که شاید شصت سال داشت . یك پیراهن سفید که آستین‌هایش رابالازده بود و یقه‌اش باز بودبتن داشت و تمام موهای سرش راتراشیده بود .ازماموزانی‌بود که‌در تمام جنك اول جهانی در خاورمیانه بانام مستعار ژرژ بنتیس وبه این عنوان که‌یك تاجر ورشکسته لبنانی است درتهران پانسیون باز کرده بود و از ماموران برجسته ما بود که‌کلیه اطلاعات لازم‌را تا پیش از بسته‌شدن سفارت و ورود متفقین به‌ایران شخصا در اختیار مقامات دیپلماتیك ما میگذاشت.

یك‌شبکه مجهزدر اختیارش بود و هرگونه اطلاعات را در سریع‌ترین وقت‌ممکن میتوانست کسب کند .

ـ بفرمائید ؟ کسی‌را میخواستید ببینید یا اطاق لازم داشتید ؟

ـمن باآقای ژرژ بنتیس کار داشتم .

ـخودمن هستم . جنابعالی ؟

ـمن یك رهگذر .یك رهگذر ساده ...

بنتیس ازجایش برخاست و درحالیکه به راه پله‌ای که در انتهای راهرو بود اشاره‌میکرد گفت :

ـ بفرمائید اطاق را نشانتان بدهم . حتما خواهید پسندید .

کسی در راهرو نبودولی ظاهرا مدیر پانسیون احتیاط میکرد ، از پله‌ها بالا رفتیم ودر طبقه دوم درتنها اطاقی‌که در سمت چپ‌راهرو بودباز کردوخودش راکنار کشید و گفت :

ـبفرمائید .

اطاق بزرگی بود که‌با سلیقه مبله شده‌بود و هیچ طرف نسبت باطاقی که‌من‌درهتل گرفته‌بودم مربوط نبود.ژرژ بنتیس در را پشت‌سرخود بست وبه‌صندلی راحتی که‌کنار اطاق‌بود اشاره کرد .من روی راحتی نشستم وخودش دربرابرمن روی یك‌صندلی چوبی نشست .

اشاره سر وحالتی که‌به ابرو و چشمانش دادمعلوم میکرد منتظر اینست که‌من حرف‌بزنم . من به آلمانی شروع بصحبت کردم و گفتم:

ـمن‌از برلن آمده‌ام وبه بعضی اطلاعات فوری احتیاج دارم . تاآنجا که‌من اطلاع دارم سفارتخانه های خارجی‌در تهران زیر کنترل‌شماست وحتی‌کمپ‌های متفقین رادر مناطق مختلف کنترل میکنید. آنچه‌مورد احتیاج فوری من است اینست که تحقیق کنید آیا تعمیراتی درعمارات این سفارتخانه ها اخیرا صورت گرفته است ؟آیا مراقبت از محل سفارتخانه هابیشتر از سابق‌شده‌یانه ؟

البته منظور من تعمیرات و خرده کارهائی است که درظرف یکماهه اخیرشده وبه بیش‌از آن کاری ندارم. امیدوارم هرچه زودتر موفق به‌کسب اطلاعات لازم‌بشوید .

ـبه‌چه ترتیب باشما تماس بگیرم ؟

ـمن آدرس و نمره تلفن‌شمارا میدانم. خودم تماس خواهم‌گرفت.

ـبسیار خوب منتظر تلفن شماهستم .

چند دقیقه بعد، پانسیون راترك کردم و حالا بدیدن کسی میرفتم که احتمال داشت جالب‌ترین خبررا بمن بدهد و آن این بود که آیا آنیتا درتهران است یانه .

در یکی از خیابان های شمال شهر ،خانه دوزافتاده‌ای که آدرسش رادر حافظه خودیادداشت کرده‌بودم پیدا کردم .عمارتی‌بود که دروسط حیاطی مشجر قرار گرفته‌بود ودیوارهای کوتاهی داشت . در بزرك عمارت درسمت جنوب بود ودر کوچك دیگری در ضلع شرقی داشت . ازبیرون خانه ، کاملا خالی‌به نظر میرسید زیرا نه روشنائی ازپنجره های عمارت به‌چشم میخورد ونه صدائی به‌گوش میرسید . من‌چندبار زنك‌زدم وحتی سنگی برداشتم و چندبار به‌دربزرك کوفتم . اما جوابی‌داده نشد. بطرف درچوبی رفتم‌وبا کمال تعجب مشاهده کردم که با اولین فشارباز شد. واردباغ شدم ودر راپشت سر خود بستم اماچفت آنرا نیانداختم . چندلحظه درتاریکی ایستادم و سپس بطرف عمارت حرکت کردم . دری که‌بداخل عمارت بازمیشد بسته‌بود . یك‌دور بدور عمارت چرخیدم و بالاخره پنجره‌ای که‌بیکی از اتاقهای طبقه اول مشرف‌بود بافشار باز کردم. پنجره یك متر از سطح حیاط ارتفاع داشت . چون گربه‌ای به درون خزیدم وگوش فرادادم اما صدائی از هیچ‌کجا بگوش نمیرسید . چراغ کوچك جیبی‌را بیرون آوردم ودر روشنائی آن کلید برق راپیدا کردم . اتاق خواب‌زنی بود .چند جفت کفش‌زنانه که‌در پائین تخت‌خواب قرار داشت و لوازم توالت که‌روی میز آئینه‌داری قرارداده بودند فورا این‌نکته رانشان میداد پیژامای لطیفی‌که روی تختخواب افتاده بود برداشتم و نرمی ابریشم آن‌چنان احساسی در انگشتانم پدید آورد که بهیچوجه برای‌آدمی که دزدانه وارد خانه‌ای ناشناس شده معقول نبود ، آنرا بگوشه‌ای پرتاب کردم و در اطاق را که براهرو باز میشدگشودم وچراغ اطاق را خاموش کردم و وارد راهروشدم . ناگهان صدای چرخیدن کلیدی رادر قفل‌دری شنیدم . خواستم دوباره ازراهرو وارد اتاق‌شوم ولی درهمین اثنادر راهرو که بحیاط بودبازشد و شبح شخصی در آستانه درظاهر گردید من‌بایك خیز خودرابه‌کنار در راهرو رساندم ولی دریك حساب اشتباه کرده‌بودم وآن‌این بود شبح ناشناس نیزمرا در تاریکی دیده‌و در صدد دفاع‌برآمده است منتهی از آنجا که بهترین راه دفاع حمله‌است اونیزبا چنان چستی‌و موقع شناسی به‌طرف من‌خیز برداشته بودکه سرش باشدت به‌شکم من خوردو آنگاه بایك دست بازو وبا دست دیگرمچ پای مرا چنان درهوا گرفت وطوری پیچاند که بهترین جودوباز هاهم‌در چنین وضعی قادر به‌دفاع نبود در نتیجه من‌بعد از معلقی‌که درفضا زدم‌محکم بدیوار کنار راهرو خوردم‌و هنوز تعادل خودرا باز نیافته بودم که‌دستی بامهارت مچ دست‌راستم را گرفت و با همان فنی که برای بیرون آوردن هفت‌تیر از دست کسی بکار می‌برند پیچاند . دست‌چپ‌من

آزادبود و توانستم از فرصت کوتاهی که پیدا شده بود استفاده کنم وبا شدت آنرابه طرف نقطه‌ای که حدس میزدم گردن حریف ناشناس باشد فرودآوردم ولی در اینجا فهمیدم که شبح ناشناس بیش از آنچه من‌تصور میکردم کارکشته است درهمان لحظه این حدس رازدم که ممکن است عکس‌العمل من‌چنین باشد وسرخود را دزدیده‌است . دست من با شدت به شانه‌اش خورد و طبعا نتیجه‌ای که من انتظارش را داشتم به‌بارنیاورد حالا دیگر وضع‌بدن‌اورادر تاریکی می‌توانستم حدس‌بزنم و در حالی که دست راستم‌در دست‌او اسیربود و دست‌چپم فرصت کوتاه را از دست داده بودپاهای خودرا وارد میدان کردم وخودرا روی زمین کشاندم و هر دوپارا به دور گردنش قفل کردم . این بار حسابهایم درست بود و فشار عضلات ورزیده مچ‌پایم بردور گردنش تاثیر خودرا کرد و دست راستم آهسته آزادشد و بایك تکان شدید اورا برگرداندم و به رویش افتادم ودرهمان حال خنجر را ازجلدش که‌بدست چپم بسته بود بیرون کشیدم ونوك آنرا آهسته پشت گردنش که‌در وسط پاهایم اسیر بود گذاشتم ،هرگونه مقاومت از حریف سلب شدو احساس کرد که با کمترین حرکتی آنرا تادسته در گلویش خواهم کرد . دست چپ رابه طرف‌جیب بغلش که معمولا هفت‌تیر را اگردر جیب پشت شلوار نمی‌گذاردند درآنجا مینهند بردم‌ولی ناگهان مانند صاعقه زدگان خشکم زد وچنان که گوئی دستم‌به آتش خورده است‌آنرا عقب کشیدم . با یك خیزخودرا به عقب راند مو چراغ کوچك جیبی‌ام را در طرفةالعین بیرون آوردم وفورا آنرا بطرف شبح ناشناس انداختم و بی‌اختیار فریادی از گلویم خارج‌شد ...

ـ آنیتا !... آنیتا ..

آنیتا ازجای برخاست و بطرف کلید برق رفت‌و چراغ راهرو را روشن کرد.بعد در حالی که‌با کف‌دست گردنش را میمالید گفت :

ـوقتی انسان ورزشی راچند ماه تمرین نکند نتیجه این میشودکه باوجود داشتن «کمربندسیاه» و«دن‌چهارم» (اصطلاحات فن‌جودو ـمترجم) درعرض چند ثانیه مغلوب یك‌ناشناس میشود !

من‌باخنده جواب دادم :

ـولی‌آیا نمیشود احتمال داد که ناشناس هم کمربند سیاه دارد و «دن‌پنجم» است ؟آنیتا خندید ودر حالی که به خنجری که هنوز در دست‌من بود نگاه میکرد گفت :

ـ اسباب بازی خطرناکی است واگر بدشانسی آورده بودم ممکن بودگردنم را بخراشاند !

من خنجرم رادر غلاف کردم و بطرف اورفتم و او را درآغوش کشیدم.
صدای بوق یك اتومبیل و سپس سرو صدای موتور آن از بیرون به‌گوش رسید و صدای خشك ترمزی نشان داد که اتومبیل در برابر دربزرك‌خانه توقف کرد . آنیتا خودرا از آغوش من بیرون کشید و دستم راگرفت و به طرف یکی از اتاقهای داخل راهرو برد و در را پشت‌سرش قفل کرد . پرده‌ای که جلوی پنجره آویزان بود بدقت کشید و آنگاه آهسته وبزبان انگلیسی گفت :
ـاز حالا انگلیسی صحبت خواهیم کرد . ولی‌قبل ازهر چیز بگو به‌بینم اینجارا ازکجاپیدا کردی آیا آگهی که من در روزنامه داده‌بودم خواندی ؟
ـنه . شخص معتبری این نشانی را بمن داد ولی نگفت که به چه ترتیب ازمن پذیرائی خواهی کرد !
ـولی‌آن شخص معتبر نگفت که‌به این ترتیب دزدانه واردخانه‌ای شدن‌که پنج زن لهستانی در آن زندگی میکنند خطرناك است ؟
ـ لهستانی ؟...پس حالاتو لهستانی هستی ؟
ـ از لهستانی هائی‌که‌از راه روسیه‌به ایران آمده‌اند و تحویل انگلیسها و امریکائی هاداده شده‌اند .
صدای بازشدن دری وصدای پا مخلوط با سرو صدای دوسه نفرزن که‌به لهستانی صحبت می‌کردند ازراهرو به‌گوش رسید وسپس انگشتی به‌در اتاق‌خورد وصدائی‌از بیرون گفت :
ـ سارا ؟
آنیتابه لهستانی وبصدای بلندچیزی‌گفت و زنی که پشت در بود خندید و صدای دورشدن پاهایش بگوش رسید . آنیتا به انگلیسی بمن گفت :
ـ دوست منست وقراراست امشب‌با هم بیرون برویم .
ـ چطور خودت را وارد مهاجرین و اسیران لهستانی کردی؟
ـ ترتیب کار راشبکه در تهران داد. تو چطور به ایران‌آمدی ؟
ـ مفصل است . بعد برایت خواهم گفت . فعلا برایم‌بگو در اینجا چه‌میکنی ؟
ـ بمن دستور دادند که منتظر شروع کار از طرف تو باشم و تا وقتی دستورات تازه‌ای از طرف تو داده‌شود در زمره لهستانی هائی که مقیم تهرانند باافسران امریکائی تماس پیداکنم .
ـ بالحنی نیمه شوخی ونیمه حسادت‌آمیز گفتم :
ـو البته سعی‌کردی که زیباترینشان را انتخاب کنی !

آنیتا شانه‌اش را بالا انداخت ودر حالی که سیگاری آتش میزد گفت :

ـ بهر حال اطلاعات جالبی از آنیتا میتوان بدست آورد. بسته باین است که تودر چه زمینه بخواهی اطلاعاتی کسب شود .

ـ اوه ، وقت این حرفها را خواهیم داشت حالا بگو به‌بینم امشب به‌کجا باید بروی ودرچه ساعتی خواهی رفت؟

ـ همین حالاباید خودم راآماده کنم . دونفر از ما امشب به کلوپ‌آمریکائی ها در امیرآباد دعوت‌داریم وسه‌نفر دیگرمان به‌مجلس رقصی که سربازان انگلیسی ترتیب داده‌اند خواهند رفت . من تایکی دوساعت بعداز نیمه‌شب گرفتار خواهم بود . بعد یاآدرسی بده که‌به آنجا بیایم ویاقراری برای فردا بگذار .

من آدرس هتل ونام ایرانی‌ام رابه‌او دادم ولی چون احتمال‌میرفت که‌آنشب ضیافت کلوپ‌افسران امریکائی به‌طول بینجامد قراری هم برای فردای آنشب در هتل من گذاشتیم . آنیتا گفت که من همانجا بمانم وبعداز این که همه از خانه رفتند از همان راهی که آمده‌ام‌باز گردم .

آنیتا ،دراین اثنا شروع به‌تعویض لباس های خود کرد و من که از میان‌دود سیگاری که از دهانم بیرون میدادم اورا نگاه می‌کردم احساس کردم که زیباتر از همیشه است واورا بیشتر از پیش دوست دارم. بااین که دراین گونه ماموریت هابعضی احساسات رایابایدخفه کرد ویا خودبخود خفه می‌شوند از این که میدیدم خودرا برای رفتن به‌مجلس رقص افسران امریکائی آماده می‌کند درته قلبم احساس حسادت کردم . ولی وظیفه مقدم‌برهرچیز بود وپس از آنکه دوباره قرار ملاقات رابرای آنشب یافردای آنروز گذاشتیم آنیتا دررا بست وچراغ راخاموش کرد و خارج شد ومن درصندلی راحتی منتظر ماندم تاهمه صداها درخانه آرام شود از پنجره به حیاط بروم واز خانه خارج شوم. یکربع ساعت بعد هیچکس در خانه نبود و همه رفته‌بودند.

ـ ۸ ـ

چقد ر دلم میخواست که به‌آنیتا میگفتم احتمال دارد که نه‌آنشب ونه‌هیچ شب دیگر نتواند مرا ببیند . حقیقت آنکه آنشب بعدازدیدن بانوی معلم رقص ومدیر پانسیون ، برنامه سیومم که بامایر نقشه آنرا

طرح کرده بودم این‌بود که سری‌به‌مرکز اطلاعات نظامی امریکائی‌هادر منطقه‌ای بنام «امیر آباد» در شمال غربی تهران بزنم .این برنامه سوم بطور مستقیم ارتباطی باموضوع کنفرانس‌سران دول" بزرك‌متفق در ایران‌نداشت ولی بطور غیر مستقیم باآن مربوط میشد . جریان این بودکه مایر اطلاع پیداکرده بود سرویس ضد جاسوسی امریکامبارزه باشبکه جاسوسی آلمان را درایران دردست خود متمرکز کرده‌است.

بعقیده مایرانگلیسها از این جریان چندان راضی نباید باشند ولی چون سرویس های ضد جاسوسی آمریکادرتهران علاوه بر مبارزه باشبکه ماطرح مبارزات احتمالی باشبکه‌های روسی را نیز بشدت‌و سرعت عملی میکرد انگلیسها ناگزیر شده بودند دراین موضوع‌موافقت خودرا با امریکائیها اعلام دارند . بطورخلاصه جریان این بود که یك همکاری دوجانبه بین انگلیسها و آمریکائیها برای مبارزه باشبکه جاسوسی مادر سراسر مناطقی که در اشغال قوای آمریکا وانگلیس بود بوجود آمده بود واز طرف دیگر سرویس های‌ضدجاسوسی‌شوروی درمناطق شمال درعین حال که مبارزه یکجانبه خود را باشبکه ماادامه میدادند از نظر سهولت کار و موفقیت بیشتر اطلاعات خودراتاحدودی باآمریکائیها و انگلیسها مبادله میکردند . اماعلاوه براین جریان مبارزه با شبکه ما سرویس های روسی از یکطرف و سرویس هـای آمریکائی وانگلیسی از طرف دیگر یك مبارزه پنهانی وبعبارت دیگر یکنوع‌جنك سرد بایکدیگرداشتند . وظیفه ما هم از یکطرف مبارزه شدید باشبکه های جاسوسی هرسه کشور آمریکا و انگلستان و فرانسه واز طرف دیگر تشدید این‌جنك سرد بین متفقین‌اجباری‌زمان جنك بود . واما آنچه مایر از من خواسته بود این بود که سری به مرکز عملیات اجرائی سرویس ضد جاسوسی امریکابزنم‌ودر صورت امکان اسناد ومدارکی که بتواند نشان دهد آنها تاچه‌حد موفق‌به کشف عملیات یامراکز مادر ایران شده‌اند بدست آورم .

مایر معتقد بود که این‌گونه ماموریت‌هارا جز من کس دیگری نمی‌تواند انجام دهد وباتوجه به‌اینکه عملیات آینده ماعلیه کنفرانس سران سه‌دولت متفق بستگی کامل به‌مخفی‌ماندن وادامه فعالیت شبکه ماداشت این ماموریت را از ماموریت اصلی‌من‌جدا نمیدانست . وقتی در اصفهان من به‌مایر گفتم که دراین‌گونه ماموریت‌ها یعنی ورودبه کامپ های نظامی دشمن‌احتمال خطر هشتاد درصد است وبرای ماموریت‌اصلی

من قبول چنین ریسکی شاید بصلاح نباشد باهمان اطمینان خاطر همیشه خود گفت :

ـ صحیح است . برای یك مامور اطلاعات عادی خطر ورود به یك کامپ نظامی بطور متوسط هشتاد درصد وورود به یك پانسیون دخترانه نیم درصد است . اما من تصور میکنم که در مورد تو مسئله کاملا بر عکس باشد یعنی درمورد سروان اریك زیگفرید این نسبت ها معکوس میشود ! بعد بقهقهه خندید و گفت:

ـ من شرط می‌بندم که به احتمال نوددرصد از مرکز عملیات اجرائی ضد جاسوسی امریکا درتهران سالم‌تر از آن بیرون خواهی آمد که اگر تورا مامور کشف یك کتاب دعا در یك صومعه زنان تارك دنیا کنند !

بهرحال باشوخی وجدی بمن فهمانده بود که این ماموریت اضافی اهمیت فوق‌العاده دارد واگر مامور دیگری باتجربه و کارکشتگی من دراینگونه عملیات دراختیار داشت یقینا این کار را به او محول میکرد وبه گفته خود افزود که اگر در میان افراد شبکه ما کسی راسراغ دارم که تشخیص میدهم ازعهده این ماموریت بر آید اورا مامورورودبه کامپ نظامی ومرکز عملیات اجرائی ضد جاسوسی نمایم . اینکه در این جا کلمه «اجرائی» راتصریح میکنم برای آنستکه مرکز عملیات اکتشافی وطرح‌های مبارزه در نقطه دیگری بود که مایر از آن اطلاع نداشت. وقتی سرویس‌های ضدجاسوسی دست بمبارزه میزنند ابتدا بایدبه «کشف» بپردازند وپس ازآنکه اطلاعات کامل را کسب نمودند طرح هـــای مبارزه رامی‌ریزند وفقط درمرحله سوم یعنی در مرحله اجرا کاربه مرکز عملیات اجرائی رجوع میشود . اگر ما میتوانستیم از محل مراکز اول ودوم اطلاع حاصل کنیم البته کارمان سهل‌تر وموفقیتمان مطمئن‌تر میشد ولی متاسفانه مایر فقط توانسته بود دفتر عملیات اجرائی راکشف کند و این دفتر هم دریکی از بناهای کامپ موقتی سربازان امریکائی درشمال تهران قرار داشت مایرنقشه کامل کامپ و محل بنای دفتر عملیات راروی دفترچه‌ای برای من کشیده بود و من از اینکه اوبدون دیدن محل تااینحد جزئیات آن وحتی پستی وبلندی هائی که در اطراف کامپ وجود داشت آگاه‌است متعجب شده بودم. من نیز بنوبه خود این نقشه ومحل دفتر عملیات را از حفظ کردم ووقتی به تقاضای مایر دوباره آنرا روی کاغذ کشیدم وبدستش دادم گفت:

ـ می‌بینی که شراب جلفا تاچه‌حدحافظه راقوی میکند !

بهرحال وقتی آنروز سری به کلاس رقص وسری به پانسیون زدم هنوز در تصمیم خود مردد بودم وآن تصمیم این بود که ماموریت ورود بکامپ ودفتر عملیات را به آنیتا محول کنم زیرا بنابگفته مایر اگر مامور دیگری رامیتوانستم پیدا کنم که صلاحیت این کار را داشته باشد ارجح آن بود که این کاررا بوی واگذار سازم . بنظر من وتاآنجا که ماموران خودمان رادرایران می‌شناختم هیچکس به‌اندازه ستوان آنیتا صلاحیت این کاررا نداشت چون نه‌تنها از نظر جسمی قدرت واستقامت یك مرد را داشت بلکه حیله‌گری و فریبکاری زنان را نیز به‌آن علاوه نموده بود ومحال بود مردی بتواند مانند او چون اشباح نامرئی وارد عمارتی شود وبسلامت از آن خارج گردد . وقتی در اطاقش برایم تعریف کرد که با افسران امریکائی ارتباط دارد و بعنوان یك پناهنده ومهاجر لهستانی باآنها رفت‌وآمد میکند یك لحظه این فکر درمغزم تقویت‌شد که‌این ماموریت رابه‌او محول نمایم ولی‌بازنمیدانم چه احساسی موجب شد که منصرف شوم و خودرا کاندید این ماموریت نمایم.امروز که به‌گذشته فکر میکنم می‌بینم جز علاقه شدید به‌آنیتا چیز دیگری موجب‌این انصراف نشد و چون میدانم که‌همسر باوفایم‌بعد از انتشار این یادداشت ها همه سطور آنرا بدقت خواهد خواند برای هزارمین باردر زندگی زناشوئی از او عفو میطلبم‌ویقین دارم که این‌بار هم مثل دفعات مکرر گذشته مرا خواهد بخشید . بهرصورت آنشب نه‌تنها آنیتا را مامور این کارنکردم‌بلکه نقشه خودم را نیز از اوپنهان داشتم . شاید ازنظروظایف اداری مرتکب خبط شده باشم زیرا بهرحال اواز برلن بعنوان معاون وهمکار من تعیین شده بود ولی در اینگونه موارد به‌عقیده من‌هیچ‌اجباری‌درکارنیست که‌انسان دستورات اداری‌را قبول کند . برای کارمندی که‌صبح پس‌از صرف صبحانه مفصلی‌به اداره میرود وهفت ساعت پشت میزش می‌نشیند وبعد هم تافردای آنروز آزاد است که هرغلطی‌دلش خواست‌بکند وسرسال هم به مرخصی میرود و هیچوقت هم خطرآنکه کسی نیش‌خنجر را بگلویش بگذارد یا بدنش را باگلوله‌سوراخ سوراخ کندبرایش وجود ندارد البته‌اطاعت از دستورات اداری لازم و حتمی است ولی برای من وامثال من که هرلحظه‌تادهان مرك فرومیرویم وموقعی که تصور می‌کنیم دوهفته مرخصی رابه آرامی در خانه خود و بین زن وفرزند خود خواهیم گذراند مجبوریم‌درآنطرف دنیاوارد اردوگاه نظامی دشمن شویم لااقل باید این امتیاز وجود داشته باشد که‌هرلحظه‌فکردستورات‌ومقررات اداری‌رانکنیم.

باری مایر احساس کرده بود که سرویس های امریکائی و انگلیسی و روسی هر روز حمله محاصره‌خود را در اطراف شبکه وسیع ماتنکتی می کنند و بدام افتادن چندنفر از ماموران زبر دست مادر حساسترین مواقع این حدس را برای او پیش آورده بودو بعد ازآنکه من ماجرای مسافرت خودرا درترکیه و جریانی که‌در تهران برایم پیش آمده بود وتماس یکی از ماموران امریکائی راباخود وکشف مرکز کارم را بوسیله سرویس ضد جاسوسی روسیه برایش تعریف کردم در حدس‌خود پابرجا شد و معتقد بود که اگر دیر بجنبم نه تنها ممکن است یك یك ماموزن مارا در لحظات حساسی دستگیر کنند بلکه حتي کوهستان های ایران هم برای زندگی جای امنی نباشد . با توجه به ماموریت فوق العاده مهمی که شبکه مادر ایران درپیش داشت لازم بود که‌هرچه زودتر اقدام شود وتاآنجا که ممکن بود جلوی تلفات را گرفت . اینکه می نویسم «تا آنجا که ممکن بود» برای آنست که شبکه ما در این مبارزه بیشتر نقش دفاعی بازی می کردودر حالیکه شبکه های متفقین جنبه تعرضی داشتند و مسلم بود که امکان جلوگیری مطلق از تلفات وجود نداشت همانطور که شبکه های جاسوسی متفقین در فرانسه یا لهستان‌یا سایر سرزمینهائی که دراشغال نیرو های رایش بود ناگزیر بودند جنبه دفاعی بخود بگیرند .

بهر حال تصمیم نهائی من براین قرار گرفته بود که این‌ماموریت فوق‌العاده رانیز خودم بعهده بگیرم و آنشب ، پس‌از آنکه‌زنهای‌لهستانی برای تفریح با افسران و سربازان امریکائی و انگلیسی از آن خانه خارج شدند و دیگر صدائی از هیچ کجا بگوش نرسید . پنجره اتاق آنیتارا باز کردم واز همان راهی که‌بداخل عمارت آمده بودم بیرون رفتم و جهت شمال شرقی تهران ، یعنی اردوگاه نظامی امریکائی هارا در تهران پیش گرفتم .

***

ساعت در حدود نیمه شب بود که من به نزدیکی اردوگاه نظامی امریکائیها رسیدم . سه روز بود که رمضان شروع شده بود و رفت وآمد درشهر تا صبح آزاد بود ولی درحوالی اردوگاه که‌بیرون شهر بود هیچکس دیده نمی شد. من در فاصله پانصد متری دیواره سیم خاردار غربی اردوگاه بطرف شمال رفتم و قصدم این بود که از جهت دیواره شمالی وارد اردوگاه شوم . پیش از مسافرت باصفهان توسط

یکی از معاونانم که خودرا بصورت محصل دانشگاه درآورده بود وضع مین گذاری منطقه شمالی را مطالعه کرده بودم. در حالیکه در کشور ما محصلین در کتابخانه‌های عمومی یا در اتاق کار خود، خودرا برای امتحانات آماده می کنند در ایران محصلین عادت دارند که کتابهای خودرا بردارند و در بیرون شهر زیر درختی یا کنار جوی آبی بنشینند وبمطالعه به پردازند . من این روش مطالعه را در هوای آزاد خیلی می پسندم مخصوصا بمن کمك کرده و توانستم توسط معاونم محل مین گذاری را به دقت تعیین کنم . از طرفی می دانستم که در سیم‌های خاردار اطراف اردوگاه نیروی برق جریان دارد و بمحض آنکه یکی از سیمها قطع شود خود به خود زنك خطری در قسمت نگهبانی بصدا در می آید و قراولان فورا در صدد کشف محلی که سیم قطع شده بر می آیند . ابزار کارم را همراهم آورده بودم واین ابزار کار عبارت از یك گازانبر مخصوص قطع سیمهای هادی برق و یك قطعه سیم آهنی قابل مقاومت در برابر ۲۲۰ولت جریان الکتریك ویك تکه چوب‌بوده ساعت مچی ام را نگاه کردم ، نیمساعت از نیمه شب گذشته بود . در یکی از بناها چراغ روشن بودو من از روی نقشه‌ای که درذهنم داشتم فهمیدم که آنجا باشگاه افسران امریکائی است . پنجره های عمارت باز بود ولی صدای موسیقی رقص بگوش نمیرسید ، معلوم بود که مجلس ضیافتی که آنیتا قرار بود به آنجا برود پایان یافته‌است‌ولابدخدمتکاران‌مشغول‌تمیز کردن‌سالن‌بودندیابساط‌صبحانه‌فردا را می چیدند . فواصل مین‌ها را از یکدیگر ووضع قرار گرفتن آنهارا بخوبی میدانستم ولی بهر حال لازم بود که ابتدا محل یك مین راکشف کنم و آنگاه از میان آنها بگذرم . هوا تاریك بود واحتیاجی بخزیدن روی زمین نداشتم ولی ازیکطرف برای پیدا کردن محل مین واز طرف دیگر برای حفظ احتیاط در برابر نورافکنهائی که مرتبا اطراف اردوگاه را روشن می کرد ناچار به خزیدن روی زمین شدم . ازدیواره سیم خاردار تا فاصله ۳۰ متری بیرون اردوگاه مین گذاری شده‌بود و من‌از فاصله پنجاه متری شروع به خزیدن کردم . با کمك آرنج وزانو ونوك پنجه پا پیش میرفتم ولی این‌پیشروی بکندی صورت می گرفت زیرا در هر سی سانتی متری که بجلو میرفتم ناچار بودم چهار متر ازچپ و چهار متر از راست‌را باخزیدن و دستمالی آهسته بروی زمین تفتیش کنم . شاید یکساعت طول کشید تا دستم بدگمه آهنی اولین مینی که با آن بر خورد کردم خورد . آرنجها و زانو هایم در زمین بر اثر سنگریزه اطراف اردوگاه آنچنان کوفته شده بود که خدارا شکر

کردم که آنیتارا ماموراین کار ننموده بودم ولی بعدیادم آمدکه آنیتا احتیاجی بورود از ناحیه مین گذاری نداشت و می توانست همراه افسران امریکائی و بعنوان رفتن به باشگاه وارد شود وبعدا دنباله‌نقشه را اجرا کند . از نقطه‌ای که مین را کشف کرده بودم درست چهارمتر بسمت راست رفتم . حالا اگر بطور مستقیم و با خطی عمود بر دیواره سیمی حرکت می کردم خطری متوجهم نبود زیرا مینهارا در فواصل هشت متری در سه ردیف کار گذاشته بودند . حالا تقریبا برابر یکی از پایه های چوبی دیواره کامپ بودم و حرکت مستقیم اشکالی نداشت. معهذا باز احتیاط را از دست ندادم وانگشتانم دریك مساحت یکمتری‌با دست هرچه تمامتر زمین را تفتیش می کرد . شاید یکربع ساعت طول کشید تا بکناره دیواره سیمی رسیدم . گاز انبر و قطعه سیم را از جیبم بیرون آوردم و یك تکه چوب سی سانتی متری را که‌یك سرش آغشته به فسفر بود روی زمین گذاشتم . با کمك چوب و بوسیله گاز- انبر یك سر سیم را به پائین تر سیم‌خاردار متصل کردم و سر دیگرش را دو متر دور تر به سیم خاردار بستم . حالا اگر سیم خاردار قطع می شد جریان برق قطع نمی گردید و چون این سیم چهار متر طول‌داشت‌و روی زمین‌می افتاد از فاصله بین آن یعنی از فاصله زمین تا دومین‌خاردار دیواره میتوانستم عبور کنم بشرط آنکه بدنم نه باسیمی که روی زمین‌بود ونه با دومین سیم خاردار تماس‌پیدا نمی‌کرد. بگازانبر دیگر احتیاجی نبود و آنرا همانجا گذاشتم ولی تکه چوب رابرداشتم واز دیواره سیمی عبور کردم .احتمال داشت که پشت دیواره سیمی یعنی داخل محوطه اردوگاه را نیز در فاصله پنج یا ده متر مین گذاری کرده باشند این قسمت را خبر نداشتم و لذا دوباره خزیدن و تفتیش زمین را شروع کردم . نور افکنی قسمت دیواره شمالی را روشن میکرد روشنائیش گاهی از کنار من رد میشد و من بیحرکت روی زمین می‌ماندم . چقدر این احتیاط بجا بود ! زیرا تقریبا در فاصله دومتری دیواره سیمی‌بازدستم به‌دگمه آهنی مین خورد ٤٠ متر از سمت راست خزیدم و دوباره پیشروی را ادامه دادم . این‌بار دیگر تافاصله بیست‌متر به‌مین برنخوردم و از طرفی خطر رویت در روشنائی نور افکن هم از میان رفته بود زیرا در این مدت این نکته را فهمیده بودم که فقط‌دیواره سیمی و منطقه خارج اردوگاه را بانورافکن بازرسی میکنند و حتی یکبار هم‌نور آن را متوجه محوطه داخلی فرودگاه نکردند . هیچ‌قراولی در این محوطه دیده نمیشد .عمارتی که من می‌بایستی به‌آن برسم در فاصله دویست متری قرارداشت . نمای پشت عمارت بطرف شمال بود و من

می‌بایستی آنرا دور بزنم و از جهت جنوب وارد شوم زیرا پنجره های عمارت همه بامیله‌های آهنی محافظت شده بود . آهسته خودرا بکنار دیوار عمارت رساندم و در آنجا لحظه‌ای ایستادم و نفسی تازه کردم کفش های تخت کرپ پوشیده بودم و نهایت احتیاط را میکردم که صدای پایم شنیده نشود . ولی عجیب بود که قراولی در این منطقه دیده نمیشد . احتمال داشت که دم درجناح جنوبی عمارت به‌قراولی بربخورم. بهرحال بااحتیاط بطرف ضلع شرقی‌عمارت که‌باعمارت‌مقابل در حدود ۵۰۰متر فاصله داشت حرکت کردم . در کنار دیوار می‌خزیدم و درهرقدم مکث‌می‌کردم . در انتهای ضلع جنوبی آهسته سرم را جلو بردم و نگاه کردم . در ضلع شرقی هم قراولی دیده نمیشد پیشروی را ادامه دادم وخودم را به گوشه جنوبی ـ شرقی رساندم.

ضلع جنوبی عمارت تاانتها دیده نمیشد زیرا چند صندوق بزرك و اتومبیل جیپ مانع دید میشد . بهرحال فاصله صندوق ها نگهبانی بنظر نمی‌رسید . آهسته خودرا به‌صندوق‌ها رساندم . صندوق های چوبی‌بزرگی بود که روی هم گذاشته بودند وبین آنها و دیوار نیم متر فاصله بود. اتومبیل ها هم در کنار صندوق‌ها در فاصله سه متری قرار داشتند . راه باریك بین صندوق‌ها و اتومبیل ها را انتخاب کردم . اتومبیل ها پشت سرهم قرار گرفته بودند و اگر کسی سرمیرسید میتوانستم باخم شدن روی‌زمین خودرا درمیان آنها مخفی کنم . وقتی به آخرین صندوق مین برابر سپر جلوی اتومبیل دومی رسیدم مکث کردم و گوش فرا دادم . صدای زمزمه‌ای بگوش می‌رسید : یکنفر یك تصنیف امریکائی را زیر لب زمزمه میکرد . آهسته سرم را جلو بردم و در آن تاریکی نور سیگاری که هربار به‌آن پك‌میزدند می‌درخشید بچشمم‌خورد مردی که سیگار می‌کشید و زمزمه میکرد در فاصله ده متری روی سکوئی که جلوی دری بود نشسته بود . در آن تاریکی و در نور سیگاری که آن مرد می‌کشید برق مسلسل کوتاهی که روی زانو گذاشته بود به‌چشمم خورد نقشه حمله را ریختم زیرا چاره‌ای جز از پای درآوردن قراول نبود .

مردی بود که به‌هرگز مرادیده بود و نه من اورا دیده بودم . حتی در این آخرین لحظه نیز نمی‌توانستیم چهره یکدیگر را به‌بینیم. آیا اوهم زنو و فرزندانی داشت ؟ آیا قرار نبوده اوهم به مرخصی برود ویك اتفاق کوچك موجب شده بود که آنشب اسلحه بدست درآنجا پاس بدهد و مرا که آخرین موجودی خواهد بود که درزندگی‌خواهد

دید ، در برابر خود ببیند ؟ وآیا او تجسم مرك من نیست و سرنوشت نخواسته که من از آنسوی دنیا به‌این نقطه جائی که نه جنگی درمیان است و نه‌بمبارانی ، بیایم و باگلوله مسلسل قراولی که بی‌خیال سیگار میکشد و تصنیفی را زمزمه میکند کشته شوم ؟

البته نمی‌توانم ادعا کنم که‌همه این افکار فلسفی و اخلاقی بااین وضوح در آن لحظه بمغزم رسید ولی این راهم باید متذکر شوم که دراین مواقع این‌گونه ملاحظات چند ثانیه برافکارم سایه‌می‌افکند ولی فشار واقعیات و حقایق قابل لمس طوری است که زودبرطرف می‌شود . خنجرم را آهسته از جلدش که به‌مچ‌دست چپم بود کشیدم . بعدخم‌تر از آنچه بودم شدم و درست وضع‌دوندگانی که قبل از شروع مسابقه بحالت آماده باش روی یك خط برزمین نشسته‌اند بخود گرفتم . خنجر در دست راستم بود . بادست چپ سنگریزه‌ای از زمین برداشتم و آنرا به‌آنطرف در ، یعنی در جناح غربی عمارت و در چند قدمی قراول‌انداختم. من خود در سمت شرقی عمارت یعنی به‌آن صورت که قراول نشسته بود دست چپ او قرار گرفته بودم . قراول سیگارش را بدورانداخت و از جای برخاست و متوجه سمت راست خود شد . یکقدم بجلو برداشت‌و هنوز پای دوم را از زمین برنداشته بود که چون اجل بایك جهش‌خودرا به‌اورساندم . فرصت اینکه برگردد یاحتی سرش را برگرداند و یا اسلحه‌اش را بکار بیندازد نداشت . بادست چپ ، یعنی باکف دست چپ محکم دهانش را گرفتم و بادست راست خنجر را تادسته درگلویش کردم . درحقیقت یکی از ساده ترین فنونی بود که در نظام برای مبارزه در جنگل یادرون غار یااین گونه جاهائی که نبرد تن بتن درتاریکی روی میدهد تعلیم میدهند ودشوارترین مرحله آن همان‌نگاه داشتن دهان حریف است طوری که کمترین صدائی نتواند برآورد و دراین حال فشار دست چپ روی لبها و بینی باید طوری باشد که حریف بطور غریزی هرچه در دست دارد رها کند و دست های خودرا برای‌دفاع از دهان وبینی‌اش بطرف صورت ببرد . این کار امکان استفاده از حریف میگیرد . دراین چند لحظه ضربه دوم و سوم خنجر کار حریف را می‌سازد . وقتی من دستم را از روی دهانش برداشتم سراو باملایمت سرکودکی که بخواب میرود روی شانه خم شد . خنجر را از دوطرف بروی لباسش کشیدم و پاك کردم و اورا آهسته بعقب کشیدم پاشنه های پوتین سربازی اش روی زمین کشیده میشد و صدای خش‌خش آن تنها صدائی بود که بعدا از شروع حمله من

تاآنوقت از نبرد مابلند شده بود . اورا درفاصله صندوق های چوبی و دیوارعمارت روی زمین خواباندم و بعد از آنکه کمی گوش فرادادم و مطمئن شدم که هیچ صدائی از اطراف بگوش نمیرسد بطرف در عمارت رفتم . دستگیره در را پیچاندم و درباصدای خشکی روی پاشنه خود بازشد . در رابستم و چراغ کوچك جیبی‌ام را بیرون آوردم . نور آنرا متوجه دیوارهای اطرافم کردم . در کریدور عمارتی بودم که چندین در بداخل آن باز می‌شد . این درها بطور قطع به‌یك راهرو هائی منتهی می‌شد که اطاق‌هائی در آن قرار گرفته بود . اما کدام راهرو را باید انتخاب کرد ؟ این کار را خوشبختانه خود آقایان تسهیل کرده بودند زیرا تابلوهای چوبی مستطیلی که روی هریك از درها بود بوضوح‌نشان میداد که‌هریك مربوط به‌چه قسمت است .برای یك عضو اداره ضد جاسوسی که سالها از عمرش را دراین گونه ادارات گذرانده وتشکیلات اداری همانند همه کشورها را بدقت مطالعه کرده انتخاب راه صحیح کار دشواری نبود . وقتی در را باز کردم خودرا در راهرو نسبتا طولانی‌یافتم که دو طرفش درهای متعددی به‌ترتیب در برابر هم قرارداشت . دراینجا روی هردر علاوه برذکر دایره مخصوصی که محلش در آن اطاق بود نام مسئول دایره را باذکر درجه نظامی او نوشته بودند . نور چراغ‌جیبی من از چپ براست و از راست بچپ روی درهائی که در برابر هم قرار گرفته بودند می‌افتاد و باین ترتیب تاپایان راهرو پیش رفتم . آخرین درسمت راست همانجائی بود که من دنبالش میگشتم . در زیر کلمه «اجرائیات » نام «سرگرد ام .جی . هودسن » نوشته شده بود . دستگیره را پیچاندم ولی دربسته بود .

خوشبختانه این بناهای موقتی که با عجله ساخته شده بود آنچنان در و پیکر محکمی نداشت که‌مانع ورود یکنفر مامور ضد جاسوسی باشد . چند دقیقه کوشش بالبه خنجر نتیجه موفقیت آمیزی ببار آورد ودر باصدای خشکی باز شد . وقتی داخل اطاق شدم قبل از هرکار سعی کردم در را طوری ببندم که اگر کسی وارد شود متوجه دستکاری قفل درنشود . آنگاه به‌تفتیش اطاق پرداختم. یك میز تحریر بزرك دربالای اطاق قرارداشت و میزی که‌رویش ماشین تحریر گذاشته بودند درچند قدمی آن و درسمت چپ بود . در برابر میز تحریر یك گاو صندوق بزرك و در کنار گاو صندوق ، جعبه آهنی مخصوص آرشیو پرونده‌ها قرارداشت .

در وسط اطاق یعنی در فاصله گاوصندوق و میز ماشین نویس ، میز چوبی مستطیلی گذاشته بودند ، یك نیمکت بزرك راحتی در بر بر آن یعنی درست روبروی میز تحریر گذاشته بودند . غیر از بادبزن‌برقی که از سقف آویزان بود و تلفن و جعبه‌های پرونده که روی میز تحریر بود هیچ مبل دیگری دراطاق دیده نمیشد . روی میز تحریر حتی یك‌ورقه کاغذهم نبود و سرپوش پلاستیکی ماشین تحریر را هم گذاشته بودند. معلوم بود سرگرد ام.جی . هودسن تمام مقررات سازمان های اطلاعاتی را مراعات میکند و یك ورقه کاغذهم روی میز نمیگذارد و همه را به نسبت اهمیتی که دارند در کشوهای میز یادرگاوصندوق و یاجعبه مخصوص پرونده میگذارد. بازرسی دقیق گاوصندوق نیز نشان‌میداد که بازکردن آن بدون داشتن دینامیت یانیترو گلسیرین ممکن نیست مگر آنکه کلید و رمزش در دست آدم‌باشد . البته منهم انتظار نداشتم سرویس اجرائی ارتش امریکا در ایران تمام اسناد و مدارکش را در پرونده هائی که رویش اسم و مشخصات محتویات آنرا نوشته باشند برای من روی یك سینی طلائی آماده کرده باشند ! ساعت دوی بعد از نیمه شب بود و من تقریبا دوساعت‌وقت‌داشتم که به جستجو بپردازم و شانس خودرا آزمایش کنم .ابتدا پشت میز تحریر قرار گرفتم و کلیدهای متعددی که‌همراه آورده بودم از جیب درآوردم . هنوز دومین کلید را به اولین کشوئی که انتخاب کرده‌بودم امتحان نکرده بودم که صدائی بگوشم رسید و بدنبال آن روشنائی چراغی که راهرو را روشن کرده بود از زیر دربدرون افتاد . من چراغ جیبی‌ام را خاموش کردم و دسته کلید را در جیبم گذاشتم و درحالیکه بطرف نیمکت راحتی که درانتهای اطاق قرارداشت میرفتم هفت تیرم را بیرون کشیدم . صدای پائی در راهرو نزدیك می‌شد و یکنفربصدای بلند حرف میزد . معلوم بود که دویاسه نفر نزدیك می‌شوند . آیا ممکن بود یکسر به‌همین اطاق بیایند ؟در سرویس های جاسوسی که کار تقریبا شبانه روزی است این امر هیچ استبعادی نداشت . من خودرا به‌نیمکت راحتی رساندم وآنرا دورزدم و درفاصله پشتی آن و دیوار برزمین نشستم . باین ترتیب اگر کسی وارد میشد و پشت میز تحریر یامیز ماشین‌نویس قرار میگرفت نمی‌توانست مرا ببینند ولی اگر کسی قصد نشستن به‌روی نیمکت را میکرد احتمال داشت که از بالای‌سر ، وجود مرا در آنجا تشخیص دهد .صداهای پا نزدیك شد و در برابر دراطاقی که من در آن بودم متوقف گردید . آنگاه صدای کلیدی که

در قفل درچرخانده شد بگوش رسید و چندین بار دستگیره در تکان خورد و آنگاه درباشدت باز شد و نور راهرو بداخل اطاق تابید .

ـاین قفل را فردا دستور بدهید درست کنند . چند روز است هرز شده .

ـاطاعت میکنم ، سرکار سرگرد . معلوم بود که دونفرند زیرا در بلافاصله بسته شد و من درحالی که برزمین دراز کشیده بودم در زیرنوری که اطاق را روشن کرده فقط دوجفت پوتین نظامی رامیدیدم که بطور قطع یکی متعلق به‌سرگرد هودسن و دیگری به‌احتمال قوی متعلق به‌معاونش یارئیس دفترش بود .

من دسته‌هفت تیر را در دستم می‌فشردم وآماده بودم که هرلحظه بایك خیز ازجا بجهم .

مردی که حدس میزدم باید همان سرگرد هودسن باشد درحالیکه بطرف میز تحریر خود میرفت باصدای بلند و تاحدی عصبانی میگفت .

ـاین وضع نمی‌تواند ادامه داشته باشد . باورکردنی نیست که سرویس‌های روسی تااین حد بسرعت عمل کنند .

اینك پا های سر گرد هودسن در پشت میز تحریر ناپدید شده بود ومن فقط یك جفت پا می دیدم که روبروی میز اوایستاده بود. مردی که‌در برابر میز ایستاده بود و صدای فوق العاده خشنی داشت وبلهجه مردم ایالت جیورجیا صحبت می کرد گفت :

ـ شما مطمئن باشید که سرهنك این مطالب‌را مخصوصا بزرك‌میکند من شخصا تصور نمی کنم ماموربا‌هوشی که به‌آن زرنگی از چنك ما خارج شد ویکی از ورزیده ترین ماموران مارا دروسط خیابان های تهران از پای در آورد و موفق شد از چنك ما و روس ها که متفقا در دنبالش بودیم و سنك بسنك آن حوالی را تحت نظر گرفتیم بگریزد باین‌سادگی خودش را بدام بیندازد آخر بعضی وقتها ...

سرگرد هودسن ، یعنی کسی که من حدس میزدم باید سرگرد هودسن باشد صحبت اورا قطع کرد و گفت :

ـ اینها همه حرف است . من قبول دارم که‌سرهنك مدتی است سخت ا زطرز کار ما ناراضی است زیرا شکست عملیات اجرائی تاحدی شکست عملیات اکتشافی و طراحی‌هم که‌ریاستش بااوست محسوب میشود ولی حالا که اینجا کمیسیونی دربین نیست ومابین خودمان هستیم . قبول کنید که کتافتکاری کردیم و شکاری که‌در چنگمان بود به ریشمان خندید و حالا آنها باید ...

مردی که ایستاده بود تقریبا با اعتراض گفت :

ـ آنها باید چه ؟ ما یك کشته دادیم ، آنها هم یك کشته . تنها مزیت روسها اکنون برما این است که میدانند شبکه آلمانی سه نفررا مامور تحقیق در شهر های ایران کرده‌است . فرض کنیم که روس ها راست بگویند و همین امروز این مطلب را فهمیده‌اند ودوساعت پیش بما اطلاع داده‌اند . ما هم یك کمیسیون در نیمه شب تشکیل میدهیم و بجای آن که در فکر چاره باشیم یکدیگر را سر زنش می کنیم . نه ، بنظر من این صحیح نیست ، بعقیده من روسها اکنون بیش از هر چیز مایلند تفوق خودرا بما ثابت کنند ولی ...

ـ ولی این سه نفری را که امروز مامور شده‌اند بشهر های ایران بروند از کجا کشف کرده‌اند ؟ بهر حال ، من حوصله گفت و شنود ندارم . مسئله همانطور که سرهنك گفت این نیست که یك نفر از آنها که بمنطقه ما می آید دستگیر شود . درست است که‌روسها گفته‌اند آن دو نفر دیگر را دستگیر خواهند کرد ولی من تصور نمی کنم که‌تا این حد احمق باشند . آنها سعی خواهند کرد که ایشان را تعقیب کنند واز منظور آنها مطلع گردند . ما هم ظاهرا باید همین کاررا بکنیم وشما مامورید که با هر چند نفر که میل دارید به تعقیب این یکی که عکس و مشخصاتش را بما داده‌اند بروید واز منظورش باخبر گردید . حتی من توصیه می کنم که بماموران خود در منطقه اشغالی روسها هم دستور دهید که نهایت کوشش را بکنند وآندونفر دیگررا از چنك روس ها بدر ببرند زیرا هیچ بعید نیست که روسها همین نقشه را برای یکنفری که سهم ما شده یعنی مامور منطقه جنوب گردیده بمرحله اجرا نگذارند .

ـ اطاعت می کنم . ولی بطوری که روسها اظهار داشته‌اند تاچهل‌و هشت ساعت دیگر سردسته شبکه آلمانی‌را بدام خواهند انداخت . آیا تصور نمی‌کنید که‌برای پیش دستی‌بر آنان وجود من‌در تهران لازم‌باشد؟

سرگرد هودسن با لحن استهزا آمیزی گفت :

ـ فعلا این یکی را که عکس و شرح حال و ساعت حرکتش رابا قطار میدانید و آلمانی هم نیست تعقیب کنید ،دستگیری سر دسته شبکه پیش کش !

ـ اطاعت می کنم .

ـ من‌حالامیرو م‌بدیدن سرهنك وبطور خصوصی ، مقصودم اینست که خارج از کمیسیون ، بعضی مسائل را بااو مطرح می‌کنم . شما فرصت دارید که تا ساعت ۸ صبح مقدمات کاررا جور کنید. فراموش

نکنید که اگر این بار هم موفق نشدیم این مامور راآنطور که باید تعقیب کنیم من شخص شما را مسئول میدانم .

بدنبال این گفته صدا ی‌عقب رفتن صندلی و برخاستن سرگرد هودسن بگوشم رسید یك جفت پابه طرف نیمکت پیش آمد وقتی‌جلوی دررسیدو دستگیره راگرفت صدای سرگرد هودسن‌راشنیدم که میگفت:

ـ این قفل را فردا بدهید تعمیر کنند . ضمنا قراولی که امشب اینجا کشیك داشته وحتما دنبال لات‌بازی یاعرق‌خوری رفته تحقیق کنید کی‌بود تافردا تنبیه شود.

درباصدا ی محکمی بسته شد و هنوز صدای پای سرگردهودسن درراهرو شنیده می‌شد که یکی از پاهائی که من میدیدم بلند شد ومحکم به‌زمین خورد و آنگاه مرد ناسزائی به‌لب راند وگفت :

ـ آه ! این هم شد زندگی !

وبعد هردوپا به طرف نیمکتی که من‌پشتش مخفی بودم آمد ومرد باتمام سنگینی خودش را بروی نیمکت انداخت ، بازناسزائی برزبان راند وصدای کاغذ زرورق پاکت سیگاری بگوش رسید و متعاقب آن مرد کبریتی روشن کرد در حالی که یك پایش از لبه نیمکت بیرون آمده بود وآنرا باحالت‌عصبانی تکان میداد دود سیگاری را بسقف می‌فرستاد . چند لحظه باین‌ترتیب گذشت . معلوم بود که مرد مشغول فکر کردن است . تقریبا درپنجاه سانتی‌متری یکدیگربودیم ومن صدای نفس اورا میشنیدم .

اگر سرفه‌ام می‌گرفت یاعطسه می‌کردم شاید یکمتر از جایش می‌پرید .برای من کاملا سهل بودکه‌بایك خیز خودرا بروی اوبیندازم وخنجرم را در سینه‌اش فروکنم . ولی دردسر بیهوده‌ای بود، تاوقتی خطری متوجهم نشده بود لزومی به‌اینکار نمی‌دیدم . البته مسئله را از نظراخلاقی مطرح نمی‌کردم زیرا مادر حال جنك بودیم‌ویك‌کشته‌هم یك کشته‌به‌نفع مابود ولی از نظر این که ممکن بود زدوخوردی روی‌دهد وسروصدائی بلند شود این کار صحیح نبود . مرد سیگارش راکشید وبعد برخاست . آنرا در زیر سیگاری که روی میز ماشین تحریربود خاموش کرد .بعد به‌طرف میز تحریر رفت وتلفن را برداشت‌وبه‌یکنفر دیگر که پس از چند لحظه انتظار گوشی را برداشت گفت :

ـ من سروان‌تواین چهارنفر از بچه‌ها راتانیمساعت دیگر حاضر کنید . لباس شخصی و مختلف . ماموریت برای سحر .

وگوشی رابدون این‌که منتظر جواب باشد سرجایش گذاشت.

دوباره به طرف نیمکت پیش می‌آمد، آیا این‌بار من مجبورخواهم شد بایك خیز از زمین بلند شوم ؟ولی سروان تواین بطرف دررفت. درراگشود وچراغ را خاموش کرد وپس از این‌که ناسزای دیگری برلب راند آنرا محکم‌بست ورفت .

ـ ۹ ـ

من چند دقیقه همانطور برجای ماندم . آنگاه بی‌صدا از جای برخاستم وبه‌طرف دررفتم و گوشم رابردر گذاشتم . صدائی بگوش نمی‌رسید . سروان تواین دررا پشت سرخود قفل کرده بود و ناگزیر شدم بازاز تیغه خنجرم استفاده کنم . آهسته در را باز کردم واز لای آن دالان راتماشا کردم . راهرو تاریك بود ولی اززیر دریکی ازاتاقها یك نوار باریك نور به‌راهرو می‌تابید. ساعت ازسه‌بعدازنیمه‌شب گذشته بود واگر دیرمی‌جنبیدم هواروشن میشد . مانند گربه‌ای ، بی‌صداقدم به‌راهرو گذاشتم . هفت‌تیرم دردستم بود وشك نبود که دراولین‌برخورد می‌بایستی از آن استفاده کنم . تاانتهای دالان رفتم . هنگامی که از جلوی دری که نور از آن می‌تابید عبور می‌کردم‌این‌فکربچگانه‌وشیطانی بمغزم رسید که دررا باز کنم وبگویم :

ـ خداحافظ سروان تواین !

بعد به‌فکر خودم خنده‌ام گرفت صدای بهم‌خوردن کاغذ و بازو بسته‌شدن کشوی میز از آن اتاق به‌گوش می‌رسید .خطر این که‌در همان لحظه سروان تواین دررا بازکند وجود نداشت . وقتی به انتهای راهرو رسیدم آهسته دررا گشودم واینك درسرسرای عمارت بودم .با عجله خودرا به‌در خروجی رساندم وحالا در هوای آزاد بودم . همه‌جا ساکت بود .آهسته بدست چپ وبه‌طرف صندوقهارفتم . یکی از جیب‌ها رفته بود ، در فاصله صندوقها ودیوار جسد سربازی که کشیك‌میداد ومن اورا از پای درآورده بودم همچنان روی زمین افتاده بود . بدون اراده مسلسل او رابرداشتم وبراه افتادم . عمارت‌رادورزدم ودر ضلع شمالی عمارت کمی مکث کردم . نور افکنی که دیواره سیمی ضلع شمالی را روشن می‌کرد همچنان از شرق به‌غرب واز غرب به شرق زمین رادرومی‌کرد . من در کنار دیوار تاهمان‌نقطه‌ای که حدس‌میزدم باید مقابل آن قسمت از دیوار سیمی باشد که ازآن عبور کرده بودم پیش‌رفتم . آنگاه ضامن مسلسل راکشیدم وبه‌طرف شمال حرکت کردم.

بعد از طی دویست متر نقطه شفافی درروی زمین به‌چشمم خورد . این نور از دسته فسفرزده تکه چوبی بود که هنگام آمدن به عنوان علامت برزمین فروکرده بودم . از آنجا دیگر باید باخزیدن پیش بروم .حالا دیگر منطقه‌مین گذاری شده‌راکه یکبار پیموده‌بودم به خوبی می‌شناختم. سرعت خزیدنم بمراتب بیشتر از باراول بود ظرف ۵دقیقه خودرابدیوار سیمی رساندم وباسهولت از آن عبور کردم . اما ناگهان بامنظره‌عجیبی روبرو شدم چهار سك قوی‌هیکل به‌طرف من پیش می‌آمدند و می‌غریدند وناگهان هرچهارتاشروع به‌پارس کردن نمودند وبطرف من حمله‌بردند من‌بی‌اختیار ماشه مسلسل را کشیدم وصدای یك‌رگبار وبدنبال آن به‌خاك افتادن سك وفرار دوسك دیگر وزوزه‌آنها دردل شب سکوت‌را برهم‌زد .نورافکن برج مراقبت فورا روی من افتاد و بلافاصله صدای زنك خطر بلند شد .

چاره‌ای جز دویدن نبود . احتمال داشت که پایم به‌تکمه فولادی یك مین‌برخورد کند ولی بهرحال اگر بین گرفتارشدن ومتلاشی‌شدن بامین یکی رامیبایستی انتخاب کنم مسلما دومی را انتخاب میکردم .

در ظرف چند لحظه از منطقه مین‌گذاری شده عبور کردم زنك شدیدی همچنان نواخته میشد ونور افکن مرا دنبال میکرد . سرم را برگرداندم ونور چراغهای دواتومبیل رادیدم که باسرعت از داخل محوطه به‌طرف دیوار سیمی پیش می‌آمدند .

من باسرعت بطرف شمال وپستی وبلندهائی که در چند صدمتری بود میدویدم . وقتی دوباره سرم را برگرداندم دیدم اتومبیل ها متوقف شده‌اند وچند نفر تانزدیکی منطقه‌مین‌گذاری شده‌داخل‌اردوگاه‌دویدند ودرآنجا متوقف شدند . بعد صدای تیراندازی بلند شد و من صفیر گلوله‌هارا که از کنارم ردمی‌شدند می‌شنیدم . حالا دیگر نزدیك‌پستی وبلندی‌ها شده بودم واگر هدف قرار نمیگرفتم شانس نجاتم بیشتر بود. پنجاه متر دیگر با طریقهٔ زیك‌زاك دویدم ودرتمام مدت نورافکن برج مراقبت سعی‌میکرد که مرا تعقیب کند . دراولین گودالی که‌دیگر نورافکن نمیتوانست مرا تعقیب کند توقف کردم وسپس بااستفاده از پستی وبلندی ها جهت شرق راپیش گرفتم . صدای گلوله‌باران از دور بگوش میرسید یقین بود که تاچند لحظه دیگرازمنطقه‌مین‌گذاری شده اتومبیل‌ها بادسته‌های مسلح به‌تعقیب من خواهند پرداخت .باسرعت بطرف مشرق میدویدم وپس از پنج‌دقیقه مسافت زیادی راپیمودم. اینجا دیگر تپه‌ماهور بود و درآن تاریکی محال بود بتوانند بمن دسترسی

پیدا کنند مسلسل را همچنان دردست داشتم وشاید مجبور میشدم آنرا مورد استفاده قرار دهم بعداز طی‌چند کیلومتر راه خودرا بطرف جنوب برگرداندم وپس از یکربع ساعت به‌شمالی‌ترین نقطه میدان اسب‌دوانی تهران رسیدم . این منطقه میدان بزرگی بودکه مراسم‌اسب‌دوانی که ایرانی‌ها فوق‌العاده به‌آن علاقمندندوبازی چوگان که از اختراعات ایرانی‌هاست در آنجا انجام میگرفت.
حالا دیگر در سمت‌مشرق‌آسمان روشن شده بود وعبور مردی تنها از این محوطه صاف مثل کف‌دست‌پنهان‌نمی‌ماند تنها بنائی که‌بچشم میخورد بنای کوتاهی بود که در سمت شمال شرقی میدان قرار داشت بطرف آنجا رفتم واز بوئی که فورابه مشامم خورد حدس زدم که بایداصطبل باشد . واز لای دربداخل نگریستم . مردی در زیر روشنائی یك چراغ نفتی مشغول تیمار اسبها بود . چندبارگاه در جلوی محوطه‌اصطبل انداخته بودند وتاطلوع آفتاب پناهگاه خوبی بود . آهسته خودرا بوسط بارهای کاه انداختم ومیتوانم بگویم که از خستگی تقریبا ازپای‌درآمدم. سرم را به‌یکی از بارها تکیه دادم وچشمهایم را بستم . حالا کم‌کم نفسم مرتب‌شده بود و میتوانستم افکارم را جمع کنم . اولین کاری که میبایستی بکنم این بود که لااقل مرد یونانی را که فهمیده بودم آنروز صبح‌باقطار حرکت میکند نجات دهم . البته یقین بود که‌سروان قواین و مامورانش اورا تحت نظر دارند و ممکن بود برای‌خودمن هم خطری جدی وجود داشته باشد ولی این‌تنها راهی بود که میتوانستم از آن طریق به‌اسرار ارتباط روسها باشبکه ما یالااقل‌وسائلی که‌ممکن بود برای اطلاع از نقشه‌های مابکار میبرند پی‌ببرم . هوا کم‌کم روشن میشد . امارفت‌وآمدی درآن حوالی نبود زیرا جز در جنوب میدان وسیع اسب‌دوانی که مشغول ساختن عمارات جدید بودند هیچ‌مرکز فعالیتی در آن‌اطراف وجود نداشت و هنوز هم آنقدر شب نگذشته بود که کارگران ساختمانی درآن حوالی دیده شوند . یکربع ساعت صبر کردم وبعد که هوا روشن‌ترشد بفکر اجرای نقشه خودم افتادم. حالا از دور کارگرانی رامیدیدم که بیل یاکلنك بردوش دارند و پیاده یابادوچرخه بطرف کار خودمیروندواطمینان قطعی داشتم که امریکائی‌ها تمام آن منطقه را تحت نظر دارندوازچشم‌تیزبین ماموران ضدجاسوسی آنها رفت‌وآمد افراد مشکوك مخفی نمی‌ماند . مسلسل را به‌زیر یکی از بارهای کاه فروکردم واز جای‌برخاستم‌وبطرف‌اصطبل رفتم .مردی که‌دراصطبل مشغول تیمار اسبها بود حالا در اطاقك کوچکش که‌در

جوار اصطبل بود مشغول نوشیدن چای بود . یك سماور حلبی جلویش بود و معلوم بود که درآنجا تنهازندگی میکند دراطاقش باز بود ونزدیك شدن مرا باتعجب نگاه میکرد .استکان‌چای راکه بدستش بود بزمین گذاشت‌وبطرف درآمد و مرا ورانداز کرد .

ـ این کاه‌ها مال شماست ؟

مرد همچنان ساکت بود و سراپای مرابرانداز میکرد مسلما مردی وادربرابر خود میدید که کارگرساختمانی وبنایامعمار نیست که در آن‌وقت صبح از آنجا عبور کند و ضمنا متوجه لباسهای خاك‌آلودو شاید دست‌وبال‌خراشیده من شده بود و نمیدانست چه بگوید مردبلند‌قدی بود و نیرومند بنظر میرسید یك حالت تردید وشك و سوءظن درچشمهایش خوانده‌می‌شد.

ـ گفتم این‌بارهای کاه مال شما است ؟

ـ چطور ؟

ـ هیچی ، یك بار میخواستم بخرم . برای ساختمان لازم داشتم.

ـ فروشی نیست . مال اصطبل است .

ـ پول آنرا میدهم .

ودست کردم کیف بغلی‌ام را بیرون آوردم و چند اسکناس از آن بیرون کشیدم . مشاهده مردی باآن وضع خاك‌آلود که کیف بغلی از جیب بیرون میاورد وخریدار بارکاه است اورا بیشتر بشك انداخت بخوبی معلوم بودکه سوء ظنش بیشتر شده و احتمال داشت که‌نه‌تنها کاه نفروشد بلکه مزاحمتی هم برای من بوجود آورد .

شاید قاتلی رادر مقابل خودمی‌دید و شاید دزدی که شب قبل دزدی کرده حالا دربرابر او ایستاده بود .

یکقدم بجلو برداشت وباصدای خشنی گفت :

ـ تو کی هستی ؟ این وقت‌صبح اینجا چکار میکنی ؟ شاید برای اسبها آمدی ؟

من دست چپم را که اسکناسها درآن بود جلوبردم واوبا پشت‌دست دست مرا عقب‌زد وبلافاصله مشت محکم من بزیرچانه‌اش فرود آمد. مرد دور خودش چرخید وبه دیوار کاهگلی اطاق خورد و مشت‌دوم‌من اورا از پای در آورد .

ناسزائی برزبان آورد ولی مشت دیگری که بزیر پهلویش‌خورد اورابیهوش نمود . من کت وشلوار خودم را بیرون آوردم و لباس کارگری اورا پوشیدم و کلاه مندرس لبه‌دارش را که کنار سماور

بودبرسر گذاشتم . کفش هایم را نیز بیرون آوردم و گیوه های‌زمخت وکثیف اورا بپاکردم . آنگاه هفت‌تیر وسایر چیزهای دیگری که در جیب داشتم بیرون آوردم و در جیبهای لباس تازه‌ام گذاشتم و مشتی اسکناس در زیر پیراهن کش‌مرد که حالا گوئی بخواب رفته وروی‌زمین افتاده بود چپاندم وبطرف بارگاه رفتم . یك‌بارگاه رابدوش گرفتم‌و آنگاه از کنار میدان براه افتادم . صدقدم دورتر ماموران ضدجاسوسی آمریکا مسلما مردی رامیدیدند که بدنبال کارگران ساختمانی بار گاهی بردوش دارد و بطرف جنوب میرود . به‌این‌ترتیب تامنطقه‌ای که ساختمان های جدیدالاحداث رابنا میکردند رسیدم و وقتی موقع را مناسب دیدم بارگاه راداخل یکی از بناهای نیمه‌تمام کناراه انداختم‌و باقدم‌های استوار بطرف جنوب رفتم . از کنار دانشگاه بزرك تهران گذشتم وبیکی از خیابانهای شمالی شهر رسیدم . اتوبوس ها شروع بکار کرده بودند . درمیان کارگرانی‌که بطرف کار خود میرفتندسوار اتوبوس شدم وبعداز تعویض خط ، اتوبوسی که به‌ایستگاه راه‌آهن میرفت سوار شدم وساعت شش صبح‌بود که‌به‌جلوی محوطه راه‌آهن رسیدم . رفت‌وآمد جمعیت دراین نقطه از شهر فوق‌العاده زیاد است زیرا علاوه بر مسافرانی که خودرا به ایستگاه میرساندند مرکزحرکت اتوبوسها به‌شمال و مشرق شهر تهران در میدان مقابل ایستگاه راه‌آهن است وازدحام هردقیقه بیشتر میشد . فروشندگان دوره‌گرد بساط خود را در اطراف میدان گسترده بودند وجاروجنجال بپا کرده بودند . آیا چندنفر از ماموران سروان تواین در میان‌این جمعیت بودند ؟بهرحال لازم بود بهروسیله شده من بامرد یونانی تماس میگرفتم . مسلم بود که اگر مرا میدید می‌شناخت ولی این تماس میبایستی طوری صورت‌گیرد که توجه ماموران سروان تواین را جلب نکند.

جلوی محوطه ایستگاه بالاقیدی وبی‌اعتنائی‌مردم بیکاره که معلوم نیست دنبال چه میگردند قدم میزدم . درکنار بساط فروشنده‌ای که‌در چهار چرخه‌ای آجیل وتنقلات میفروخت وباصدای بلند فریاد میزدو کالای خودرا تعریف میکرد پسربچه‌ای که‌یك جعبه مقوائی پراز سیگار وکبریت جلویش گذاشته بود وانگشت دربینی کرده بود . گاهی‌هم باصدای نازکی که‌به‌هیچوجه دربرابر فروش جلب توجه نمیکرد فریاد میزد : سیگار ـ کبریت نظرم را متوجه خود کرد .بابیقیدی کنار او نشستم وبعد از چند لحظه گفتم:

ـ یك بسته سیگار بده ببینم .

پسربچه باخوشحالی یك بسته سیگار که سیگار معمولی کارگران وطبقه‌سوم ایران است ودرعین حال سیگار بسیار خوبی است که‌در پاکتهای کاغذی زشتی بسته‌بندی شده به‌دستم داد و پرسید :

ـ کبریت ؟

ـ کبریت هم بده

یك کبریت هم بدستم داد و من یك اسکناس ده‌تومانی بطرفش دراز کردم . پسربچه نگاهی بمن انداخت‌و گفت :

ـ پول خرد ندارم .

ـ بقیه‌اش را هم سیگار بده .

پسربچه هرچه سیگار داشت فورا از جعبه مقوائی بیرون آوردو شمرد و گفت :

ـ بازهم نمیشود . خرد ندارم .

ـ کبریت بده

پسربچه‌متحیر مانده بود . تمام سیگارهایش شاید پنج یاشش‌تومان میشد وتازه نمی‌فهمید من‌اینهمه سیگار رابرای چه میخواهم. شاید دهاتی هستم وتازه بشهر آمده‌ام ولی دهاتی‌ها هم قیمت سیگاررا خوب میدانند ودر بسیاری از موارد از شهری ها هم زرنك‌ترند.

ـ بقیه‌اش هم پول جعبه‌اش ...

وجعبه مقوائی راکه شاید دوریال ارزش نداشت وچند قوطی کبریت درآن بود از دستش گرفتم وده تومانی را جلویش انداختم‌وبعد بدون آنکه اعتنائی باو بکنم مشغول کشیدن یك سیگار شدم .

اززیر چشم مواظب کودك بودم . مدتی همانطور اسکناس در دستش بود ووقتی اطمینان پیدا کرد که من متوجه اونیستم آهسته‌از جایش برخاست وبساط آجیل فروشی را دورزد و آنگاه در حالی که در هرچندقدم مکث میکرد وبرمیگشت ومرا نگاه میکرد براه خود ادامه داد ووقتی پنجاه‌متر دورشد چنان شروع بدویدن کردکه من خنده‌ام گرفت .

مسلم بودکه در آن‌حوالی دیگر پیدایش نمیشد چون ممکن بود من از معامله منصرف گردم ، وقتی اطمینان یافتم که کودك باآخرین قدرتی که دارد از آن منطقه دور میشود سیگارها را در جعبه مقوائی مرتب کردم و درجهت مخالف کودك براه افتادم ، در گوشه‌ای که‌نسبتا خلوت بود و آمد ورفت کمتر میشد برزمین نشستم و درحالی که جعبه واروی پایم گذاشته بودم مداد کوچکی از جیبم بیرون آوردم و روی

یکی از پاکت های سیگار این کلمات رانوشتم:
«تعقیب میشوید ، فرار وعده امروز مسجد شاه» آنگاه آن پاکت رادر کنار قوطی مقوائی گذاشتم‌وبطرف مدخل ایستگاه راه‌آهن حرکت کردم . مانند پسربچه‌ای که چنددقیقه پیش دیده بودم گاهی کلمه «سیگار ـ کبریت » را میگفتم و چشمم متوجه مسافرانی بود که وارد ایستگاه میشدند درساعت هفت صبح مرد یونانی از درشکه‌ای پیاده‌شد وچمدان کوچکی که همراه داشت بدست گرفت وبطرف مدخل‌ایستگاه آمد ، هنگامیکه از برابر من‌میگذشت من‌باز فریادزدم :
ـ سیگار ، کبریت .

ولی اوبدون توجه وبدون اینکه مرابه‌بیند از کنارم ردشد و وارد محوطه ایستگاه گردید . من چند دقیقه همانجا ایستادم و بعد با همان لاقیدی که معمول این‌گونه . فروشندگان دوره‌گرد است وارد محوطه ایستگاه شدم. جمعیت زیادی در محوطه ایستگاه بود و من در نظر اول مرد یونانی راکه در انتهای صفی‌که برای خرید بلیط مقابل گیشه اشیاء بود دیدم در تهران بلیط‌های درجه‌اول و دوم قطاررا معمولا روز قبل یاچند روز قبل میفروشند ولی بلیط درجه سوم رابابد همان روز از گیشه خرید و اکثرا بازار سیاه‌پیدامیکند.من‌همانطور که بی‌اعتنا جعبه راجلوی مسافران میبردم وکالای خودرا عرضه‌میکردم بطرف صف رفتم ، از قسمت‌جلوی‌صف شروع کردم طوری که یونانی فرصت داشته باشد مرابه‌بیند .هنوزکاملاجلوی او نرسیده بودم که متوجه‌من شد و از برق نگاهش فهمیدم که‌مراشناخته‌است ،بعدمثل‌اینکه‌دیدن مرا باآن‌وضع باور نمیکرد تردید ودودلی اورا حس کردم . نگاه‌خیره من به‌او وسپس لبخندی که‌زدم به‌او فهماند که همان مرد روز قبلم‌از برابر او عبور کردم و بدون اینکه سیگاری از من خریداری شود تا انتهای صف رفتم و بعد پشت کردم و آهسته بوسط سالن رفتم، یقین بود که چند نفر از جاسوسان آمریکائی مراقب او هستند و هیچ استبعادی نداشت که بقول سرگرد هودسن روسها هم در تعقیب او باشند .

احتیاط را می‌بایستی مراعات کرد. چنین بنظر میرسید که مرد یونانی درکار خود ورزیده است زیرابدون اینکه دیگر توجهی بمن کند تانزدیك باجه فروش بلیط‌رفت و بلیط خرید و فقط پس از آنکه به‌انتهای سالن رسید دست به‌جیب‌های خودبرد و چنین وانمود کرد که سیگار ندارد ، آنوقت چشمش رابه‌اطراف سالن انداخت و وقتی‌مرا

دید چمدانش را برداشت وبطرف من آمد و در حالیکه ابدا به صورت من نگاه نمیکرد و تمام حواسش متوجه شمردن پول خردهای جیبش بود گفت : یك سیگار .

من جعبه راجلوی او گرفتم وپاکتی که رویش بامداد نوشته‌بودم بلندکردم و بدستش دادم . شاید منتظر بودکه حرفی بزنم یاکاغذی بدستش بدهم ولی بافراست دریافت که من سخت احتیاط میکنم‌و نگاهش متوجه پاکت سیگار شد شاید کلمات مدادی بچشمش خورد زیرا پاکت را در جیب گذاشت و بعداز آنکه پول سیگارراداد‌چمدانش رابرداشت وبطرف مدخل سکوی حرکت براه افتاد . من دوباره بصف مسافرانی که جلوی باجه تشکیل شده بود رفتم وچند دقیقه بعد باهمان بی‌قیدی از درایستگاه بیرون آمدم ، محتمل بودکه ماموران متوجه من شده باشند ولی در چند دقیقه‌ای که‌جلوی‌درایستگاه نشستم وسپس به‌میان فروشندگان دوره‌گرد رفتم وبعد از یك دور گردش دورمیدان تقریبا اطمینان یافتم که کسی در تعقیب من نیست ، معهذا احتیاط‌شرط بود. آهسته‌بطرف خیابانی که از ایستگاه راه‌آهن به مشرق تهران منتهی میشد رفتم و دراولین ایستگاه اتوبوس سوار اتوبوس شدم ودو ایستگاه بعد پیاده شدم . یك مطالعه سطحی نشان میداد که کسی در تعقیب‌من نیست . وارد کوچه‌خلوتی‌شدم وپس از طی مسافتی در میان کوچه‌های پیچ‌در پیچ جنوب و اطمینان قطعی به‌اینکه کسی در تعقیبم نیست ، قوطی مقوائی راباسیگار هاو کبریت‌هائی که در آن بود به خرابه انداختم وراه بازار بزرك تهران را که مسجدشاه در کنار آنست پیش گرفتم.

***

درجلوی درورودی سمت شمال مسجد شاه تهران محوطه‌ای‌است که‌چند متر از سطح خیابان پائین‌تراست و فروشندگان اشیاء مختلف بساط خودرا در آنجا پهن‌کرده‌اند من روی سکوئی که در زیر در ورودی قرار دارددر کنار بساط‌یك‌نفرخرده‌فروش که‌تسبیح وخودنویس وپاشنه‌کفش وچاقو وانواع واقسام لوازم خرازی رابطور ،درهم‌و برهم جلویش ریخته بود نشستم و به‌دیوار تکیه دادم . هوا در اینجا خنك‌بود واگر انتظار مرد یونانی رانداشتم در همانجا میخوابیدم . طوری نشسته بودم که هرکس از پله‌هائی که از خیابان به‌این محوطه منتهی میشد وارد میگشت میدیدم ساعت ده صبح بود که مرد یونانی دربالای پله‌ها

هویدا شد . کمی مکث کردو بعد پائین آمد در هرپله می‌ایستاد و طوری پائین‌می‌آمد که معلوم بودیکی از پاهایش یاکمرش سخت درد می‌کند . آیا گلوله‌ای خورده بود ؟وقتی به‌پائین پله هارسید دیدم که می‌لنگد .

چمدانش دستش نبود و قیافه‌ای خسته وبرافروخته داشت .

من‌مراقب پشت سراو بودم که آیا کسی در تعقیبش هست یانه .

مرد یونانی درکنار هریك از بساط هامدتی ایستاده وآنگاه بطرف درورودی آمد . مرا که‌بی‌اعتنا روی سکو نشسته بودم دید وبعد بدون اعتنا از جلوی من رد شد وداخل مسجد گردید . من مثل اینکه درآنجا نشسته بودم تاخستگی را ازتن بیرون کنم وحالا رفع خستگی کرده‌ام برخاستم وبدنبالش روان‌شدم . مرد یونانی وارد صحن مسجد شده‌بود وکنار حوض بزرگی که در وسط حیاط بود نشست و دستهایش رابا آب شست وآنگاه بطرف یکی از زیرطاقی‌های کنار مسجد رفت‌ودر آنجا سیگاری بیرون آورد و آتش زد . من درکنار حوض نشستم وبار دیگر اطراف وجوانب رابه‌دقت بررسی کردم . کسی در تعقیب‌مانبود. آهسته بطرف اورفتم وپس از آنکه سیگاری بلب گذاشتم به‌عنوان اینکه کبریت ندارم متوجه او که مشغول سیگارکشیدن بود شدم و تقاضای کبریت کردم وبعداز آنکه کبریت کشید و سیگارم را آتش زدم دردوقدمی او در زیر همان طاق نشستم . در آنطرف حیاط مردم مشغول رفت‌وآمد بودند زیرا برای رفتن به‌بازارازمسجد عبور میکردند. درجائیکه مانشسته بودیم کمتر کسی آمد ورفت‌داشت . من پرسیدم:

ـفرار باموفقیت انجام گرفت ؟

مرد یونانی همانطور که پاك به‌سیگارش میزد وروبرویش را نگاه میکرد گفت :

ـفقط‌به‌قیمت لنك‌شدن یکی از پاهای من .

ـ چطور ؟

ـ وقتی قطار حرکت کرد من متوجه شدم که چه کسانی در تعقیبم‌اند. بعنوان شستن دست به دستشوئی رفتم واز پنجره خودرا به‌بیرون‌پرتاب کردم مسلما تاچند دقیقه بعد کسی متوجه غیبت من نمیشد . اما باتمام مهارتی که‌در فرار از اتومبیل وقطار هنگام حرکت دادم پایم سخت ضرب دید وتازه مجبور شدم چند کیلومتر هم پیاده راه بروم .

ـ کسی در تعقیبتان نبود ؟

ـ نه وقتی متوجه غیبت من شده‌اند که حتما قطار کیلومترهادور

شده بود .
ـ بهرحال فرار بموقعی بود . خبرندارید آن‌دونفر دیگر باچه‌وسیله به‌شمال میروند .
ـ نه . چطور از ماموریت ما مطلع شده‌اند ؟
ـ همین را میخواهم از شما بپرسم .
این جمله را چنان خشك گفتم که مرد یونانی بی‌اختیار صورتش‌را بطرف من کرد ونگاهش چنان استفهام‌آمیز وضمنا آمیخته به‌سرزنش بود مثل اینکه میپرسید آیا اورا متهم کرده‌ام ؟
ـ آیا از رفتنتان باکسی صحبت کردید ؟
ـ نه باهیچکس
ـ آن دونفر دیگر چطور ؟
ـ خبر ندارم . ولی تصور نمیکنم آنها هم باکسی در باره‌اینگونه مطالب حرفی بزنند .
ـ پس چه کسی ممکن است این جریان را به‌ماموران اداره جاسوسی روسیه گزارش داده باشد ؟
مرد یونانی بازبی‌اختیار رویش را بطرف من برگرداند.چشمهایش گرد شده بودو معلوم بودکه وحشت کرده است .
ـ روسها در تعقیب ما هستند ؟
ـ آمریکائیها و روسها
ـمردناسزائی به‌یونانی برزبان آورد . یکنفر از طلاب علوم دینی از کنار ماردشد وتاوقتی از ما فاصله کافی پیدا کرد سکوت نمودیم.
ـ جز شما سه‌نفرومن وتانیا والکدونا کسی از این ماجرا اطلاعی نداشت .

دیروز بعداز ظهر من این ماموریت را به‌شما میدهم و همان‌شب روسها نام وعکس شمارا به امریکائیها میدهند . این خیلی عجیب است .

مردیونانی‌بمن‌نگاه‌کرد واین بارسوءظنی درچشمانش خوانده میشد. بعد لبهایش را باخشم بهم فشرد ورویش را برگرداند وبجلو خیره‌شد. من تقریبا افکار اورا حدس زدم وگفتم:
ـ نه ،من تصور نمیکنم تانیا والکدونا مقصر باشند . من اورادرست نمیشناسم ولی دوازده سال است که‌در اینجا برای سرویس های ما فعالیت میکند .
ـ پس چه کسی گزارش داده ؟ شیطان؟

ـبهر حال معلوم خواهد شد. شما بقیه افراد شبکه تانیا والکدونارا می‌شناسید ؟

ـ همین‌دونفر که دیروز نزد شما بودند می‌شناسم . افراد شبکه فقط‌سه نفرباهم تماس دارند وتازه از آدرس ومحل زندگی یکدیگر هم خبرندارند . فقط اگر ماموریتی وجود اویاسه‌نفر را ایجاب کند همیشه آن‌سه‌نفر همکار را احضارمیکنند.

ـشما چندسال است که با سرویس های ماهمکاری میکنید ؟

ـ از همان وقت که روسها برادرم را کشتند .

این جمله را چنان گفت که جای سئوال باقی نمیگذاشت . بسیاری از ماموران مابایول کار میکردند .بعضی دیگر ایمان داشتند و بعضی‌هم برای گرفتن انتقام همکاری می کردند . برای من که آلمانی و مامور دولت بودم افراد این طبقه اخیربیش از همه قابل اطمینان بودند.

ـروسها تصور میکنند که ظرف امروزیا فردا برابدام بیندازند . این‌نشان میدهد که هم‌محل کلاس رقص و هم تلفن آنجا تحت نظر است . معهذا این‌دونکته را روشن خواهم کرد .فعلا شما به منزلتان نمی‌توانید بروید چون احتمال خطر هست . منهم بااین شکل نمی توانم به‌هتل بروم .من‌اطاقی هم دریك مسافرخانه دارم ولی ...

ـنه، بامن بیائید. من‌محل امنی‌میشناسم .

ـ لباس ؟

ـ من‌دارم . هرجور لباس بخواهید باید هرچه زودتر من‌این خائن پست‌فطرتی که مارالو داده بشناسم .

هردو براه افتادیم . اوتقریبا دویست متر جلوتراز من میرفت .در جلوی‌بازار یك قطار تاکسی ایستاده بود ولی خطسیر آنها مانند خطسیر اتوبوس‌ها معین و مشخص بود و چهارپنج مسافر سوار میکرد . مرد یونانی بطرف یکی از آنهارفت وسوار شد و منهم یك دقیقه بعد سوار شدم .

دونفر مسافر دیگر هم سوار شدند و تاکسی حرکت کرد . در یکی‌از خیابانهای شرقی تهران از تاکسی پیاده شدیم . دیوار سربازخانه بزرگی دریکطرف خیابان قرار داشت و رفت وآمدکم بود. این‌سربازخانه سابقا در بیرون شهربوده‌ولی با توسعه شهر تهران حالادر داخل شهر قرار گرفته است مرد یونانی دیوار جنوبی سربازخانه راتا انتها پیمود وسپس وارد کوچه‌ای شد .من پنجاه قدم پشت‌سر او حرکت میکردم . هیچکس درتعقیب مانبود .مرد یونانی دوسه کوچه دیگر گذشت وسپس دربرابر خانه‌ای توقف نمود و کلیدی از جیبش بیرون آورد . چندلحظه

بعددرراباز کردو داخل گشت من وقتی جلوی دررسیدم دیدم که در نیمه‌باز است. قبل ازورود دستم رادرجیب بغل کنم که هفت تیر درآن بود کردم زیرا احتیاط را نمی بایستی از دست بدهم. وارد خانه شدم . مرد یونانی در را پشت سر من بست واز داخل یك سرسرای کوچك مرا به اطاقی‌راهنمائی کرد . اطاق محقری بود که‌باسلیقه و بطرز ایرانی تزئین‌شده بود .روی بخاری عکس زن فوق‌العاده زیبائی بچشم میخورد. من بدون تعارف به‌یونانی گفتم که سخت گرسنه‌ام و اگر امکان‌داشته باشد باکمال میل استحمام خواهم کرد . مرد یونانی مرابه حیاط‌راهنمائی کرد درکنار زیرزمینی حمامی که فقط یك دوش‌داشت قرار داشت و یونانی گفت :

ـآب‌سرد در این هوا نامطبوع نیست .من لباس دیگری برایتان می‌آورم .نمره‌پایتان چنداست ؟

ـ ٤٥

ـ بپای‌من میخورد . معهذا اگرکفشتان تنك بود بگوئید تا یك جفت‌کفش تهیه کنیم .

من‌مشغول بیرون آوردن لباسهایم شدم .مرد یونانی که حوله‌و صابون وشانه و یکدست لباس مرتب خاکستری و یك جفت کفش و پیراهن وزیر پیراهنی آورده‌بود آنهارا روی یك صندلی در وسط‌راهروی کوچکی که جلوی حمام‌بود گذاشت و گفت :

ـمن‌میروم بیرون خوراکی تهیه کنم زیرا چیزی در خانه پیدا نکردم .تاچند دقیقه دیگر برمیگردم .

مرد یونانی رفت‌و من مشغول استحمام شدم . سرو صورت وبدنم احتیاج مرمی به‌نظافت داشت و بعلاوه آب سرد خستگی و بیخوابی راتاحدی رفع میکرد .من مشغول شستن صابونهای سرو تنم بودم وزیر دوش آب ایستاده‌بودم که‌در حمام‌باز شد ودر حالیکه فریاد کوتاه زنی بگوش رسید فوراً بسته شد. من کسی را ندیدم ویایك خیز خود رابه‌در رساندم و پاهای زنی‌رادیدم که از پله سرعت بالامیرود و صدامیزند.

ـ الکساندر ... الکساندر ...

من خنده‌ام گرفت واز ترس آنکه مبادا آن‌زن سرو صدا راه بیندازد فریادزدم :

ـ الکساندر الان برمیگردد.من دوستش هستم.

چند لحظه سکوت شدوبعد زن گفت :

ـآنجا چه میکنید ؟

ـمی بینید که کثافات را ازبدنم دورمیکنم .

صدای خنده خفیفی بگوش رسید و متعاقب آن صدای در حیاط که‌باشد ت‌بسته شد بگوش رسید و صدای حرف زدن آن‌زن رابا مرد یونانی که‌حلا فهمیده بودم نامش الکساندر است شنید م. دوباره بحمام رفتم‌وبعداز آنکه ریشم راتراشیدم و لباس پوشیدم از پله ها بالاآمدم . الکساندر درحیاط قدم میزد. وقتی مرا دید خندید و گفت :

ـ معذرت میخواهم . خواهرم گمان کرده بود که شیر آب بازمانده وبرای بستن آن‌آمده‌بود زیرا ازورود مابخانه‌خبر نداشت و بعلاوه تصور نمیکرد که‌من‌در تهران باشم .

ـ پس اورا ازمسافرت خودمطلع کرده بودید ؟

ـنه ، ولی از باز گشتنم از مسافرت قبلی خبر نداشت .

هردو به اطاق رفتیم. چنددقیقه بعدآن زن زیبا در حالیکه یك‌سینی خوراکی و یك بطری ودکا و مقداری یخ و دو لیوان باخود داشت وارد اطاق شد . الکساندر مارا معرفی کرد .

ـ دوست من که‌تازه از مسافرت آمده . خواهرم رزا .

ـ خیلی خوشحالم .

رزا فوق‌العاده زیبابود . موهای مشکی تابداری روی شانه سفید ماتش ریخته‌بود . رنك چهره‌اش گندم‌گون مایل به‌سفید و چشمهایش خاکستری وکشیده بود .بینی یونانی خوش فرمی داشت که پره‌های‌آن گاهی بازتر میشد و لبهای هوس‌انگیزش همیشه نیمه باز بود .من‌احساس شرم‌و ناراحتی را از چشمهای اوخواندم وبا لبخند گفتم:

ـشما خیلی از عکستان زیباتر هستید.

گوئی به این‌گونه تعارفات عادت نداشت زیرا سرخ شد و سرش‌را برگرداند . هرسه نشستیم و من غذا خوردم و الکساندر نیز در نوشیدن ودکا بامن همراهی کرد . رزا اززیر چشم مرا می‌پائید و الکساندرتعریف کردکه خواهرش مغازه خیاطی در تهران دارد وکار وبارش بد نیست و اگر امروز تعطیل نبود مسلما مزاحم مانمیشد !بعد هر سه خندیدیم و من‌بااینکه بسیار علاقمند به حضور این‌زن زیبا بودم واز تماشای اندام زیبا وچهره دلنشین اولذت میبردم بااشاره به الکساندر فهماندم که باید صحبت‌های خصوصی بکنیم وحضور خواهرش مانع‌است .

الکساندر باخنده گفت :

ـاوه، از رزا خجالت نکشید ،او بزندگی‌من عادت دارد .

بعد روبه خواهرش کرد وگفت :

ـ عزیزم مارا تنها بگذار که به بعضی مسائل خصوصی رسیدگی کنیم .

رزا سینی‌غذا را برداشت وبیرون رفت . هنگامیکه ازدر خارج‌میشد بازنگاه معنی‌داری بمن انداخت و لبخندی زد ودر رابست و رفت . چند دقیقه بعدصدای در حیاط که بازوبسته شد بگوش‌رسید .

ـدر اینجا تلفن دارید ؟

ـ بله اجازه بدهید ازآن اطاق بیاورم .

الکساندر به اطاق دیگر رفت ومن تا بازگشت او مشغول تماشای عکس رزاکه روی بخاری بودشدم .حقیقتا دختر قشنگی بود ، از آن زیبائی‌هائی داشت که‌من از کودکی نزد خودبرای الهه حسن تصور میکردم، ازمن‌بدش نیامده‌بود وحتی میتوانم بگویم تا آنجا که من زنها رامیشناختم ، خوشش آمده‌بود، من‌معتقدم که‌زنها در همان نگاه اول یااز کسی بدشان می‌آید ویا خوششان . تقریبا میتوان گفت که درموردآنها حدوسط وجود ندارد .

الکساندر بایك دستگاه تلفن آمد و سیم آن‌رابه پریز تلفن وصل کرد، من‌نمره تلفن تانیا و الکوونارا گرفتم .بعد ازدوزنك ممتد ،گوشی رابرداشتند وصدای تانیا راشنیدم که‌گفت :

ـ الو ؟

من گوشی تلفن را به گوش راست و انگشت سبابه‌ام رادر گوش چپم گذاشته بودم، نفسم‌رادر سینه بند کرد مو سراسر گوش شدم ، بلافاصله صدای« تیك» کوچکی بگوش رسید ، معلوم بود که گوشی دیگری درهمان خط برداشته شده است ، من بعلامت سئوال نمره‌ای که یك‌رقم بانمره تلفن تانیا فرق‌داشت برزبان آوردم .

ـ اشتباه است .

وتانیا گوشی را روی تلفن گذاشت. بلافاصله صدای «تیك»دیگری بگوش رسید .من گوشی تلفن رابر سر جایش گذاشتم و روبه‌الکساندر گفتم :

ـتلفن خانم‌والکوونا کنترل میشود . بطور قطع خانه او هم تحت نظر جاسوسان است .معهذابه هروسیله شده من‌باید باتانیا تماس‌بگیرم، آیا نقشه خانه‌منازل اطرافش را خوب میدانید ؟

ـ تاحدی میدانم ولی ارتفاع دیوار های اطراف درست‌خاطرم‌نیست.

آنگاه الکساندر مداد و کاغذ آورد و نقشه خانه تانیا ومنازل‌اطراف راکشید . تنهاراهی که برای ورود به‌نظر میرسید دیوار یکی ازکلوپ های‌معروف تهران بودکه همجوار دیوارخانه تانیابود اگر میتوانستیم‌از دیوا راین کلوپ شبانه‌بالا برویم از پنجره خانه ممکن‌بود واردشویم .

الکساندر گفت که برای ورود به‌این کلوپ یاباید عضو بود و یا

بوسیله یکی‌از اعضاء دعوت‌شد من‌با دست اشاره‌ای کردم که مفهومش «پول» بود و گفتم :

ـبه این ترتیب عضویت افتخاری هر کلوپ را در اسرع وقت‌میتوان بدست آورد .

بعد از الکساندر پرسیدم که‌آیا به هنره گریم» آشناست و آیا وسائل گریم دارد. جواب دادکه خوب میتواند خود را گریم کند ولی وسائل کار رادرخانه خودش که محتمل است تحت‌نظر باشد نگذاشته وباید رزا رامامور خرید این وسائل بنماید .قرارشد الکساندر بکلی تغییر قیافه دهدزیرا ماموران متفقین عکس اورادر دست داشتند و دراولین برخورد سوءظن آنها راجلب‌میکرد .

ـ خیلی متاسفم که‌مدتی باید باگریم زندگی کنید .

الکساندر خندید و گفت :

ـ اگر شما زودتر نجنبیده بودید ممکن بود دیگران بنحودیگری مرا گریم کنند .

بعد ناگهان بفکرفرورفت و گفت:

ـ همانطور که ممکن است آن دو همکار دیگر را که‌به شمال فرستادید گریم کنند !

آنگاه بالحن التماس‌آمیز گفت :

ـ هیچکاری برای آنها نمیتوان کرد ؟

ـ تصور نمیکنم زیرا بغیر از شما کسی آنهارا نمی شناسد والا من‌یك یادو نفر را مامور میکردم که خطری را که متوجهشان است به‌آنها خبر دهند.

ـ ولی‌من میتوانم این ماموریت را بعهده بگیرم. میدانید ؟ ماباهم خیلی دوست شده‌ایم .

ـ روسها فوراشما را خواهند شناخت و دستگیرتان خواهند کرد.

ـولی‌با «گریم» ؟

ـ بهر حال چطور آنهارا پیدا خواهید کرد ؟ از خط سیرهیچکدام خبر ندارید .

ـ از ماهیت ماموریتشان اطلاع دارم میتوانم حدس بزنم که به کجاها ممکن‌است بروند .خواهش میکنم موافقت کنید .

ـمن حرفی ندارم . ولی قبلا بدانید که خیلی خطرناك‌است.

ـ خطر ؟

الکساندر شانه‌اش را بالا انداخت و لبخند تلخی بر لبانش ظاهر شدمعلوم بود که تصمیم خودرا گرفته .

من دوباره گوشی تلفن را برداشتم و این‌بار نمره تلفن هتل فردوسی را گرفتم وخودرا معرفی کردم .

ـ آیا خانمی برای‌دیدن من نیامده ؟

ـ چرایك خانم خارجی و الان درسرسرای هتل مشغول ورق‌زدن یك مجله است .

ـ بگوئید منتظر من بنشیند تا چند دقیقه دیگر خواهم آمد.

ـ ۱۰ ـ

آنیتا در سرسرای هتل منتظر من‌بود . کت و دامن خاکستری زیبائی پوشیده بود وموهایش را پشت سرش جمع کرده و شانه‌طلائی بزرگی‌بر آن زده‌بود . گردن بلند و قشنگش را مدتی از پشت سر تماشاکردم و سپس در حالیکه خم شده‌بودم در گوشش گفتم:

ـ چین دوبرنی !

من لهستانی نمیدانستم و این کلمه را که‌گویا معنی سلام میداد نمیدانم صحیح اداکردم یانه آنیتا سرش را برگرداند و لبخندی زد. من‌اورابه اطاقم دعوت کردم . وقتی ازپله‌ها بالا میرفتم یادم آمد که‌کلیدم رابرنداشته‌ام .خدمتکاری که کلید را بدستم داد نگاه تمسخرآمیزی کرد و گفت :

ـ خانم خیلی منتظر شماشدند !

من جوابش را ندادم و فقط سری تکان‌دادم و کلیدرا گرفتم . چند دقیقه‌بعد در اطاق بودیم .آنیتا گفت که‌شب قبل متاسفانه نتوانسته بود بیاید ولی من گفتم تاسفی هم‌ندارد زیرا من‌در هتل نبودم. بعد جریان‌امر رابرایش شرح دادم آدرس پانسیون را و مطالبی که باید تحقیق کند به‌او گفتم وقرار شد اگر آنشب حادثه‌ای برای من رخ‌داد آنیتا دنباله کار رابگیرد و امور را اداره کند. پرسید آیامیل‌دارم که‌امشب مرا همراهی کند ؟گفتم صلاح نیست‌زیرا یکی ازما ماموریت اصلی را باید انجام دهد. کلیه آدرس هائی که مایر بمن‌داده بود در اختیارش گذاشتم وضمنا توصیه کردم که هرگونه اخباری که ممکن است به ماموریت اصلی کمك کند از امریکائیها کسب نماید . آنچه اهمیت داشت‌این بودکه اگر روزولت و چرچیل و استالین قرار ملاقات در تهران گذاشته باشند اوباید بایکی از افسران محافظ روزولت طرح آشنائی بریزداما هنوز محل ملاقات معلوم‌نشده بود واوباید همانروز به پانسیون مراجعه

نماید .

من تقریبا از خستگی نزدیك بود ازپای درآیم . با آنیتا قرار گذاشتم که بوسیله تلفن بامن تماس بگیرد . آنیتا کتش را از تن‌بیرون آورده‌بود و بدن زیبایش در زیر پیراهن بی آستین حریری که پوشیده بود براستی هوس انگیز بود. ولی من می بایستی استراحت میکردم و خودم رابرای انجام برنامه‌ای که آنشب می بایستی اجرا کنم آماده می‌نمودم . با تاسف ازاو خداحافظی کردم و چند دقیقه بعد بخواب‌عمیقی فرورفتم .

ساعت ۷بعد از ظهر ازخواب بیدار شدم. شیك‌ترین لباسم را پوشیدم. هفت‌تیرم‌را بازرسی کردم و خنجر هارادر مچ دست و پایم بستم. ساعت هشت ازهتل بیرون آمدم و بطرف کلوپ شبانه حرکت کردم . کلوپ در جدارخانه تانیاقرار داشت ولی در ورودی آن از خیابان دیگری بود .ماموری که جلوی درورودی دراطاق دفتری نشسته بود با ادب‌واحترام پرسید که‌آیا آنجا مهمانم .من جواب دادم که با وابسته سفارت امریکا درآنجا وعده ملاقات دارم و بعد دست کردم کیف پولم رابیرون آوردم و در حالیکه یك اسکناس بیست تومانی در دستش گذاشتم گفتم:

ـ اگر رانندهٔ من‌آمد بگوئید برود منزل من‌خودم برمیگردم . یك کادیلاك مشکی.اسم راننده اصغر است.

مامو رسری بعلامت احترام فرود آورد و پول رادر جیب گذاشت. واضح است که من راننده و کادیلاك نداشتم ولی همین حیله بهترین راه برای جلوگیری از سئوال و کنجکاوی مامور بود . واردسرسرای کلوپ شدم .هنوزجز یکی‌دو نفر که‌در صندلی های راحتی نشسته و روزنامه میخواندند کسی نیامده بود .من پشت‌بار رفتم و یك گیلاس ویسکی سفارش دادم . راهروئی ازجلوی بار بسمت چپ عمارت یعنی به‌آنطرف که‌خانه تانیا قرار داشت منتهی میشد . من گیلاسم رابرداشتم و دریکی از صندلی‌های راحتی‌لم‌دادم ویك‌مجله امریکائی‌بدستم گرفتم و شروع بخواندن کردم. بارمن ازپشت‌بار خارج‌شد و از سالن عبورکرد وبیرون رفت . من گیلاسم راروی میز گذاشتم و مجله رادر کنارش نهادم وازجای برخاستم و بطرف راهرورفتم در همین اثنا مردی که‌لباس مشکی وپاپیون مشکی‌زده بود از اطاقی‌بیرون آمد ووقتی مرا دید سری به‌احترام فرودآورد و گفت:

ـدرآخر ،دست‌چپ .

ـ متشکرم .

از خدمتکاران هتل بود .من به انتهای راهرو رفتم و در دستچپ راباز کردم .دستشوئی بود.در را ازداخل قفل کردم و پنجره‌ای که شیشه‌مات داشت گشودم . دیوار بلندی درفاصله دو متری بود. سرم رااز پنجره‌بیرون آوردم پنجره چندمتر دورتر قرار داشت . یکی از پنجره های خانه‌تانیا بود ولی‌از پنجره دستشوئی غیرممکن بود بتوان به‌آنجا رفت . اگر پنجره‌ای مقابل‌آن پنجره در عمارت کلوپ وجود داشت میتوانستم بایك خیزخود را به‌آنجا برسانم ودر غیر اینصورت می بایستی ترتیبی دهم که‌ازحیاط کلوپ به‌آنجا دسترسی پیدا کنم . بهرحال فرصت مطالعه مطلب راداشتم .دوباره به سرسرای هتل برگشتم و یك‌ویسکی دیگر سفارش دادم .دوزن زیبا که همراه پیرمردی ایرانی آمده بودند روبروی من روی یك نیمکت نشسته بودند و بحرفهای پیر مرد که‌گویا داستان بامزه‌ای نقل میکرد بصدای بلند میخندیدند . یکی از آنها گاهی نگاهی دزدانه‌بمن میکردو بعد آهسته چیزی در گوش دوستش گفت واو هم مرانگاه کرد . وقتی‌من گیلاس سوم را نوشیدم .جمعیت نسبتا زیادشده بود. روز تعطیل بودو یقینا بسیاری از اعضای کلوپ مهمان دعوت کرده‌بودند . یکی از پیشخدمت ها دری‌را که ازسرسرا بسالن بزرك‌دیگری بازمیشد گشود . یکی‌دو نفر به‌آن سالن رفتند و منهم بدنبال آنهاروان شدم .آن سالن در همان جهت راهروبود و ازنظر من وضعش اهمیت داشت . من دریك نیمکت نشستم اطراف سالن رانگاه کردم .دری درانتهای سالن بود واگر پنجره‌ای در اطاقی که درش بسته بودوجود داشت تقریبا دربرابر پنجره اطاق تانیا قرار میگرفت . چند دقیقه بعد پیشخدمتی به‌آن اطاق‌رفت و من از لای در نیمه‌باز نگاه کردم وچند میزبازی در آنجا دیدم . چنددقیقه گذشت‌وآن دوخانمی که همراه‌پیرمرد بودندحالا به‌اتفاق مرد دیگری واردسالن شدند وبطرف آن اطاق رفتند . وقتی‌از جلوی من میگذشتند زن‌زیبائی که قبلابمن نگاه میکرد لبخندی زدولی من آنشب بهیچوجه قصد نظر بازی نداشتم . بطرف سالن‌غذاخوری رفتم وشام مختصری سفارش دادم . میزها تقریبا پرشده‌بود . من‌طوری نشسته‌بودم که هرکس از در وارد میشد میدیدم . هنوز برایم سوپ نیاورده بودند که‌ناگهان از جای پریدم ولی‌فورا خودم را جمع کردم .تانیا والکدونا همراه بامرد جوان بلندقد و نیرومندی که شاید ده‌سال ازاو جوانتربود واردشدند . نگاهی‌به اطراف سالن انداختند ویکی از میز های نزدیك در ورودی را انتخاب کردند . من طوری نشستم که مرا نبینندولی

گاهی از زیرچشم مواظب آنهابودم .شام سفارش دادندو بعدگرم صحبت شدند .تانیا لباس خوش‌دوختی پوشیده بود و خیلی جوانتر از سنش بنظرمیرسید. مرد باعلاقه ومحبت به‌اونگاه میکرد وتانیا هم با همان‌نگاه پاسخش را میداد،این‌شخص که‌بود ؟آیااز ماموران شبکه مابودیا تانیا مشغول انجام وظیفه وکسب اطلاعاتی بود ؟من‌نگاه عاشق حقیقی را از نگاه ماموری که‌خودش رابه عاشقی زده خوب‌تشخیص میدهم‌و دیدم‌که درنگاه واطوار تانیا هیچگونه دلیلی بر دروغ بودن وبازی در آوردن نبود. عجیب‌آنکه مردی هم که‌در برابرش نشسته بود درست مثل جوانهائی که‌تازه عاشق میشوند و دست وپایشان راگم می‌کنند رفتار میکرد . اما خیلی‌از تانیا جوانتر بود.شاید ده‌سال ،شاید هم بیشتر چطور ممکن‌بود عاشق تانیاشود . در آن‌کلوپ زنان‌زیبا کم نبودند وبایك دعوت رقص یاتعارف به‌ویسکی سر صحبت را میشدبا آنها بازکرد . بهر حال من می‌خواستم آنشب‌تانیا رابه‌بینم و آمدن‌اوبه کلوپ زحمت‌بالارفتن از دیوار یاپریدن از پنجره کلوپ را به پنجره عمارتش کم میکرد . بعلاوه باآن همه‌جمعیتی که‌در کلوپ بود شاید کسی متوجه صحبت من و تانیانمیشد. امااین فکربنظرم رسید که‌احتمال دارد تانیا همه‌جا تحت‌نظر باشد . وقتی تلفن اورا کنترل کنندو وقتی ازماموریتی که‌من در خانه او به‌سه‌نفر ازماموزانم داده‌ام چند ساعت‌بعد روس وامریکا و انگلیس مطلع گردند هیچ‌بعید نبودکه یك‌یادو نفرهمه‌جامراقب او باشندوچه بسا که در همین سالن مراقبان درحال شام‌خوردن باشند نگاهی به کسانی که سرمیزها مشغول شام خوردن بودند کردم ولی آیا ممکن بود یك مامور ضد جاسوسی را ازروی قیافه و ظاهرش شناخت ؟ دراین صورت میبایستی خودمرا زودتر ازهمه میشناختند . ازطرفی من نمیدانستم جوانکی که با تانیا است ازچه قماش است و هرگونه اظهار آشنائی ممکن بود بکارتانیا یامن لطمه بزند .بهرحال صبرکردم و منتظر پیش‌آمدشدم .

تانیا و جوانك شامشان را خوردند . تانیا تقریبا مست‌بود . همان روزی‌هم که‌بدیدنش رفتم علاقه شدیدش را به الکل احساس کردم . سالن دیگری درجوار سالن غذاخوری بود که صدای موسیقی رقص از آنجابه گوش میرسید . تانیا برخاست و جوانك نیز بلندشد و زیربازوی اورا گرفت. به‌طرف سالن رقص رفتند ، تانیا تقریبا بجوانك تکیه‌داده بود. مسلم بودکه باآن وضع بفرض هم‌که با اوتماس می گرفتم حرف حسابی نمی‌توانستم ازاو دربیاورم . من‌حساب شامم رادادم و برخاستم . ازلای دری که بسالن رقص بازمیشد نگاهی به داخل‌انداختم.

تانیا و جوانك در حال رقص بودندوتانیا سرش را عاشقانه به‌سینه آن‌جوان‌تکیه داده بودو جوانك هم موهایش را نوازش میکرد اما خوب احساس کردم که نوازش جوان مصنوعی است . شاید نقشه‌اش این بود که‌از تانیا پول بکشد .خیلی ازاین‌گونه جوانها رادر طی ماموریت‌هایم دیده بودم که بازنان مسن‌تر از خود طرح عشق میریزند و بعد به‌عناوین مختلف ، مخصوصا بدان‌عنوان که‌در قمار باخته‌اند ازتانیا پول میگیرند تانیازن پولداری بودزیرا وجوه لازم برای یکی از شبکه های موثر ما دراختیار اوبود و هرچقدر دلش میخواست می توانست خرج کند . از سالن غذاخوری عبورکردم وبه سرسرای کلوپ رفتم .دوزن زیبائی که درسالن کوچك جنب سرسرا مشغول بازی‌بودند بهمراه مردپیرو جوانی که‌به‌آنها پیوسته بودند بیرون آمدند و به طرف سالن غذاخوری‌رفتند. من‌به طرف باررفتم و یك ویسکی سودا گرفتم و یکسر به طرف‌همان سالن کوچك رفتم. خدمتکاری مشغول جمع کردن زیر سیگاری هابودو باسر مراسم احترام‌بجا آورد و پرسید :

ـ میز رزرو کرده‌اید ؟

ـبله . منتظرم .

پیشخدمت خاکستر ها و ته سیگار هائی را که جمع کرده بود بیرون‌برد . من به‌طرف برده‌ای که پشتش پنجره‌ای به‌طرف همان خیابان کوچك بازمیشد رفتم . پرده راکنار زدمو پنجره راباز کردم از خوشحالی قلبم فروریخت . پنجره دیگری درست در برابرم، در فاصله دو متر و کمی‌پائین‌تر از این پنجره‌قرار داشت . بدون شك یکی از پنجره های خانه‌تانیا بود. بایك خیز خودم را میتوانستم بداخل آن‌خانه بیندازم و در آنجامنتظر بازگشت تانیا باشم .اما در هر لحظه ممکن بودکسی وارداین سالن کوچك شود و مرا در حال پریدن به‌بیند . اتفاقا در همین اثنا پیشخدمت وارد اتاق‌شد و این بار ورق‌ها و ژتون‌هائی که روی میزریخته بودمرتب کرد. من مثل‌این که باندازه کافی هوا خورده‌ام نفس بلندی کشیدم بعد پنجره راستم و پرده‌هارا خوب کشیدم و از سالن بیرون‌رفتم. در سرسرا منتظرشدم تا پیشخدمت بیرون آمد وبه طرف دری که به قسمت سرویس باز میشد رفت . چند نفری راکه در سرسرا روی‌نیمکت ها نشسته بودند و صحبت میکردند خوب برانداز کردم . هیچکدام از افرادی نبودند که اهل بازی باشند و بعلاوه همه چنان صحبتشان گل انداخته بودکه در یك لحظه محال بود صحبتشان را قطع کنند وبه طرف سالن‌بازی بیایند بارمن مشغول مرتب کردن شیشه ها و لیوان ها بود و

پشتش‌به جمعیت‌بود . من‌آهسته به درون سالن‌کوچك خزیدم و دررا به‌آرامی بستم وبا سرعت به پشت پرده رفتم .حالا قلبم بسرعت میزد . پنجره راباز کردم وبایك‌جهش خودم را به‌پنجره روبرو انداختم و لبه‌یکی ازدرها راکه بسته‌بود گرفتم .بعدخودم را ازپنجره دیگری که باز بود به داخل‌اتاق کشاندم‌و پنجره راپشت سر خودم بستم .چراغ کوچك جیبی‌ام رابیرون آوردم و به‌اطراف اتاق انداختم . اتاق بدون مبلی‌بود که جزچند صندلی در اطراف اتاق‌و یك گرامافون بزرك برقی چیزی در آن‌نبود. معلوم بود که‌ازآن برای‌تعلیم رقص استفاده میکردند .دری را که در گوشه اتاق بود بازکردم و حالا در سرسرای‌کوچك طبقه دوم عمارت‌بودم. اتاق‌تانیا که یکبار به آنجارفته بودم و اتاق دیگری که در جوار آن‌بود وباسه نفر مامور درآنجا صحبت کرده بودم دراین سرسرا بود . پله‌ای به‌طبقه اول و دروزودی منتهی میشد آهسته از پله پائین رفتم . راهروی باریکی در کنار پله‌به‌طرف دری که احتمالابه حیاط کوچکی منتهی میشد قرار داشت . یك در درسمت‌راست و دودر دیگر در سمت چپ راهرو بود ،یکی‌از درهاباز بود ومن‌داخل شدم .آشپزخانه بزرگی بود . ازآنجا بیرون آمدم ودر دیگرراکه‌در کنار آن‌بودباز کردم . پیش از آنکه‌در نورچراغ کوچك جیبی‌ام تشخیص دهم که چه جور جائی است صدای زنی بلند شد که گفت :

ـ کیه ؟

وبعد از چند لحظه سکوت نااضطراب دوباره این کلمه‌را بر زبان آورد . من چراغ جیبی را در جیبم گذاشتم و خودم را آماده کردم . صدای‌برخاستن شخصی از روی تختخواب چوبی بگوشم رسید و دراین حال باز صدایش راشنیدم که گفت :

ـ مادام تانیا شمائید ؟

چراغ اتاق روشن شدوزن که لباس بلند خواب پوشیده بود مرا درآستانه دردید ، فریاد ضعیفی که‌از ترس در گلویش گیر کرده‌بود بگوش رسید ومن بایك جهش خودم را به‌او رساندم ودستم‌را بر دهانش گذاشتم .زن‌بیچاره که همان خدمتکاری بود که‌روز قبل دیده بودم از ترس بیهوش شده بود و احتیاجی به‌این که دستم را بروی دهانش بگذارم نداشت . اورابه طرف تختخواب برد مو در جایش خوابانیدم . بعدبه طرف گنجه‌هائی که در کنار اتاقش بود رفتم وبعد از جستجوی مختصری یك دستمال وچندتا لنگه جوراب پیداکردم . دستمال را در دهانش چپاندم و پاهایش رابستم . آنوقت با ملحفه‌ای که لوله کردم او

رامحکم به تختخواب بستم طوری که نه صدائی می‌توانست بکند و نه کمترین حرکتی . البته بجای این‌همه زحمت که‌ده دقیقه وقت مرا گرفت بایك ضربه‌فنی ساده زودو همین نتیجه را می توانستم بگیرم اما من معمولا در مورد زنان آنهم زنانی که پا بسن گذاشته‌اند همیشه از بکار بردن ضربه‌فنی استنکاف می‌کنم. بعلاوه بستن دست و پای آنها همیشه خاطرات شیرین برایشان باقی می‌گذارد که می توانند در صحبت هاو پرحرفی های زنانه‌شان تعریف کنندواز مردی که در یك نیمه شب به اتاق‌آنهاآمده وآنهارا به تختخواب بسته با ترس آمیخته به حسرتی یاد کنند در حالی که‌یك ضربه دست بروی شقیقه خاطره شیرینی نیست .

زن همچنان بی هوش بود که من چراغ را خاموش کردم ودررابروی اوبستم‌وبطرف اتاق‌دیگررفتم.دراین‌اتاق‌بسته بودبا تیغه‌خنجردر راگشودم‌و وارد شدم . در زیر نور چراغ دستی اتاق را خوب بررسی کردم . یك تختخواب در کنار اتاق بود که میز کوچکی در سمت چپ آن قرار داشت . روی‌میز دوپاکت سیگار وچندجلد کتاب وناخن‌گیر و کبریت و لیوان و بطری آب و اشیائی از این قبیل بود . در پائین تختخواب گنجه بزرگی که آئینه داشت گذاشته‌بودند . در سمت بالای اتاق پیانوئی‌قرار داشت که در آن‌بازبود و چنددفتر نت‌روی آن گذاشته بودند ، احتیاجی به‌بازکردن در گنجه‌و دیدن لباس های صاحب اتاق‌نبود زیرا کفش‌های براقی که‌در کنار تختخواب بودو پیژامه و پیراهنی که‌روی یك صندلی افتاده بودنشان میداد که اینجااتاق مردی است . تانیابمن نگفته بود که مردی دراین‌خانه زندگی میکند . شوهر وپسر او درجنك کشته‌شده بودند من‌از آن‌اتاق بیرون آمدم و به طرف‌پله هارفتم از اتاق خدمتکار صدائی بگوش نمیرسید . آنطور که‌من اورابسته بودم اگر ده‌روزهم کسی‌به فریادش نمیرسید نمی‌توانست صدائی یاحرکتی بکند .به طرف اتاق تانیا رفتم. دراتاق‌بسته‌بود و قفلش بازنمی‌شد . بعد از پنج دقیقه توانستم آنرا باز کنم وارد اتاق شدم و چراغ‌راروشن کردم .تلفن سفیدی درکنار تخت‌خوابش بود . این اتاق‌به‌اتاق کوچك دیگری راه داشت که دفترتانیا محسوب میشد و مرادر آنجا پذیرفته‌بود . به‌آن اتاق‌رفتم . تلفن‌دیگری هم‌در آن اتاق‌بود، اتاق درهم‌و صفحه های موسیقی در همه جا پخش بود. به‌طرف تلفن رفتم وبدون‌اینکه به آن دست بزنم مشغول بازرسی آن شدم‌سیم تلفن‌به‌پریزی که‌چند سانتی متر باکف اتاق فاصله داشت وصل میشد . زانوزدم وبه‌دقت مشغول بررسی شدم . حدس من درست بود . ازمحل پریز دورشته سیم فوق‌العاده نازك که‌جز ماموران آگاهی‌و

ضدجاسوسی سازمان دیگری از آن استفاده نمی‌کند کشیده بودند ،به اتاق‌خواب‌تانیا رفتم و عین‌همان سیمها رادیدم که‌از کنار پریز کشیده بودند . محال بود کسی دروهله‌اول این‌سیمها را تشخیص دهد.همانطور که‌زانوزده بودم رشته‌های سیم را تعقیب‌کردم، ازپله‌ها پائین‌آمدم و به جلوی‌در رسیدم. ولی‌ناگهان ازتعجب بر جای خود خشك شدم سیمها بجای اینکه از خانه به بیرون کشیده شده باشد و در محل دیگری تلفن های‌تانیا راکنترل کنندبه اتاقی که درطبقه اول‌و متعلق به مردی بود منتهی میشد سیمها در محل تقاطع دیواربا کف راهرو وپله هاواتاقها کشیده شده‌بود و با مهارت کامل آنهارابه دیوار وصل کرده بودند من‌در اتاق‌راگشودم واین‌بار چراغ برق‌را روشن کردم و دنباله‌سیم هارا گرفتم‌وجلو رفتم ،سیمها بداخل گنجه لباس منتهی می‌گشت. در گنجه بسته‌بودودر مقابل تیغه خنجر من مدتی مقاومت کرد . بالاخره آنرا باز کردم‌و مشغول بررسی اشیاء داخل گنجه‌شدم .دروهله اول چیزی به چشم نمیخورد چنددست لباس مردانه‌و چند جفت کفش در گنجه بود . ولی یك کشوی چوبی درکنار گنجه‌بود که ظاهرا جای واکس یا اشیاء دیگری بود ودرش بسته‌بود مدتی به‌آن وررفتم و عاقبت آنرا گشودم و آنچه حدس‌میزدم درآنجا پیداکردم.یك امپلی‌فیکاتور ودوگوشی‌دستی ، اماچیز عجیبی نظرم راجلب کرد .بهر یك ازگوشی‌ها دورشته سیم وصل بود که‌به دو طرف گنجه منتهی میشدند ،یکی از آنها دنباله سیمی بود که‌به تلفن‌های اتاق خوا ب‌و اتاق‌کار تانیا میرفت ولی دورشته دیگر به طرف‌دیگر اتاق منتهی میشد. دنبال‌آنهارا گرفتم واز اتاق‌بیرون رفتم . سیم هااز کنار در آشپزخانه‌به طبقه دوم میرفت . ازپله هابالارفتم .ومجددا دنبال سیمهاراکه حالا تاآخرین پله پلکان در کنارکف اتاق و پائین دیوار به اتاق دفتر تانیا می‌رفت گرفتم . در اینجا سیم به‌زیر میزتحریر بزرك تانیا منتهی میشد و وقتی بروی زمین نشستم و دستم رادنبال سیم بقسمت زیرمیز بردم شیئی راکه حدس میزدم پیداکردم : یك میکروفون ظریف و وفوق‌العاده حساس که فقط‌سازمان های‌جاسوسی ازآن استفاده می‌کردند. دنباله‌سیم هارادر اتاق خوا ب‌و اتاق دیگری که‌با ماموران درآنجا تماس‌گرفته بودم پیداکردم ودرهر اتاق میکروفونی که‌پشت قاب عکس ویادر گلدان بزرك عتیقه‌ای که روی بخاری بودپیدا کردم . حالا دیگر مطلب را فهمیده بودم : ماموران ضد جاسوسی‌متفقین درمرکز یکی از شبکه های‌ما رخنه‌کرده بودند ویکی از آنهاتمام مذاکرات حضوری و تلفنی رئیس شبکه‌را کنترل میکرد . حالا می‌فهمیدم

که‌مایر تاچه حد حق داشت‌از آینده نگران باشد . تانیا یکی از بهترین ماموران مابود ،چطور ممکن‌بود اینگونه اورا فریب دهند ! آیا الکل آن‌هوش و آن ذکاوت فوق‌العاده و تیزبینی عجیبش را آن‌چنان از بین برده بودکه متوجه کنترل شدن تلفن‌هایش نشود ؟آیا اورا بدام انداخته بودندو برای آنهاکار میکرد؟ولی دراین صورت لازم نبود با این‌حیله ها تلفنش راکنترل کنند وخود اوهمه‌چیز را گزارش میداد . ساعتم را نگاه کردم . نیم ساعت به نیمه شب مانده بود . فکری به خاطرم رسید. خنجرم رابیرون کشیدم و به طرف اتاق زن خدمتکار روان شدم .

چراغ را روشن کردم . چشمهای زن خدمتکار بازبود . بهوش‌آمده بود . وقتی برق خنجررا در دست من دید چشمانش آنچنان گشوده و از حدقه در آمد که باور کردنی نبود ، من در کنارش نشستم و قبل‌از آنکه دهانش رابازکنم گفتم :

ـ گوش کن ، من‌نه‌دزدم ونه قاتل. هیچ‌دشمنی باتو وباخانمت‌ندارم. من‌مامور اداره آگاهی هستم وآمده‌ام دراطراف مردی که‌دراتاق جلو در ورودی زندگی میکند تحقیق کنم .

دست‌وپا و دهان‌تورا بستم برای این است که‌با داد و فریادت مانع کارمن نشوی حالا دهانت راباز میکنم وبایدبه سئوالات من جواب‌بدهی. اگرخیال‌داد و فریادبسرت بزندزبانت‌را بااین‌خنجر می‌برم ولی اگر هرچه می‌پرسم راست جوابم را بدهی نه تنها اذیتی نخواهی دید بلکه انعام خوبی‌هم خواهی گرفت . میدانی که دروغ گفتن به مامورآگاهی مجازاتش زندان است ؟ فهمیدی ؟

زن خدمتکار با اشاره سر وچشم فهماند که هرچه گفتم فهمیده وپیشنهاد مرا پذیرفته است . من جورابی را که دور دهانش بسته بودم بازکردم و دستمال را ازدهانش بیرون آوردم .نفس بلندی کشید و اولین حرفش این‌بودکه آقا،بمن رحم کنید .من بیگناهم . من‌یك‌مشت‌اسکناس ازکیفم بیرون آوردمو بعد ازآنکه آنهارا جلوی چشمش گرفتم بزیر بالشش گذاشتم وگفتم :

ـ فردا که ازتختخواب بازت کردند اول این انعام را بردار . حالا بمن‌جواب بده . مردی که‌در این‌خانه زندگی میکند کیست ؟

ـ آقای سرژ ؟

ـ همان که اطاقش جلوی اتاق‌توست ، دم‌در . اسمش سرژ است ؟

زن خدمتکار که‌دیده‌بود من خنجرم رادر غلاف مچ‌دستم کرده‌ام

حالا اطمینان بیشتری یافته بود و اسکناسها هم کار خودشان را کرده بودند

ـبله . آقای‌سرژ چندماه است که این اتاق را اجاره کرده‌اند.

ـتنها زندگی میکند ؟

ـ تنها . همیشه تنهاست ؟

ـچکاره است ؟

ـموزیك میزند .من نمیدانم چکاره است ؟ کار بدی کرده ؟

ـدر اداره آگاهی پرونده دارد اهل کجاست ؟

ـ نمیدانم .

ـ از دوستان خانم‌تانیا است ؟

زن خدمتکار سکوت کرد . من دستم به طرف خنجر رفت و او فورا گفت :

ـمن نمیدانم ،چه‌جور بگویم !یعنی‌با هم‌دوستند . من شبها در اتاق‌خودم می خوابم نمیدانم .

ـ حالا کجاست ؟معمولا شبها چه‌ساعتی بخانه می‌آید ؟

ـهمیشه خانه است .گاهی بیرون میرود، درس‌موزیك‌میدهد. امشب‌با خانم‌بیرون رفته . جشن تولدخانم‌بود و ...

من‌دیگر به حرفهایش گوش نمیدادم. فکرم متوجه مردی بود که همراه تانیا دیده‌بودم و متوجه نگاه عاشقانه آنهاشده بودم. پس حالا مطلب دستم‌آمده بود !آقای سرژ خودش‌را عاشق تانیاقالب زده‌بود و یك اتاق‌درآن خانه اشغال نموده بودند و کلیه اخبار واطلاعات رابه سرویسی که‌از جانب آن مامور بوده گزارش میداده است . اگر مایر از جریان مطلع میشدبا دست خودش تانیارا خفه‌میکرد. تاکنون چندنفر به دست این‌عاشق قلابی گرفتار شده‌بودند !

ـاهل کجاست ؟

ـ من‌نمیدانم. فارسی بد حرف میزند .با خانم به زبان فرنگی صحبت میکند.

ـبه روسی ؟

ـمن روسی نمیدانم . فرنگی‌صحبت میکنند.

دیگراز صحبت با خدمتکار فایده‌ای متصور نبود . دستمال رادوباره برداشتم . التماس کرد که دهانش را نبندم و قسم میخورد که صدائی نخواهد کرد .ولی‌این کاریك بی احتیاطی احتمالی بود.لذا مجددا دستمال رادر دهانش کردم‌وبا جوراب دهانش را بستم چراغ اتاقش را خاموش کردم و کلیدرا که‌در داخل بود برداشتم واز بیرون در راقفل کردم، کلید

رادر جیبم گذاشتم .به‌طرف اتاق مردی که خودرا سرژ نامیده بوده وآن اتاق را اجاره کرده بود رفتم وتاآنجا که ممکن بود آنرا مرتب کردم . بعد به پستوئی که زیر پلکان‌عمارت بود رفتم. لامپی که بدیوار بود به‌اینجا نورمی‌انداخت. لامپ را بادست پیچاندم تا خاموش شد . حالا بانور چراغی که پلکان را روشن میکرد داخل پستو دیده نمیشد و اگر اتفاقا کسی می خواست چراغ‌زیر پلکان را روشن کند بعد از زدن کلیدتصور می‌کرد که لامپ سوخته است . بدیوار تکیه‌دادم و سیگاری آتش زدم ودرحالی که هفت‌تیرم رادر دستم میفشردم منتظر ماندم .

— ۱۱ —

سیگار سوم را روشن کرده بودم که صدای کلیدی که در قفل درحیاط می‌گردید بگوشم رسید . سیگار رابزیر پایم انداختم وخاموش کردم .ضامن هفت‌تیر را خلاص کردم و نفسم‌را در سینه حبس نمودم . دربازشد وصدای تانیا وسرژ که به فرانسه صحبت می کردند بگوش رسید .تانیا کاملا مست‌بود و زبانش لکنت‌پیدا کرده بود و درست در دهانش نمی‌گشت . باهر جمله‌چند بارمی خندید و هنگامی که در رابست وکلیدرا در کیفش گذاشت گفت :

ـمن ازاین پله‌ها گمان نمی‌کنم بتوانم‌بالا بروم .. چطور است که ... مرد جوان یا همان سرژ جمله‌اش را قطع کرد و گفت :

ـ عزیزم ، بمن‌تکیه بده‌وبرده پلکان رابگیر .

تانیا بقهقهه خندید و باز در همان حالت مستی گفت :

ـخیلی مستم ؟...نه ،آنقدر ها هم‌مست نیستم ...

ـ هرچقدر مست باشی منهم همانقدر بیشتر دوستت دارم .

تانیاباز خندید و سرژ هم‌با او قهقهه زد.اما من خوب تشخیص دادم‌که مردك مست نیست و محض همراهی باتانیا خودش را بمستی‌زده است . آیا فرانسوی بود؟ فرانسه‌را بدون هیچگونه لهجه درست مثل اهالی پاریس صحبت میکردولی یقین بود که برای فرانسوی ها جاسوسی نمیکند . اگرگفته سرگرد هودسن مبنی براین که‌روسها از جریان ماموریت آن‌سه‌نفر مطلع شده‌و امریکائی ها را مطلع ساخته‌اند راست بودناچار سرژ میبایستی دراختیار سرویس های روسی باشد . اسمی هم که‌روی خودش گذاشته‌بود اسم روسی یا مناطق اروپای شرقی بود.بهر حال فرصت این‌راداشتم که جریان‌رابفهمم .

هردو از پله ها بالارفتند و صدای بازشدن و بسته شدن در اتاق تانیا بگوش رسید .من‌چند دقیقه منتظر شدم‌ولی جز صدای خنده و حرف زدن نامفهوم تانیا صدائی نمی شنیدم. خیال داشتم در آنجا بایستم تا جوانك به‌اتاقش برودو بخوابد و من بسراغ تانیابروم وازاو تحقیقات کنم. امافکر دیگری به‌خاطرم رسید، آهسته ازپستو بیرون آمدم و به اتاق نزدیك شدم. صدای گفتگو همچنان از اطاق تانیا به‌گوش میرسید . در اتاق‌سرژ راباز کردم و واردشدم ودررا پشت‌سر خود بستم . چراغ را روشن‌نکردم ودر تاریکی بطرف گنجه لباس‌رفتم‌وآنراباز کردم و کشوی پائین‌سمت چپ‌را کشیدم هردو گوشی را برداشتم . ازیکی از گوشی ها صدابلندبود .گوشی دیگررا سرجایش گذاشتم و روی زمین نشستم ودر حالی‌که هفت‌تیرم رادر دست راست گرفته بودم گوشی‌را بگوش چپم چسباندم صداکاملا مشخص بود .اگردر حین انجام‌ماموریت سری و کشف شبکه ضد جاسوسی‌متفقین نبودم‌تفریح‌خوبی‌بود .ولی در آن حال ووضعی که من داشتم حتی حوصله لبخند هم نداشتم.

تانیا مانندیك دختربیست ساله عشق‌ورزی می‌کرد. به‌این نکته که زنهادرچهل سالگی همان شور و هیجان‌وشوق جوانی را مجددا پیدامی کنندردل اعتراف کردم .پسرك ساکت بودو وظیفه‌ای راکه‌باو محول کرده بودند ظاهرا بنحو احسن انجام میداد و این نکته را از آنچه تانیا بر زبان‌می‌آورد بخوبی می‌شد حدس‌زد. تاکی وتا چه مدت‌من مجبوربودم شاهد سمعی عشق‌بازی یك‌زن چهل ساله بایك پسرك بیست و پنج شش ساله باشم؟ معلوم نبود ، عاقبت ، هیجان عشق جای خود را به آرامش و نوازش های لطیف‌تر داد. چنددقیقه بعد صدای جوانك بلند شد که میگفت :

ـتانیاآیا فکری برای‌آن موضوع کردی ؟

تازه جریان برای‌من داشت جالب توجه میشد ، تمام این حقه‌ها برای‌این بوده‌که پسرك مطلبی ازتانیا به‌پرسد .تانیاگفت :

ـکدام‌موضوع عزیزم !

ـهمان‌مسئله پول.اگرمن این پولی را که‌به آن احتیاج دارم و جریانش را برایت تعریف کردم بدست بیاورم دیگر غمی ندارم . کارو بارم‌راه میافتد .بااین وضع‌تمام‌وقت من تلف میشود .فقطاین پول را اگر برای‌چند ماه در اختیار داشتم راحت میشدم من که قول‌دادم‌بعد ازچندی ،حداکثر هشت‌ماه پول‌را برگردانم.

این دیگر خیلی‌بامزه بود !پسرك هم برای روسها جاسوسی میکرد،

هم‌با رئیس یکی‌از شبکه های ما عشق‌ورزی می‌نمودو هم می‌خواست اورا تلکه کند !دوسره یاسه سره بارمی‌کرد ! تانیا گفت که سعی خواهد کرد که پولی‌برای او قرض کند بشرط آنکه وی سرموعد به‌پردازد ، پسرك‌قول داد که‌در اسرع وقت‌پول رامسترد کند وباز گفتگو های عاشقانه شروع‌شد . من دیگر طاقتم طاق‌شده بود. بااین همه مشقت‌خود رابااین خانه رسانده بودم که اطلاعاتی درباره ماموران ضد جاسوسی متفقین کسب‌کنم و حالا بایدوقتم را باشنیدن گفتگو های عاشقانه و صحبت های مبتذل پول و کسب و کار تلف کنم ! معهذا چاره‌ای نبود . میبایستی منتظر می‌ماندم. این‌بار هم طوفان آرام گرفت و پس ازمغازله ومعاشقه پرحرارتی ،جوانك ازتانیا خداحافظی کرد :

ـشب بخیر .

ـ شب بخیر عزیزم .

من فورا گوشی را سرجایش گذاشتم و کشو را بستم و در گنجه راهم پیش کردم‌و خودم‌رادر فاصله پیانو و صندلی راحتی که کنار آن بود ،درعقب پشتی صندلی مخفی کردم .چندلحظه بعد کلیدی در قفل اتاق چرخید وسایه مردی بدرون خزید .چراغ‌را روشن کرد و من از پشت صندلی راحتی اندامش راکه جزیك شورت کوتاه چیزی بتن نداشت دیدم . لباس‌هایش را روی دستش انداخته بود و کفش‌هایش راپوشیده بود. لباس‌ها رابروی صندلی که‌آن طرف پیانو بود پرتاب کردو روی تختخواب نشست وکفش ها و جورابهایش را بیرون آورد . زیرلب‌آهنگی را زمزمه میکرد .اندام کشیده و زیبائی داشت ولی‌ورزیده نبود .یك‌مشت کارش را می ساخت . پسرك خمیازه بلندی کشید و بعد پتورا کنار زد ودر بسترافتاد. دستش رابه طرف کلیدی که بالای‌سرش بودبرد و چراغ را خاموش کرد. من‌چند دقیقه همانجاصبر کردم . و آنگاه آهسته از جای برخاستم و صندلی راحتی را دورزدم . تنه‌ام بصندلی خوردو صدا کرد و صدای تختخواب را شنیدم که پسرك درآن تکان خوردو چراغ روشن شد. من در حالی‌که هفت تیرم رابطرف‌اونشانه گرفته‌بودم بفرانسه گفتم :

ـحرکت نکن وگرنه مغزت را متلاشی میکنم.

پسرك بدون توجه باین تهدید بتوراکنارزد و بایك خیز از جا جست ودر حالی‌که بانگاه دنبال پیراهن و السه خود می گشت به فرانسه گفت :

ـشماکه هستید ودراتاق من چه‌میکنید ؟

بعدبه طرف صندلی که لباسش روی‌آن بود رفت . من قدمی‌بجلو گذاشتم و ضربه مشتم بزیر چانه‌اش‌اورا مجددا به‌روی تختخواب‌انداخت. ضربه رابا دست چپ‌زدم و آنقدرها هم شدیدنبود و خودرا برای‌ضربات بعد آماده کردم اما پسرك از روی تختخواب حرکت نکرد .من جلو رفتم‌و درحالیکه هفت‌تیر رابه زیر گلویش گذاشته بودم گفتم:

ـبیهوده خود ت‌را بموش مردگی نزن. مثل‌آدم بنشین و به‌حرف های‌من جواب‌بده وگرنه ...

ولی پسرك بکلی‌ازپا درآمده بود. جاسوس مضحکی بود ، چطور این آدم مفنگی را برای کار بدان خطرناکی انتخاب کرده بودند!من‌با دست‌چپ محکم دو سیلی به‌گونه‌هایش نواختم . آهسته چشمانش را باز کرد واولین حرکتش این‌بود که با دست لوله هفت‌تیر مراکنار بزند . من‌باز گفتم:

ـ حرکت نکن و گرنه گلوله از پشت گردنت بیرون می آید .

ولی پسرك گوشش بدهکار نبود . همچنان لوله هفت‌تیر راکنار میزد واین‌بار با استغاثه‌پرسید:

ـازمن چه میخواهید ؟شماکه هستید؟

ـ گفتم خودت را بموش مردگی نزن .پاشو بنشین و مثل آدم‌به حرفهای من جواب بده، من‌ازتو موذی‌ترها رابحرف آورده‌ام .

پسرك برخاست واین بار محکم روی‌دست من‌زدو گفت :

ـاین اسلحه را کنار بگذارید من از شما شکایت خواهم کرد. به‌چه‌حق‌به اتاق من آمده‌اید ؟

واقعا مضحك بود !مضحك و عصبانی کننده . چنان خودش را به‌آن راه‌زده بود که‌گوئی اصلا تاآنروزنه جاسوس دیده ونه ماجرای جاسوسی شنیده است . مشتی به زیر چانه‌اش زدم وفورا هفت تیرم رادر جیبم گذاشتم و خنجرم را در طرفةالعین بیرون کشیدم و نوك آنرا به زیر گلویش گذاشتم .

ـاین باردیگر شوخی نمی کنم . صدای تق‌وپوق هم شنیده نمیشود. آنرا تادسته در گلویت‌میکنم.حرف میزنی یانه ؟

تیزی‌خنجر راکه پوست گلویش را خراشانده بود احساس کرد . چندقطره خون‌از زیر گلویش به‌دور گردنش غلطید .

ـباشد !

در همان حال نشست وبه‌لبه بالای تختخواب تکیه کرد.چشم‌هایش از حدقه درآمده بود . مثل این که خطر خنجر را بهتر از خطر هفت‌تیر احساس می کرد.

ـ برای کی کار می‌کنی ؟
همانطورساکت بود. من فشاری به خنجرم دادم وپرسیدم .
ـ گفتم برای کی کار می‌کنی ؟
دستش‌رابه‌زیر گلویش برد که از فشارخنجر جلوگیری کندوبا لکنت گفت:
ـبرای کی ؟برای آرام ... آرام پیانو ساز ... پیانو تعمیر می‌کنم.
ـ چقدر ازآرام می‌گیری که هرچه شنیدی گزارش بدهی ؟
دیگر خون جلوی چشمهایم را گرفته بود . پسرك پاك مرا دست انداخته بود . قیافه‌اش آنچنان ساده وبی‌گناه بود که هرکس جز من بودباور می‌کرد که ازهیچ‌کجا خبر ندارد . ولی من گوشی را چند لحظه پیش از گوشم برداشته‌بودم و خط‌سیر سیمی که از تلفن هـای تانیا جدا می‌شد خوب می‌دانستم به‌کجا منتهی می‌شود . با خشم‌دست چپم رابمیان موهای سیاه وتابدارش بردم و آنهارا در چنك گرفتم و همانطور اورا تاکنار گنجه‌بردم ودرحالی که‌خنجررا پشت گردنش گذاشته بودم گفتم :
ـ باز کن .
پسرك در گنجه را باز کرد . موهایش را چنان در مشتم می‌فشردم که‌توانش به‌پایان رسیده بود .
ـ گوشی‌ها ؟ .
ـ گوشی‌ها ؟ .
باز خودش را حاضر نبود تسلیم کند.
ـ کشو رابکش . کشوی دست چپ .
ـ این کشورا بکش .
ـ این کشو قفل است و کلیدش پیش من نیست .
ـ من این زحمت را قبلا کشیده‌ام وآنرا باز کرده‌ام . بکش
پسرك کشورا کشید و مبهوت ماند .
ـ اینها چیست ؟
ـ من‌چه میدانم ؟دوتاگوشی
چنان موهایش رابطرف بالا کشیدم که بانالهای اززمین‌برخاست اورا برگرداندم طوری که صورتش درست روبروی صورت من بود. در چشم‌هایش نگاه کردم وگفتم :
ـ برای آخرین‌بار می‌گویم حاضری حرف بزنی یانه ؟
پسرك ناله‌ای کرد وباز پرسید :

ـ آخر شما کی هستید ؟ از من چه میخواهید؟
موهایش را رها کردم . مشت های آهنینم به‌شکم و پهلوی اوفرود آمد و بسرك آه بلندی برزبان آورد و روی خود خم شد و باسر بزمین خورد . حالا بکلی بیهوش شده بود قدری تند رفته بودم . باملایمت‌وبا نوك خنجر بهتر ممکن بود اورا به‌حرف آورد . اورا بلند کردم، که‌بروی تختخواب ببرم وبحالش بیاورم . ولی در همین اثنا صدائی از پشت‌بلند شد که‌بفارسی گفت :
ـ بی‌حرکت ، دستها بالا
من رویم رابرگرداندم ومی‌خواستم که خنجری راکه دستم بود به‌طرف درپرتاب کنم ، ولی ناگهان چشمم به‌قیافه وحشت‌زده تانیا افتاد. فورا مرا شناخت ولوله هفت‌تیر را به‌طرف زمین آورد و پرسید .
ـ شما ؟
ـ بله من، حال شما بهتر است ؟
تانیا متوجه سرژشد . هفت تیر رابه‌گوشه‌ای پرتاب کردوبه‌طرف اودوید وبااضطراب پرسید :
ـچه شده ؟ چه برسرش آمده ؟
مستی از سرش پریده بود . یك‌روب‌دوشامبر ابریشمی پوشیده بود وکفش های دم‌پائی کتانی که در نواحی مختلف ایران بادست می بافند به‌پاداشت . من به طرف‌اورفتم ودست برشانه‌اش گذاشتم وگفتم
ـ تانیا ، فکر می‌کنم مستی از سرتان پریده باشد . قبل‌از همه خانه شما به‌نفع متفقین جاسوسی می‌کرده . حالا فهمیدید ؟
تانیا شانه‌اش را بایك تکان از زیر دست من بیرون آورد وگفت:
ـ چی ؟سرژ جاسوسی می‌کرده ؟خیلی احمقانه است ، چه‌کسی اورابه این حال درآورده ؟ طفلك من! نازنین من ...
سرجوانك رابدامن گرفته بود ونوازش می‌کرد. من آنچنان عصبانی شده بودم که نزدیك بود بامشت به‌مغز تانیا بکوبم ، معهذا از عصبانیت خود جلوگیری کردم وخونسردی‌ام را حفظ نمودم ولی باتشدد دست اورا کشیدم واورا به‌روی‌صندلی راحتی کنار اتاق پرتاب کردم و درجلویش ایستادم وگفتم :
تانیا ، فکر می‌کنم مستی از سرتان پریده باشد . قبل از همه باید بگویم که تصور نمی‌کنم برلن از قصوری که در ماموریت خود کرده‌اید باین سادگی ها بگذرد... ولی این مسئله مربوط به آینده است ... من الان وقت زیادی ندارم ...به‌حرفهای‌من گوش کنید ....

متفقین شبکه شما راکشف کرده‌اند . شاید تاکنون تمام افراد شبکه رابه‌استثنای یك نفر از آنها که من موفق به‌نجاتش شدم دستگیر کرده باشند .. اگر هم این کاررا نکرده باشند ... تافردا صبح خواهند کرد. مگر آنکه ما زودتر بجنبیم ... هرثانیه باجان یکنفر برابر است.به‌حرف های من گوش میدهید ؟

تانیا باسر اشاره کرد که‌تمام حواسش پیش منست . من به سخن ادامه دادم :

ـ ماموریتی که من دیروز به‌سه‌نفر محول کردم دیشب ماموران امریکائی بوسیله روس‌ها از آن مطلع بودند . میدانید به‌چه وسیله؟

آنگاه به‌طرف گنجه رفتم و گوشی هاو دستگاه تقویت کننده صدارا از کشو بیرون آوردم و جلوی روی او گرفتم .

ـ چه کسی مایل بوده مذاکرات تلفنی شمارا کنترل کند ؟ چه کسی در تمام اتاقها میکروفون گذاشته بوده‌وهرگونه صحبت راکنترل می‌کرده است ؟

معشوق زیبا وجوان شما آقای سرژ . حالا فهمیدید ؟

تانیا از جابرخاست . روبروی من ایستاده بود واز غضب آتش‌از چشمانش شعله می‌کشید ،فریاد زد :

ـ احمق ... احمق ... پس بهمین‌دلیل اورا باین روز انداختی؟.. سرژ دوروز است از مسافرت‌آمده . سه‌هفته بود که در تهران نبود... من شش سال است که اورا می‌شناسم ... چطور دراین دوروز که‌تمام اوقات هم بیرون از خانه بوده توانسته میکروفون در اتاقها بگذارد و تلفن‌های مرا کنترل کند .

سرژ تمام روز در بیرون از خانه کار می‌کند ... دریك مغازه‌پیانو فروشی متصدی تعمیر و کوك کردن پیانوست ...حالا می‌خواهد دراصفهان خودش یك مغازه پیانوفروشی باز کند ... از من کمك خواسته ولی‌من هرگز حاضر نشدم ازپول شبکه غیراز مخارج ماموریت هابرای مصارف دیگر پول بردارم . طفلك من ... سرژ من ... محبوب من ...

تانیا به‌طرف سرژ دوید وسر جوان بیهوش را باز در آغوش‌گرفت براستی که عاشق صادقی بود ! بعد رویش را به‌طرف من کرد وگفت:

ـ بعلاوه درتمام‌مدتی که شمادیروز به‌اینجا آمدید وبامن وماموراتی که‌احضار کردم صحبت کردید او در خانه نبود.

من بافریاد گفتم :

ـ پس چه‌کسی این میکرفون ها واین گوشی هارا دراین خانه

- کار گذاشته ؟

تانیا ناگهان از جای برخاست وبه‌طرف دررفت . من بدنبالش‌روان شدم به‌طرف اتاق‌زن خدمتکار رفت ، دستگیره درراپیچاند ولی‌دربسته‌بود من کلید دررا که خودم‌قفل کرده بودم از جیب بیرون آوردم وبدستش دادم. تانیا دررا باز کرد وداخل شد وبلافاصله صدای گلوله و متعاقب آن فریادی برخاست من خودم راکنار کشیدم وهفت تیرم‌را درآوردم . صدای بازشدن پنجره‌ای بگوشم رسید . سرم را جلو آوردم ولی‌اتاق تاریك بود . روی زمین خم شدم وباوضع خزیدن خودم را داخل کردم، صدای ناله زنی‌بگوش میرسید . در حاله که هفت‌تیررا بدست‌راست گرفته‌بودم باسرعت چراغ راروشن کردم وبه‌طرف دیگر جستم تااگر مقابل کلید چراغ رانشانه گرفته باشندتیربمن اصابت نکند. اما وقتی اتاق روشن شد دهانم از تعجب باز ماند . هیچکس در تختخواب نبودو تانیا ، درحالی که دستش رابه‌سینه‌اش گذاشته بود . پرده‌ای که در کنار اتاق جلوی پنجره‌ای آویزان بودتکان می‌خورد . من بایك جهش خودرا به‌پرده رساندم ودرحالی که هفت‌تیرم‌را جلویم گرفته بودم آنرا پس‌زدم . هیچکس پشت پرده نبود ولی پنجره بازبود . سرم را آهسته ازپنجره بیرون آوردم . پنجره به‌حیاط خلوت باریکی باز می‌شد که‌در انتهای آن در دیگر خانه تانیاقرارداشت‌واین‌دربازبود زن خدمتکار فرار کرده بود .

بطرف تانیا رفتم . زانو زدم و سراو را دردامانم گذاشتم .چشمانش را باز کردم و لبخندی زد . بعد با ناله گفت :

ـ خیلی با مزه است که آخرین شب زندگی آدم ، شیرین ترین شب زندگی‌اش باشد .

م ن‌محل گلوله را بازرسی کردم . وضع تانیا خراب بود. بطور قطع تایکی دو ساعت دیگر زنده نمی ماند .معهذا دلداریش دادم .

ـ تانیا ... از این ...

حرفم را قطع نمود .

ـبمن نگوئید تانیا اسم من ادویش است . از این اسم قلابی‌خسته شدم .دلم میخواهد در آخرین لحظات حیات اسم خودم را بشنوم

ـادویش ،از این وقایع درکار مازیاد اتفاق می‌افتد ، چیزی نیست حالت خوب می شود .

ـ اسم تو چیست ؟

ـاریك ... اریك زیگفرید .

ـ گوش کن اریك ... من نمی دانم چه برسر سرژ آمده ،شاید الان مرده باشد ... شاید هم حالش خوب شود ... ولی اگر به دست ماموران روسی یا امریکائی بیفتد باین سادگی هانجات پیدا نخواهد کرد آنهاچه میدانند که این جوانك ساده و بی گناهی است گمان خواهند کرد ازهمکاران من بوده ... بهر حال باین زودی ها نجات پیدا نخواهد کرد. اریك ، قول میدهی او را از این جانجات دهی ؟

ـ قول میدهم ، تانیا .. ببخشید ادویش ... ماموران متفقین الان سرو کله شان پیداخواهد شد ... من باید تو وسرژ رانجات دهم ... اماقبلا بگو می توانم برای اعضای شبکه ، اگر تاکنون گرفتار نشده باشند کاری انجام دهم ؟.. آدرس آنها کجاست ؟ بچه وسیله باآنها می‌توانم تماس بگیرم ؟

ـ پایه تختخواب من ... بالا ... دراتاق خواب ... پایه سمت بالای تختخواب ... طرف چپ ... تخت را از زمین بلند کن ، پایه را که پیچ میخورد به پیچان ... دفترچه کوچکی در آنست که اسم و آدرس و مشخصات اعضای شبکه و محل چك ها و پول را در آن بارمز یاداشت کرده‌ام ...

ـ رمز ..

ـ رمزسختی نیست ... رمز شماره ٦ سرویس مخابرات سری بمحض این که نگاه کنی بیاد خواهی آورد ... هر کس چهار پنج سال بارمز های سرویس مخابرات سری کار کرده باشد بایك نظر می‌تواند آنرا بخواند ...

ـ یادم است .

ـ پس زودتر برو و برگرد . دیر می‌شود ... الان خواهند آمد من اورا بلند کردم و روی تختخواب خالی خدمتکار خواباندم تانیا یا ادویش حقیقی دست مرا محکم گرفت و با کلمات مقطع گفت :

ـ اریك ... دوازده سال تنهائی دوزاده سال بی کسی ... دور از وطن ...دور ازخانه وزندگی ... بعد شوهرم و پشت سرش پسرم ...همه چیز از دستم رفته بود ...آنوقت سرژرادیدم ... او را اول مثل یك ناپسری دوست داشتم ... اما کم کم ...عاشقش شدم .. شاید کارغلطی کردم ...ولی تنها دلخوشی زندگیم بود ...بهترین دقایق زندگی‌ام‌راباو گذراندم . طفلك ! ... میخواست برایش مغازه پیانو فروشی درست کنم، عاشق موزیك بود ...

من دستم را آهسته از دستش بیرون آوردم. به او دلداری دادم که همه چیز درست خواهد شد وبا عجله خودم را بطبقه دوم رساندم وبه اطاق

خواب رفتم. همانطور که ادویش گفته بود پایه تختخواب را بلند کردم وبعد از چندبار پیچاندن قسمتی ازپایه جدا شدودر داخل استوانه کوچکی که حالا در دستم بود دفترچه جلد سیاهی مشاهده کردم. آنرا در جیب گذاشتم وبسرعت پائین آمدم، نگاهی بداخل اطاق سرژ انداختم‌همانطور برهنه پای تختخواب افتاده بود وجسد ادویش در حالیکه خود را بازحمت تاپائین پای سرژ رسانده بود روی زمین بود. در آخرین کوشش حیات دستش را بطرف معشوق دراز کرده بود واین دست، با حال استغاثه و التماسی که داشت همانطور مانده بود. خم شدم واو را برگرداندم وسرم راروی سینه‌اش گذاشتم و گوش دادم . قلبش از حرکت افتاده بود.اورا بغل کردم وروی تختخواب سرژ خواباندم وچشمانش را با دستم بستم . لبخندی بر لبانش بود. شمد سفید را روی صورتش کشیدم بعد بطرف سرژ رفتم. گردن وپاهایش را گرفتم وروی دوشم انداختم وبطرف راهرو رفتم و وارد آشپزخانه شدم. اورا روی زمین، در حالی که بدیوار تکیه داده بودمش‌نشاندم وسطل بزرگی را پراز آب سرد کردم و محکم به صورت وتنش پاشیدم. بار دوم تکانی بخود داد ودست بسرش برد. یك سطل دیگر آب روی او ریختم، بهوش‌آمد وخودش رابیشتر بطرف‌دیوار کشید. موهای بلوطی زیبایش توی صورتش ریخته بود وحالت بچگانه‌ای پیدا کرده بود. باسرعت خودم را باطاقش رساندم ولباس‌هایش راازروی صندلی برداشتم وبه آشپزخانه رفتم .

ـپاشو بپوش

ـ آه ... شما که هستید ؟

ـفضولی موقوف! پاشو بپوش وگرنه دوسه تا مشت دیگر درشکمت میزنم .

ازجا بلندش کردم وتقریبا مثل کودکی که باو لباس می‌پوشانند لباسش را بسرعت تنش کردم .

ـراه بیفت .

زیر بغلش راگرفتم واورا از پله‌ها بالا بردم. بطرف اطاقی که از همانجا وارد شده بودم رفتیم. جلوی پنجره رفتم وآنرا گشودم . عمارت کلوپ بکلی تاریك بود. همه رفته بودند.

ـمی‌بینی، باید از این پنجره به آن پنجره بپری، میتوانی ؟

ـ چرا باید بپرم؟ من نمیخواهم بپرم .

ـ فضولی موقوف .

بعد گریبانش را گرفتم وگفتم:

ـاحمق... اگر نپری تاچند دقیقه‌دیگر ماموران روسی یاآمریکائی بخانه خواهند ریخت ودستگیرت خواهند کرد. یك عمر باید در اردوی کار اجباری باشی، شاید هم تیر بارانت کنند .

ـچرا ؟ من کاری نکرده‌ام .

ـتو بله ... ولی صاحبخانه‌ات کارهائی کرده که شاید چندان خوش‌آیند آنها نبوده. بهرحال من وقت ندارم.. می‌آئی یانه؟ در روشنائی کمی که‌از چراغ راهرو باطاق افتاده بود قیافه گیج و کنجکاوش رادیدم. بهرحال نمیتوانست تصمیم بگیرد. من روی لبه پنجره رفتم وبا یك خیز خودم را به‌پنجره کلوپ که همانطور باز بود رساندم. حالا وارد سالنی شده بودم که مخصوص بازی بود وآنشب از آنجا بخانه تانیا پریده‌بودم. سرژ روبروی من لب پنجره ایستاده بود ومرا نگاه میکرد .

ـبپر .

ـ من نمیتوانم میافتم .

ـاحمق بپر ... من دستت را میگیرم .

باتردید کنار پنجره آمد وبعد گوئی ناگهان تصمیم گرفته است خودش را بطرف من پرتاب کرد. این حرکت را چنان بی‌مقدمه وبی‌خبر انجام داد که من نتوانستم اورا نگاه دارم وپایش لغزید واز لبه پنجره‌در رفت، من فقط توانستم بایك حرکت سریع مچ‌دست چپ او را در هوا بگیرم ونگاه دارم سرژ در هوا تاب میخورد .

ـ خودت را بکش بالا

ـ نمیتوانم .

ـآن دستت را بده بمن

سرژ آن دستش را دراز کرد.

من تاآنجا که ممکن بود با پاهایم خودم را بلبهٔ پنجره چسباندم و آن دستش را گرفتم .

آهسته آهسته‌او را بالا کشیدم تااین که نصف تنه‌اش وارد اطاق شد. بعد دستم را دراز کردم وشلوارش را از ناحیه ران گرفتم واو را وارد اطاق کردم.از حال رفته‌بود. اوراوسط اطاق خواباندم وپرده‌راکشیدم ودرآن تاریکی رویش خم شدم وآهسته ولی باضربات مقطع بـه گونه‌اش زدم . ناگهان مثل اینکه یك تیر آهنی از سقف بر روی سرم رها شود ضربه محکمی بسرم خورد وچشم‌هایم سیاهی رفت .

برای چند لحظه چشمهایم سیاهی رفت وهیچ چیز نفهمیدم بعد کم کم حواسم سر جایش آمد. دستم را بطرف سرم بردم ومحل ضربه را دست مالیدم. خون بشدت جاری بود.

درهمین اثنا چراغ روشن شد ومرد قدبلند نیرومندی که یك‌میلهٔ آهنی مخصوص جابجا کردن آتش بخاریهای هیزمی دیواری در دست داشت در کنار اطاق بچشمم خورد که هنوز دستش روی کلید برق بود من دستمالم رااز جیبم بیرون آوردم وروی محل زخم گذاشتم. ناشناس به ما دونفر که یکی‌مان بیهوش ودیگری غرق در خون بود نگاه میکردولی تعجبی در چشمانش خوانده میشد. همانطور که میله آهنی دستش بود جلو آمد وبعد از آنکه کمی مرا برانداز کرد گفت :

ـ شما ؟... اینجا چه میکنید؟... این وقت شب ؟

تصمیمم را گرفتم. مثل اینکه از درد زخمی که بسرم آمده‌ناراحتم شوئی را نشانم داده بود شناختم. مرد تقریبا در دومتری من ایستاده‌بود . هر دوپا را بزیر شکمم جمع کردم وبعد دو زانونشستم وهر دو دست را روی سرم گذاشتم سرم پائین بود وپاهای مرد را تازانو میدیدم. یك‌قدم بجلو آمد. بلافاصله مثل تیری که از کمان رها شود با یك سرعت غیر قابل پیش بینی بطرف جلو جستم ومحکم باسربشکمش کوفتم. مردناله‌ای از دهانش خارج شد ودو متر دورتر نقش زمین گردید. میله آهن از دستش افتاد پیش از آنکه فرصت برخاستن باو بدهم برویش جستم و خنجرم را کشیدم وتیغه آنرا جلوی چشمش گرفتم. یك دستم بگلویش بود وزانوی راستم را روی شکمش گذاشته بودم. مرد که حالا متوجه وضع خود شده بود سعی کرد با هردو پا مرا بطرف عقب بکشد ولی‌تیغه خنجر که روی‌گلویش قرار گرفت او را بیحرکت کرد .

ـ گوش کن . من نه دزدم ونه قاتل.. با تو هم هیچگونه دشمنی ندارم. من فقط میخواستم دوستم را که بیهوش است وخطری‌اورا تهدید میکند نجات بدهم هیچ میل ندارم این خنجر را بایك فشار تا استخوان گردن تو برسانم ولی اگر بختت برگشته باشد ودر صدد مقاومت برآئی ناچارم این کار را بکنم. آیا حاضری بمن کمك کنی؟

ـ تو که هستی ؟

ـ آن دیگر بتو مربوط نیست. آیا باید حسابت را برسم یا باقبول

انعام قابل توجهی بما کمك خواهی کرد.
خون از سر من بدور گردنم می‌پیچید وبروی صورت او میریخت.
تصمیم صریح مرا از برق نگاهم فهمید. بادست خنجر را که‌زیر گلویش بود کنار زد. من از روی سینه‌اش برخاستم وخنجر را در غلاف کردم.
بایك نگاه رضایت خود را اعلام کرده بود. دست‌بشکمش میمالید. هنوز درد ضربه‌ای که باسر بشکمش زده بودم مرتفع نشده بود. بلند شد وجلوی من ایستاد بعد، نگاهی به قالی کف اطاق کرد وگفت:
ـجواب ارباب را چه بدهم. همه جارا خونی کرده‌ای.
ـجوابش با من
و دست کردم از جیبم یك دسته چك در آوردم. مردخدمتکار دست بزرك ونیرومند خود را جلو آورد ودست مرا گرفت وگفت:
ـ نه... پول نقد.
ـ از نقد هم نقدتر است. گوش کن، من فرصت ندارم، قولم هم قول مرد است. حاضری یا نه؟
در این جمله آنقدر تهدید وتصمیم بود که مرد دستش را ازروی دست من بر داشت.
ـ چند میدی؟
ـچقدر میخواهی؟
ـ ده هزار تومان... باضافه اگر موضوع دردسر در میان باشد نه تنها من خودم را کنار میکشم بلکه هرچه دیده‌ام خواهم گفت. یارومرده؟
ـ نه، ترسیده بیهوش شده. یك گیلاس کنیاك بیار.
ـ معامله قبول است؟
ـ گفتم یك گیلاس کنیاك بیار
مرد به فرمانبری عادت کرده بود. آهسته از اطاق بیرون رفت من بطرف سرژ رفتم وسر اورا بلند کردم. بعد مچ‌دستش را امتحان کردم. چیز مهمی نبود. خدمتکار بایك استکان کنیاك برگشت.
سرژ حالا چشمهایش را باز کرده بود. کنیاك را بطرف دهانش بردم وبزور باو خوراندم. بعد تا کنار دیوار کشاندمش وبدیوار تکیه‌اش دادم. مرد خدمتکار مرا نگاه میکرد وبعد گفت:
ـ خیلی خون از سرت میرود. اینجا چکار داشتی؟ از پنجره آمدی تو؟

من دوباره دستمال را بروی سرم گذاشتم .
ـ گوش کن. بچه وسیله ما میتوانیم از اینجا بیرون برویم ؟
ـ از در باغ
ـ نه، در شهر حکومت نظامی است ومارا فورا خواهند گرفت. با این سرو وضع فورا توقیفمان خواهند کرد. توشب اینجا میخوابی
ـ نه، من سر پیشخدمت کلوپم و وقتی حسابها را رسیدم بخانه‌ام میروم کارت شب دارم .
ـ اتومبیل دراینجا داری ؟
ـ من ندارم ، ولی اتومبیل وانت کلوپ هست .
ـ خیلی خوب . توما را به خانه میرسانی .
ـ من ؟
سرژ کاملا بهوش آمده بود و سرش را بادست گرفته بود .
ـ گفتم هرچه بخواهی میدهم . زودتر مارا از اینجا ببر وگرنه چیزی گیرت نخواهد آمد که‌هیچ درد سر هم برایت درست خواهد شد . اگر مرا بگیرند میگویم توهم همدستم بودی و ...
ـ من ؟
این بار تهدید من کار خودش را کرده بود . حدس زدم که سر پیشخدمت پرونده پاك و منزهی نباید داشته باشد . صدای پائی از بیرون به گوش رسید وشخصی صدا زد :
ـ چکار میکنی ؟ میائی یانه ؟
سر پیشخدمت انگشت به لب گذاشت وبه ما اشاره کرد که ساکت باشیم . بعد بطرف درزفت ودر را بست ومن صدایش راشنیدم که گفت :
ـ نه... کار دارم ... تو برو .. من‌خودم میروم . وانت را هم‌میبرم
معلوم بود که پیشنهاد مرا قبول کرده است . صدای دیگری که جمله نامفهومی گفت بگوش رسید . سپس سر پیشخدمت‌بازگشت و به ما اشاره کرد که دنبالش برویم . من زیر بغل سرژ راگرفتم واز زمین بلند کردم . ساکت بودو مثل یك بچه اطاعت میکرد . بدنبال سرپیشخدمت از پله ها پائین رفتیم . او دراطاقی را باز کرد و بمااشاره کردکه به‌آنجا برویم ودر را بروی ما بست . خودش چند لحظه غیبت کرد وبعد صدای روشن شدن موتور اتومبیلی به گوش رسید .یك دستشوئی در کنار اطاق بود . من‌حوله ای‌را ترکردم و روی صورت و گردنم کشیدم وخونها را پاك کردم . خون‌سرم بند آمده بود ولی

سخت دردمیکرد . پیراهن و لباسم خونی شده بود . صدای چرخ های اتومبیلی که جلوی سرسرای طبقه اول عمارت توقف کرد بگوش رسید . پس‌از چند لحظه سر پیشخدمت وارد اطاق شد وبه ما گفت که به‌دنبالش برویم . از دربیرون رفتیم ووارد باغ شدیم . وانت کهنه‌ای جلوی درایستاده بود . او درعقب‌را باز کرد وما داخل‌شدیم ودر را بروی ما بست . بعد موتورروشن شد واتومبیل بحرکت درآمد . ما هیچ کجا را نمیدیدیم وفقط بوی گوشت وپنیرو غذاهای دیگری که د راتومبیل مخصوص خرید خواربار کلوپ است بمشام میرسید .

چند لحظه بعد اتومبیل توقف کردو دریچه‌ای که‌از اطاقك راننده به داخل کامیون باز میشد کنار رفت وسرپیشخدمت پرسید :

ـ کدام‌طرف میروید ؟

ـطرف باغ شاه ...نزدیك دارالمجانین ...

ـبعید نیست منزلتان در دیوانه‌خانه باشد ! ودریچه راباعصبانیت بست .

چندین بار اتومبیل در بین راه توقف کرد وهربار ماموران حکومت نظامی از راننده کارت عبور خواستند یك‌ربع ساعت بعد مجدداتومبیل توقف کرد ودریچه کناررفت راننده گفت :

ـمیایم دررا باز میکنم بیاپهلوی من بنشین وراه را نشان بده .

من پیاده شدم وکنار دست او نشستم وراهنمائی اش کردم . نزدیك کوچه‌ای که منزل الکساندر در آنجا بود گفتم توقف کند . با آن‌حالی که داشتم هیچ کجا مطمئن تراز خانه خواهر الکساندر نبود .

من میخواستم پیاده شوم که‌سر پیشخدمت مچ‌دستم را گرفت و گفت :

ـچك‌یادت رفت .

حق‌داشت . دسته چکم رابیرون کشیدم ویك چك ده هزار تومانی بنام حامل نوشتم .

ـ گوش کن ، من تاآنجا کداز دستم برمی‌آمد به‌شما ها کمك کرده ام اما حاضر نیستم گول بخورم باید همراهتان بیایم و خانه‌ای که میروید یاد بگیرم تااگر چك اعتبارنداشت فردا اول وقت خدمتت برسم .

چاره‌ای جزقبول نبود . البته می‌توانستم همانجا آنچنان مشت محکمی به‌شقیقه‌اش بزنم که بیهوش شود وبه‌اتفاق سرژ فرار کنم وبه خانه الکساندر بروم ولی مسلما وقتی به‌هوش می‌آمد سرو صدا براه

میانداخت وتوجه پلیس رابه آن منطقه جلب میکرد . ناچار پیاده‌شدیم ودر عقب ماشین راباز کردیم سرژ بیرون آمدو هرسه وارد کوچه شدیم . خانه‌الکساندر را که‌روز قبل‌به آنجا رفته بودم زود پیدا کردم. مدتی طول کشید تا صدای «رزا» که‌از خواب بیدار شده بود بگوش رسید که می‌پرسید .

ـ کیه ؟

ـمنم ، دوست الکساندر ، امروز صبح‌باهم آمدیم ...

ـصبر کنید .

چند دقیقه طول کشید تا «رزا» دررا باز کرد . ازدیدن دو نفر ناشناس متعجب شد و بعد گفت :

ـالکساندر نیست ، صبح امروز رفت .

ـمیدانم .

و بدون تعارف سرژ رابه داخل خانه راندم . بعد به‌سرپیشخدمت گفتم :

ـیادگرفتی ؟ صبح اول‌وقت‌پول را از بانك میگیری واین خانه را هم فراموش میکنی والاوای بحالت !

وبا دست به خنجری که‌به مچ‌دستم بودواومحلش را میدانست اشاره کردم . سر پیشخدمت بدون خداحافظی برگشت ورفت . من فکری بخاطرم رسیدو صدایش کردم .

ـاگر کسی چیزی پرسید حرفی نخواهی زد . فردا قبل از آنکه پول را بگیری . به کلوپ نرو .

این احتیاط بیشتر ازآن جهت بودکه اگر درکلوپ موردبازپرسی قرا رگرفت ومحل شب قبل رانشا ن داد ما فرصت آنرا که صبح اول وقت فرار کنیم داشته باشیم . وقتی وارد خانه شدیم ودر را بستم «رزا» درراهرو منتظرم بود . سرژ رابه اطاقی که صبح آنروز با الکساندر در آنجا نشسته بودم راهنمائی کرده بود . در روشنائی چراغ متوجه سرو وضع من شد وباوحشت پرسید :

ـزخمی شده‌اید ؟

ـنه ، چیز مهمی نیست . کمی آب گرم باپارچه تمیز ممکن‌است بمن بدهید ؟

ـبه‌سر الکساندر چیزی آمده ؟

ـنه ، باما نبود ، از اوخبری ندارم .

«رزا» کمی مضطرب بود . بطرف اطاق دیگری رفت . من وارد

سالن شدم . عکس رزا روی بخاری لبخند میزد . سرژ روی یك‌نیمکت راحتی افتاده بود و وقتی من دید برخاست و بدون مقدمه پرسید :

ـ تانیا چه شد ؟

ـ تانیا ؟... آه ... کشته‌شد .

سرژ باچشمهای متحیر مرانگاه میکرد . بعدروی نیمکت افتاد و سرش را درمیان دودست گرفت‌و مثل بچه‌ها شروع به گریستن کرد. من سیگاری روشن کردم‌و روی‌یك صندلی نشستم . تنها نگرانی‌ام از جهت سرپیشخدمت بود که‌مبادا دسته‌گلی‌به‌آب دهد . ولی چاره‌دیگری نبود . احتمال داشت که وقتی‌پول راگرفت دیگر صدایش درنیاید .

چند دقیقه بعد رزا دررا باز کردو وقتی دید سرژ روی‌صندلی راحتی افتاده ومثل بچه‌ها گریه میکند همانطور درآستانه در ازتعجب خشکش زد . من‌به او اشاره کردم که چیزی نگوید واز جایم برخاستم وبطرف دررفتم .

ـ آب گرم حاضر است ؟

ـ بله ، در آن اطاق . همراه من بیائید .

وارد اطاق دیگری شدیم . اطاق خواب «رزا»بود . بقدری در تزئین این اطاق که‌فوق‌العاده هم ساده بود سلیقه بخرج داده بود که قابل تحسین بود . من روی لبه تختخواب نشستم .

«رزا»آب گرم وپنبه وتنتورید راروی میز کوچکی جلوی‌تختخواب گذاشته بود . یك قیچی هم که در کنار بطری کوچك الکل بود در کنار بساط دیده می شد .

ـ سرتان را خم کنید وبگذارید من محل‌زخم‌را بشویم .

ـ امشب اسباب دردسر و زحمت شما شدیم ...

«رزا» حرفم‌را قطع کردو با ملاطفت گفت :

ـ من عادت دارم . هیچ‌چیز مهمی نیست .

ـ بهر حال معذرت میخواهم .

ـ خواهش میکنم سرتان را آنقدر تکان ندهید تا من کارم را بکنم .

دستهای نرم‌و ظریفش باچالاکی موهای روی زخم را قیچی میکرد و محل زخم رابا آب گرم و پنبه شستشو داد و تنتور زد . تنتورید محل زخم‌را بشدت سوزاند ومن بصدای بلند گفتم «آخ.سوختم».

ـ من تصور میکردم شما جسورتر از این باشید .

سر مرا بین دو دست گرفته و جلوی من ایستاده بود و من عطر مسکر آوری را که‌از بدنش و اززیر ربدوشامبر نازکی که‌تنها ملبوسش

بود به‌مشام میرسید با حرص می‌بلعیدم .
ـدر مقابل زنها من جسارتم را ازدست میدهم .
ـبهرحال باید آنقدر جسارت داشته باشید که پیراهن خونی و کثیفتان راهم عوض کنید .
یك پیراهن تمیز وزیر پیراهنی مردانه که مسلما متعلق‌به‌الکساندر بودروی تختخواب بود . من از جای برخاستم و «رزا»خواست بیرون برود ولی من گفتم :
ـآه مهم نیست ، شما مرا بدون پیراهن هم دیده‌اید .
مقصودم را که اشاره به ورود غیر مترقبه‌اش به حمام بود خوب فهمید و سرخی دلپذیری به گونه‌اش دوید .
من مشغول تعویض پیراهنم شدم
ـاین دوست شما چرا گریه میکند ؟
ـآه ، یکی‌از نزدیکانش رااز دست داده .
ـکی ، چه‌وقت .
ـامشب .
ـشما او راکشتید ؟
من بر گشتم و در چشمانش خیره شدم . بعد بالحن طعن آمیزی گفتم :
ـآیا به‌قیافه من آدمکشی می‌خورد ؟
ـبه قیافه شما همه چیز میخورد .
دراین گفته ابهام واستعاره نهفته بود .
من کفشهایم را در آورده و همانطور روی تختخواب افتادم ،رزالگن آب‌و بقیه اثاثی که برای پانسمان من آورده بود بیرون برد من سرم را به‌دستهایم تکیه داده بودم وفکر میکردم .ناگهان بخاطرم آمد که از فرصت استفاده کنم اسامی که در دفترچه رمز تانیا بود بخوانم . دفترچه رااز جیب کتم در آوردم وشروع به مطالعه کردم .ظرف ده دقیقه موفق به خواندن آن شدم .

اسم وآدرس شانزده نفر که همه از همکاران شبکه تانیا بودند ومحل کلید صندوق بانك وشخصی که بودجه شبکه نزد او بود در آن بود . تلفنی بالای تخت رزا بود فورا نمره پانسیون خانوادگی که شبکه اجرائی ما تحت ریاست مدیر آن پانسیون بود گرفتم .صدای خود مدیر بود . بارمز فهماندم که کیستم واو هم بارمز فهماند که مرا شناخته است.
ـیك کار فوق العاده مهم می‌خواهم بعهده شما واگذار کنم .

ـهنوز نتیجه کار قبل به دست نیامده ...
ـاهمیتی ندارد .همه کارها را متوقف کنید وبه این کار بپردازید من الان آدرس شانزده نفر را می‌دهم ...
بعد یادم آمد که سه نفرشان ،یعنی آن‌سه نفری را که روز قبل‌خودم مامور کرده بودم لزومی ندارد
ـ...نه، آدرس سیزده نفر را الان میدهم که در اسرع وقت توسط شما مطلع شوند در خطرند ، یکی از شبکه‌های ماشناخته شده ورئیس شبکه امشب کشته شد ؟
ـامشب ؟
ـبله ،یکساعت پیش .احتمال دارد که اسم وآدرس اعضای دیگرشبکه را نیز بدست آورده باشند .فورا تمام ماموران خود را بسیج کنید وبهر ترتیبی که صلاح می‌دانید این سیزده نفر را نجات دهید.
ـبگوئید ، مداد وکاغذ جلویم است .
ـمن شروع بگفتن اسامی کردم وآدرس آنها را هم دادم .
ـنتیجه را فردا صبح با تلفن بمن بگوئید .
ـبه کجا ؟
ـمن خودم تلفن میکنم . اما زود بجنبید .
ـهمین الان اقدام میکنم .
وگوشی را گذاشت . هیچ یك از اعضای شبکه را نمی‌شناختم ولی دلم سخت برای همه آنها شور میزد ونگران بودم .خودم سخت خسته بودم وخون زیادی هم از سرم رفته بود وبعلاوه فردای آن روز برنامه سنگینی داشتم وگرنه همراه سایرین در صدد نجات آنها برمیامدم .
رزا وارد اطاق شد و گفت :
ـدوست شما روی نیمکت راحتی خوابش برده وشما هم لابد میخواهید روی تختخواب بخوابید .پس اجازه بدهید من‌بروم در حیاط گردش کنم!
من خندیدم و به‌او اطمینان دادم که‌خیال خوابیدن ندارم وهمینکه کمی استراحت کردم وسپیده دمید وعبور ومرور شهر آزاد شد خواهم رفت .
ـحالا شما هم‌بیائید کنار من بنشینید وازخودتان برای من‌حرف بزنید.
ـاز خودم ؟ آه ... من چیزی ندارم که تعریف کنم ...
«رزا» آمد و روی لبه تختخواب کنار من نشست من دستش را در دست گرفتم واو خم شد وجای زخم رازوی سر من نگاه کرد .
ـحالا بهتر شده ؟ درد نمیکند ؟ نفس مطبوعش به‌صورتم میخورد یقه روب دشامبرش در آن حالت کمی باز شده بود ومن بوست صاف و

شاداب ومرمرین بدنش را میدیدم وآهسته دست اورا روی لبهایم گذاشتم «رزا» خواست دستش را کنار بکشد ولی من مقاومتش رادر هم شکستم. بادست دیگر پیشانی مرا نوازش کرد. من خستگی ،ماجراهای آنشب، ماموریت وهمه دغدغه‌های زندگی را فراموش کرده بودم .

ـمن از همان لحظه اول از شما خوشم آمد. همیشه یك مردرا من پیش خودم اینطور ...

نگذاشتم جمله‌اش را تمام کند وبا بوسه‌ای طولانی دهانش را بستم

ـ ۱۳ ـ

سپیده تازه دمیده بود که من از جای برخاستم «رزا» در کنار من بخواب رفته بود ،آهسته در اطاق را باز کردم ووارد راهرو شدم ،دراطاقی را که «سرژ» در آنجا بخواب رفته بود باز کردم ،همانطور روی نیمکت راحت افتاده بود ،اورا بیدار کردم .

ـزود باش راه بیفت ،باندازه کافی خوابیدیم .

سرژ بلند شد ، چشمهایش را می‌مالید .

ـکجا برویم ؟ ظاهرا من باید تاآخر عمر دنبال شما باشم !

ـنه بهیچوجه چنین آرزوئی ندارم ، فعلا باید برویم .

کتم خونی شده بود ،از قفسه لباس الکساندر یك کت انتخاب کردم، صدائی از راهرو بگوش رسید ، «رزا» بیدار شده بود ،من باو گفتم بهتر است اوهم از خانه خارج شده ونزدیك ظهر به هتل فردوسی تلفن کند تامن به‌بینم آیا صلاح هست به خانه بیاید یانه .

ـمگر ممکن است خطری متوجه ما باشد ؟

ـاحتمال دارد !

ـپس در اینصورت الکساندرهم ممکن است دربازگشت مواجه‌با خطر شود ،آیا ممکن است بمن بگوئی چطور میتوانم اورا مطلع کنیم .

حالا دیگر بمن «تو» میگفت،مثل این‌بود که سالهاهمدیگررا میشناختیم.

ـابتدا باید به‌بینیم آیا خطری متوجه ماهست یانه ،بعد برای الکساندر هم فکری میکنیم ،بهر حال توباید الان از خانه بیرون بروی ونزدیك ظهر به هتل فردوسی تلفن کنی .

ـبسیار خوب .

رزا برای عوض کردن لباسهایش رفت ،من دست وروئی شستم ولی

سرژ همانطور روی صندلی نشسته بود، چشمهایش پف کرده بود وریشش بلند شده بود باآن جوان شاداب وبیخیالی که شب قبل دیده بودم خیلی تفاوت کرده بود ،بهر حال براه افتادیم ،من بطرف اطاق «رزا» رفتم لباسهایش را عوض کرده بود .

ـخدا حافظ ،ظهر بمن خبر میدهی .

ـآیا مرا نمی‌بوسی ؟

حق داشت ،اورا بوسیدم وبه اتفاق سرژ براه افتادم .یك درشکه در نزدیکی باغشاه گرفتیم وبه هتل فردوسی رفتیم .

سرژ را بعنوان دوستی که تازه از مسافرت آمده معرفی کردم ویك اطاق برایش گرفتم .

ـتمام روز را فعلا در اطاق خواهی گذراند تابعد فکری بکنیم .

خودم حمام گرفتم ،صورتم را اصلاح کردم ولباسهای من پوشیدم، دفترچه یادداشت تانیارا از جیبم درآوردم و آنچه را که‌لازم‌داشتم مجددا وبا رمز جدیدی یاد داشت کردم وآنگاه دفترچه را سوزاندم .بعد به اطاق‌سرژ رفتم.روی تختخواب افتاده‌بود وقایع شب قبل‌اورا خرد کرده‌بود

ـگوش کن ،لباسهایت رادر میاوری واستراحت میکنی ،بعداز ظهر یکدست لباس نو وهرچه لازم داشته باشی برایت میخرم وتعهدی هم که تانیا نسبت بتو کرده بود انجام میدهم .

ـاو با شما صحبتی کرده بود ؟

ـنه ،ولی من صحبت های تورا باو شنیدم ، مقصودم موضوع مغازه پیانو فروشی است .

ـآه ... پس شما میدانید .

ـبله حالا تابازگشت من استراحت کن ،خدا حافظ ساعت ۸صبح بود، بطرف بانك ملی رفتم ودر سالن بانك روی یك نیمکت برابر گیشه‌ای که چکهایم را معمولا در آنجا میگرفتم نشستم .ساعت هشت ونیم سرو کله سر پیشخدمت پیدا شد ،تنها بود ،جلوی گیشه دونفر دیگر بودند، او صبر کرد تا آنها رد شدندوبعد جلو رفت وچك‌را داد نمره‌ای بدستش دادند، من‌روزنامه‌ای در جلوی صورتم گرفته بودم واز بالای روزنامه اورا می‌پائیدم ،نمره را که گرفت کمی در برابر گیشه راه رفت بعد بطرف نیمکت آمدوتقریبا در فاصله یك متری من نشست ، مضطرب و عصبانی بود. آیا چك محل داشت ؟ مسلما به این موضوع فکر میکرد. دست‌به جیب برد وسیگاری بیرون آورد من فورا فندکم رااز جیب در آوردم و

روشن کردم و جلو بردم ، بی‌خیال برگشت و سرش را جلو آورد وتشکر کرد ،ولی در همین اثنا به قیافه من نگاه کرد وبا کلمه «آ» که برزبان آورد سیگار از دهانش افتاد .

ـسیگارتان افتاد .

ـشما اینجائید ؟

ـآمده‌ام تااگر چك محل نداشت فوزا نقدش کنم ،ولی تصور نمیکنم بی محل باشد .

نگاه کنجکاوش مثل اینکه می‌خواست بفهمد من در آنجا چه میکنم .

ـگوش کن ، آیا به کلوپ رفته‌ای ؟

ـنه، ولی صبح تلفن کردم .

ـچه خبر بود .

ـچند نفر برای تحقیق آمده بودند وپرسیده بودند که چه کسی دیشب آخر از همه از کلوب بیرون رفته

ـوبعد؟

ـگفته بودند که من،پرسیده بودند که کی بکلوپ خواهم رفت و آنها هم جواب داده بودند که معمولا ساعت ۹ صبح میروم وآنهاهم درجواب گفته بودند که مجددا مراجعت خواهند کرد .

ـخوب، حالا اگر رفتید چه خواهید گفت؟

ـچه‌باید بگویم.

ـهیچ‌باید بگوئید که‌اصلامتوجه چیزی نشدید،مسلما آنهاردپای مرا هنگام فرار از پنجره‌خانه مقابل بدست آورده‌اندولی شمابایدبگوئید که اصلاو ابدا چیزی نشنیدیدو مثل هرشب به‌خانه‌رفتید.آیا بخانه سفارش کردیدکه اگر به‌آنجا مراجعه کردندبگویند شمابوقت‌هرشب بر گشتید؟

ـبله.

ـبسیار خوب، حالاپول رابگیریدو بروید‌من ظهر تلفنی بشما خواهم کردوجریان را هم‌خواهم‌پرسید،ولی نه‌بادرس کلوپ‌آیا نمره تلفن دیگری میتوانید بمن بدهید؟

سرپیشخدمت نمره تلفن یك‌آرایشگاه راکه‌نزدیك کلوپ‌بود داد وگفت‌ظهردر آرایشگاه منتظرتلفن من خواهدبود.

ـبهرحال حرفی نخواهید زدچون‌اضافه بردردسری که‌برایتان‌درست خواهند کرد،منهم میتوانم دردسرهای جالبی‌درست کنم، موافقید.

سری‌تکان دادو از جابرخاست ومنهم برخاستم وبطرف در رفتم، یك تلفن عمومی درکافه‌ای پشت‌سفارت ترکیه پیدا کردم‌نمره پانسیون خانوادگی راگرفتم هیچکس جزمرد سبیلوئی که‌پشت‌بساط شیرینی فروشی نشسته بود نزدیك تلفن نبود واوهم سرش بکارخودش جمع‌بود.

ـآیا خبری شد ؟

نفرسیزدهمی را گرفتند.

ـنفرسیزدهمی مقصودتان؟

ـمقصودم‌اینست که‌دوازده‌نفررا نجات دادیم‌ولی‌یکنفرشان‌راگرفتند.

ـبسیار خوب ،شب مجددا تلفن میکنم.

ـخدا حافظ ...

بازهم خوب جنبیده‌بودم،دوازده‌نفر از سیزده‌نفر یا ازشانزده‌نفر بازهم خوب بود.

به‌هتل که‌چندان مسافتی باآنجا نداشت‌برگشتم‌و صبحانه مفصلی خوردم‌ساعت ده صبح‌بود که‌تلفن اطاقم زنك‌زدواز پائین اطلاع دادند که خانمی میخواهد مرا به‌بینند.

ـچه‌جور آدمی‌است.

ـهمان خانم خارجی که‌دیروز بدیدن شما آمد.

ـبگوئید بیاید بالا.

آنیتا بودوبرای‌این آمده‌بود که‌ازوقایع‌شب قبل اطلاع پیدا کند.

آنیتا دو ضربه به‌در نواخت.

ـوارد شوید.

دررابازکردوبه‌درون آمد.هواگرم‌بود.بلوز سینه‌ویقه بسته‌وبی‌آستین ودامن چین دار گشادی پوشیده‌بود. کیف‌و کفش اسپورت داشت‌وموهای سرش رابطور ساده‌ای‌آرایش کرده‌بودو توالت ملایمی‌نموده‌بود. آنقدر ظریف وشکننده وهوس انگیزبود که‌هرگز کسی‌نمیتوانست حدس بزند وی ستوان ارتش آلمان ومتخصص فن ژودویکی از سرسخت‌ترین ماموران اداره جاسوسی رایش است. فرانسه‌و انگلیسی‌وروسی‌و زبانهای اروپای شرقی رامثل مردم‌این کشورها صحبت میکردووقتی دررا پشت سر خودبست بفارسی گفت

ـسلام حال شما چطور است؟

ـاوه ،فارسی هم‌یاد گرفتی !من‌خیال میکردم...

آنیتا حرف مرا قطع کردوبفرانسه گفت:
ـ آرام، آرام ،من هنوز آنقدر یاد نگرفته‌ام که حرفهائی که‌شما بسرعت میزنید بفهمم ،ولی‌قول‌میدهم که‌تاچندروزدیگرخوب‌صحبت کنم.
ـ چطور؟
ـ یکی‌از آشنایان آمریکائی‌ام‌سخت علاقمند‌است که‌من‌فارسی‌یادبگیرم.
ـ آمویکائی؟
ـ بله،یکی‌از سربازان که بامن دوست است معتقد است که‌اگر فارسی یادبگیرم منافع‌بسیاری عایدم خواهد شد و...
ـ سرباز؟
ـ یعنی سرجوخه‌است. در اداره تدارکات اردوگاه آمریکائی‌ها کار میکندوباین ترتیب من وسه‌نفر از دوستانم که‌دریك خانه‌باهم زندگی میکنیم سیگارو مشروب وخوراکی‌های خوب ومجانی دریافت میکنیم...
ـ فارسی چرا یاد بگیری ؟
آنیتا روی تختخواب من نشسته بود وسیگاری از کیفش بیرون آورد وآتش زدو بعد به فرانسه گفت :
ـ گوش کن ، اریك ، مثل اینکه گرمای تهران هوشت را آب کرده . من فکر میکردم فورا موضوع را حدس خواهی زد .
این آدم نه سرباز است ونه سرجوخه . اگر من اشتباه نکرده باشم یکی‌از افسران اداره ضد جاسوسی امریکاست و میخواهد مرا برای ماموریت های خودش آلت دست کند . بسیاری از لهستانی ها رابرای اینجور امور بکار میبرند .. من هنوز نفهمیده‌ام که‌چه منظوری دارد ولی احتمال میدهم که‌نسبت به بعضی از ایرانی ها که شدیدا تعصب ملی‌دارند متفقین ظنین شده‌باشند . آنها میدانند که بسیاری از ایرانیها بجهت مخالفتی که باروسها و انگلیسها دارند به ما کمك میکنند و میخواهند از طریق آنها اولا شبکه‌های مارا کشف کنند و ثانیا خوداین ایرانی هارا بدام بیندازند ...
ـ به امریکائیها چه مربوط است ... خود انگلیسی هاو روسها که بهتر میتوانند کار بکنند .
ـ نه ، امریکائیها مستقلا میخواهند اقدام کنند . هرکس بحساب خودش همه متفق اندولی درعین حال میخواهند حساب کار همدیگر را داشته باشند .
من از روی صندلی بر خاستم و کنارش نشستم و سیگاری ازپاکت

میکار او که روی میز بالای تختخوابم گذاشته بود بر داشتم و روشن کردم .

ـ موضوع جالبی است تو از کجا فهمیدی ؟

ـ اوه ، این دیگر هم داستان درازی دارد و هم گفتنش بیفایده است . آنچه مسلم است اینستکه اینها نقشه ای دارند و بعید نیست که از وجود ما زنها بخواهند استفاده کنند .

ـ بهتر ، به این ترتیب ما کارشان را کنترل خواهیم کرد . ولی اشکال کار دراین خواهد بودکه بعدازاین توراسخت کنترل خواهند کردو تماس‌مادشوار خواهدبود .

ـ برای این کار ترتیبی خواهیم داد . خودت فکرش را بکن .

امشب این سر جوخه مرا به یکی‌از کلوپ های معتبر تهران‌دعوت کرده و از اصرارش اینطور فهمیده ام که نقشه ای در کار است . اگر توانستی سری به آنجا بزن .

ـآیا این کلوپ درنزدیکی ...

ـنه ،آنجائی که تو دیشب رفتی نیست . این آدرسش است .

آنیتا آدرس کلوپ‌راروی ورقه‌ای نوشتو بمن‌داد .

ـ فکر میکنم اگر تو هم از دور مواظب باشی چیزی دستگیرت شو د. سرجوخه خودش را خیلی رند میداند ولی این دفعه را کورخوانده

ـ چه ساعتی به آنجا میروید ؟

ـ ساعت ۹ شب ... اما راستی ، جریان دیشب را برایم تعریف نکردی ؟

ـ اوه چیز مهمی نبود . رئیس یکی از شبکه های ما کشته شد و یکی از اعضای شبکه را هم دستگیر کردند . بقیه نجات یافتند .راستی ساعت چند است ؟

ـیکربع ساعت بظهر مانده .

ـبسیار خوب تو برو ، من شب تورا خواهم دید و شاید با هم‌بتوانیم تماس بگیریم . من باید الان یکی دو تلفن بکنم.

آنیتا خدا حافظی کرد ورفت. من چند دقیقه صبر کردم وسپس‌از اطاقم بیرون آمدم واز پله‌ها سرازیر شدم وبطرف کابین تلفن مستقیم که در سرسرای هتل بود رفتم. نمره پانسیون خانوادگی را گرفتم .

ـ خبری نشد ؟

ـ هنوز، نه. فکر میکنم تا عصر امروز یا فردا بتوانم اطلاعاتی کسب کنم .

من گوشی را گذاشتم ونمره آرایشگاهی که سر پیشخدمت داده

بود گرفتم .
ـ الو
ـ بله. با کی کار دارید ؟
ـ میخواستم با ...
ـ آها، من خودمم .
صدای سر پیشخدمت بود .
ـ چطور شد ؟
ـ هیچی باید خودتان را به‌بینم .
ـ موضوع مهم است ؟
ـ تقریبا
ـ بسیار خوب، ساعت چهار ونیم بعد از ظهر من با اتومبیل ازجلوی سینمای مایاك عبور میکنم وشما میتوانیدسوار شوید. توی‌خیابان‌بایستید. جلوی سینما اینطرف پیاده‌رو. ساعت شما چند است .
ـ چهار دقیقه بعداز ظهر .
ـهفت دقیقه از ساعت من جلوتراست. درست بساعت خودتان در ساعت چهار ونیم جلوی سینما باشید. سعی کنید تعقیبتان نکنند .
ـ بسیار خوب .
گوشی را گذاشتم وبه سرسرای‌هتل باز گشتم. یك مجله از جعبه جلوی جا کلیدی برداشتم وروی یکی از مبلها مشغول خواندن شدم .
چند دقیقه بعد گارسون بطرف من آمد .
ـ شما را پای تلفن میخواهند
حدس میزدم کیست. گوشی را که برداشتم صدای دلنواز «رزا» بگوشم خورد.
ـ الو ؟
ـ خود من هستم. فعلا بخانه نروید. بیائید پیش من. هتل فردوسی اطاق نمره ۸ .
ـ کی ؟
ـ همین الان .
ـ بسیار خوب .
و گوشی را گذاشت .
من بطرف اطاقم رفتم ولی بین راه فکری بمغزم رفت. بطرف اطاق سرژ رفتم ودر زدم. با صدای خفه‌ای گفت :
ـ بیائید تو

من وارد شدم. روی تختخواب افتاده بود. حتی سرش را برنگرداند مرا نگاه کند.

ـ گرسنه نیستی ؟ نمیخواهی ناهار بخوری ؟

جوابی نداد . من رفتم و کنارش نشستم و گفتم :

ـ پسرجان گوش کن، فعلا خواه ناخواه در مخمصه‌ای افتاده‌ای که چاره‌ای جز قبول آنچه میرسد نداری. بهرحال میتوانی از این موقعیت استفاده کنی ومیتوانی با خریت وحماقت وضعت را بدتر کنی. اگر من جای تو بودم همین الان بر میخواستم ومیرفتم یکدست لباس شیك می‌خریدم ومی‌پوشیدم ومی‌آمدم‌در هتل ناهار مفصلی میخوردم وبعد ازظهر هم بگردش میرفتم. چطور است ؟

قبول میکنی ؟

بهر قیمتی بود سرژ را راضی کردم که برخیزد وبرود لباس بخرد باو گفتم که در سالن رستوران منتظر او هستم. بعد خودم بسالن رفتم‌و قبلا سفارش کردم که اگر خانمی سراغ مرا گرفت‌اورا بسالن غذاخوری راهنمائی کنند . بعد خودم پشت میزی نشستم ودر انتظار رزای‌زیبا ویسکی وسودا سفارش دادم وبفکر فرو رفتم .

تازه گیلاس ویسکی را تمام کرده بودم که «رزا» واردسالن غذا خوری شد .پیشخدمتی اورا راهنمائی میکرد ووقتی مرا دید از پیشخدمت تشکر کرد وبطرف میز من آمد .من از جای برخاستم وتعارف کردم واونشست از نگاهش اضطراب وناراحتی درونی اش معلوم بود کمی به اطراف نگاه کرد وبعد پرسید :

ـچه شده ،آیا خطری متوجه ماست ؟آیا خانه مارا مورد تفتیش قرار داده‌اند ؟

ـنمیدانم .ساعت چهارونیم بعداز ظهر معلوم خواهد شد . شخصی که دیشب باما تا آستانه در منزل شما آمد بمن گفت که مطالبی است که بطور خصوصی میخواهد بگوید . بهر حال من صلاح دانستم که شما تا اطمینان قطعی به امنیت منزل بخانه نروید .

ـپس الکساندر ؟اگر برادرم امروزبرگردد آیا مزاحمش نخواهندشد؟

ـتصور نمیکنم مسافرتی که در پیش دارد کمتر از پنج شش روز بطول بیانجامد .

ـمن امروز سر کار خودم هم نرفتم . خیلی نگرانم ...بیشتر برای شما.

این جمله را چنان از صمیم قلب واز روی مهرو علاقه گفت که من بی‌اختیار دستش رادر دست گرفتم وفشردم . «رزا» در چشمان من نگاه

کرد وبعد باصدای آهسته‌ای گفت :
ـمن هنوز اسم شما را هم نمی‌دانم .
ـاوه ،این خیلی مهم‌نیست ،بمن هراسمی که دوست دارید بگذارید...
پیشخدمت بایك صورت غذا جلو آمد. من از «رزا» پرسیدم که آیا خیلی گرسنه است یا میتواند منتظر دوست من شود .قرار شد کمی صبر کنیم تا شاید سرژهم پیدایش شود من یك بطر شراب قرمز شیراز سفارش دادم ورزا که حالا کمی آرام تر بنظر میرسید از کودکی و سختی های زندگیش برایم تعریف کرد. من‌سعی کردم قصه‌های بامزه بگویم واورا بخندانم عاقبت «سرژ» پیدا شد .
سرو صورتش را اصلاح کرده بود .یکدست لباس دوخته ایرانی از پارچه اعلی انگلیسی خریده وپوشیده بود که به تنش گریه میکرد .با «رزا» سلام وتعارفی کرد وبین مادو نفر در آنطرف میز نشست من برای هر سه غذا سفارش دادم وشرابی که خوردیم نشاطی در هر سه پدید آورد . «سرژ»آن قیافه آدمهای ورشکسته راترك کرده بودو حالا میگفت میخندید بعداز ناهار من پیشنهاد کردم که قهوه را در اطاق من بخوریم چون بعضی مطالب هست که بهتر است بطور خصوصی تر مطرح شود . موافقت شد در حالیکه «سرژ» و«رزا»بطرف پلکان میرفتند من بطرف جایگاه مخصوص مدیر داخلی هتل رفتم وگفتم :
ـممکن است یك اتومبیل برای ساعت ٤در اختیار من بگذارید ؟
ـالساعه اقدام میکنم .به مسافرت میروید ؟
ـنه ،ولی تااواخر شب به اتومبیل احتیاج دارم وکرایه ٢٤ ساعت آنرا خواهم داد .
ـبسیار خوب . شما را خبر خواهم کرد .
من بدنبال «سرژ» و«رزا»رفتم‌آنها دم‌در منتظر من‌بودند .سرژیك سازدهنی که ظهر آنروز خریده بود به‌رزا نشان میداد . وقتی وارد اطاق شدیم پیشنهاد کردکه برای ماسازدهنی بزند وبدون اینکه منتظر جوا ب‌ما شود شروع بنواختن آهنك‌غم‌انگیزی کرد . درست مثل بچه‌ها بود . سادگی وصفای عجیبی داشت . وقتی بیاد میاوردم که شب قبل بیچاره راآنطور زیر مشت خرد کرده بودم از خودم خجالت میکشیدم .
خدمتکاری که قهوه آورده بود درزدو من‌در را بازکردم و سینی قهوه را از او گرفتم . وقتی قهوه را خوردیم به «رزا» گفتم . که‌آنشب اورا به‌شام دعوت میکنم وبه‌اتفاق هم‌به کلوپ خواهیم رفت .
ـمن لباسهایم در خانه است . بااین لباس که نمیشود .

ـفکری هم برای آن خواهیم کرد .
قصد داشتم اورا هم با خود بوعده‌گاهی که آنیتا گفته بود ببرم تا زیاد تنها نباشم وجلب توجه نکنم بعد فکر کردم سرژرا مامور تماس باسرپیشخدمت کنم اما دیدم آنقدر چلمن است که کاری از دستش برنخواهد آمد . فقط‌برای این خوب بود که‌سرخانم‌ها را گرم کندو تانیا حق‌داشت که فریفته او شود . حالابا رزا گرم گرفته بود وبفرانسه برایش قصه های بامزه میگفت :
من‌سیگار می کشیدم و باین مسئله که چه وقت اورا از سر خود باز کنم وبه اصفهان بفرستم که‌دنبال کسب وکارش برود فکر می‌کردم . عاقبت زنك تلفن صداکرد ومدیر داخلی هتل اطلاع داد که اتومبیل حاضر است . ساعت چهار بعد از ظهر بود .

ـ ۱٤ ـ

من‌به سرژ ورزا گفتم که‌به اطاق سرژ یاسالن هتل بروند وتا بازگشت من منتظر بنشینند . قرار شدبه سالن بروند و ورق بازی کنند . وقتی آنها ازاطاق بیرون رفتند من هفت تیرم را بازرسی کردم وعینك دودی گذاشتم وبیرون رفتم. یك اتومبیل فرد آمریکائی که راننده‌اش در کنار در ایستاده بود جلوی هتل راننده را صدا زد وبعدرو بمن کرد وگفت :
ـ اتومبیل این آقاست. روزی پنجاه تومان کرایه‌اش است. بنزین هم باخود راننده است.
راننده سلامی کرد وایستاد. من ساعتم را نگاه کردم. ساعت چهار وپانزده دقیقه بود پنج تا شش دقیقه وقت بیشتر لازم نبود که اتومبیل از جلوی هتل بمقابل سینمای مایاك برسد .
چنددقیقه صبر کردم وبا مدیر هتل وسپس با راننده راجع‌بمسائل مختلف صحبت کردم. بعد سوار شدم وبراننده گفتم که بطرف شمال برود .در برابر سفارت ترکیه دستور دادم بسمت راست بپیچد و آهسته براند. خیابانها خلوت بود وهوا نسبتا گرم شده بود.
درجلوی سینما سرپیشخدمت را دیدم که کنار پیاده‌رو ایستاده‌است.
براننده گفتم که جلوی آن مرد توقف کند. در را بازکردم و او همینکه مرا دید بداخل اتومبیل پرید .

ـجاده شمیران ...وخیلی تند.
اتومبیل‌بسرعت حرکت کرد . من از شیشه عقب اتومبیل نگاه کردم . هیچ اتومبیلی درتعقیب مانبود.وقتی اتومبیل‌میدانی که‌مجسمه چندشیر دور آن گذاشته‌اند دورزد وبطرف شمال براه افتاد ازسر پیشخدمت پرسیدم
ـ موضوع از چه قرار است ؟
ـ صبح زود آمده بودند و تحقیقات کردند .
ـ کجا ؟ کجائی بودند .
ـکارآگاه وپلیس ایرانی درخانه‌مجاور کلوپ قتلی اتفاق افتاده و قاتل از پنجره آن خانه به کلوپ آمده و از آنجا فرار کرده است .
ـ عجب
سر پیشخدمت که آهسته صحبت میکرد سرش را جلو آورد وبا صدای آهسته تری گفت :
ـ از همانجا که شما آمدید .
ـ من .
ـبله شما !
ـ گوش کن . آیا کسانی که برای تحقیق آمده بودند همه‌ایرانی بودند .
آنهائی که از ما تحقیق کردند ایرانی بودند ولی دو نفر خارجی‌هم با مدیر کلوپ به همان اطاقی که مخصوص بازی است رفتند و یکی از پیشخدمتها که به آنجا رفته بود تعریف میکرد که با ذره‌بین همه جا را تفتیش میکردند .
ـ تو خودت نرفتی .
ـنه ، من ترجیح دادم که زیاد خودم را به کار آگاهان و سایرین نزدیك نکنم . فقط در جواب سئوالاتشان گفتم که تا وقتی من در هتل بودم چیزی نشنیدم وکسی‌راندیدم امایکی ازپیشخدمتها گفته بود که یکی از مشتریان را در حالیکه پنجره را باز کرده بود و به‌بیرون یعنی بطرف خانه‌ای که قتل درآنجا اتفاق افتاده نگاه میکرد در اواخر شب دیده است . اما این مشتری اولین باری بود که بکلوپ میامده است .
بعد سرش را جلوتر آورد و گفت :
ـ تو او را کشته ای ؟
ـ نه .
ـ دوستت کشته !
ـ نه .

ـ عجب ، پس جن و پری او را کشته اند . زن خارجی پولداری بود حتما بیشتر از ده هزار تومان داشته ها ؟
در لحنش نوعی شیطنت و تهدید بود .
ـ منظور ؟
ـ منظورم اینست که اگر بفهمند من آنشب شمارا نجات داده‌ام دردسربزرگی برایم درست خواهدشد. من امروز فکر کردم که بروم همه‌چیز را به‌پلیس اعتراف کنم ولی بازدیدم بهتر است . قبلا تورا ببینم وبطریقی موضوع راحل کنیم .
ـ چقدر میخواهی ؟
ـ صدتا .
ـ چقدر ؟
ـ صد هزار تومان . نه یکشاهی کمتر و نه‌یکشاهی بیشتر ...
راننده از آئینه جلوی رویش بمن نگاه کرد و پرسید:
ـ بکجا بروم ؟
ـ به‌طرف کافه آبشار
راننده برسرعت خود افزود . من به‌سرپیشخدمت روکردم وگفتم:
ـ اگر ندهم ؟
ـ اوه ، میل خودت است .
وشانه‌هایش را بالا انداخت .
مفهومش این بود که هرچه دیدی از خودت دیدی .
ـ من ندارم . یعنی الان ندارم
ـ برویم منزلت بردار ، بهرحال من رهایت نمیکنم . و با این حرف بسرعت دست در جیب کرد ومن اوله هفت‌تیری را از پشت پارچه جیبش حدس زدم . درست‌مثل فیلمهای آمریکائی که دزدان یاقهرمان فیلم زحمت بیرون آوردن هفت‌تیر را از جیب بخودشان نمیدهند وباهر تیراندازی یك‌بار مجبورند کتشان را رفو کنند ادادر آورده بود.برای من فوق‌العاده ساده بود که بایك مشت آنچنان به‌زیر گلویش بزنم که فشاردادن ماشه هفت‌تیر از یادش برود بعلاوه معلوم نبود هفت‌تیرش فشنك داشته باشد یااصلا تیراندازی نداند.ولی جاروجنجال صلاح نبود ومیبایستی فکری بکنم .
ـ بسیار خوب مایك جامی‌نشینیم و من تلفن میکنم که دسته چکم را برایم بیاورد.
ـ پول نقد . فهمیدی .

ـ بسیار خوب .
اتومبیل بجلوی کافه آبشار رسید این کافه در خارج از شهر و در خیابانی که به شمیران که حومه زیبائی در شمال تهران است منتهی میشود قراردارد و کباب بسیار مطبوعی باودکای ایرانی تخصیص آنجا است .
ـ ما چیزی در اینجا خواهیم خورد تامن تلفن کنم وبگویم برایمان پول بیاورند .
ـ چرا خودمان بشهر نمیرویم ، پول تهیه کنیم ؟
ـ اینطور بهتر است وبعلاوه به‌دستش که دسته هفت‌تیر را در جیبش گرفته بود اشاره کردم .
ـ ... وبعلاوه بااین وضع که نمیشود به‌شهر رفت .
ـ بسیار خوب . هر کاری میکنی زودتر .
از اتومبیل پیاده شدیم .میز و صندلی زیر درختها گذاشته‌بودند وسه‌نفر در پشت یکی از میزها مشغول نوشیدن ودکا بودند . هنوز برای آنکه مشتری های کافه بیایند زودبود. معمولا اوائل شب اینجا شلوغ میشد .
من پرسیدم آیا در اینجا تلفن هست ؟ معلوم شد که کافه تلفن ندارد .
ـ راننده را بفرست برود از هرکس باید بگیرد بگیرد و بیاورد.
ـ بایدبروند از نانك بگیرند .
ـ چه اهمیت دارد ، من وتو در اینجا صبر میکنیم و به سلامتی یکدیگر ودکا میخوریم.
من یك تکه کاغذ از مدیر کافه خواستم و آدرس پانسیون خانوادگی ودر طرف دیگرش چند جمله بفارسی نوشتم که سرپیشخدمت از من گرفت و خواند :
« دوست بسیار عزیزی احتیاج به استراحت مطلق دارد وسائل استراحت اورا فورا به‌آدرسی که راننده خواهد داد بفرستید.
صد هزار مرتبه سپاسگزارم »
ـ این‌چه جور چیز نوشتنی است .
ـ خود طرف من خواهد فهمید . آن «صدهزار مرتبه» مقصودصد هزار تومان است .
سرپیشخدمت خندید وگفت :
ـ کاش دویست هزار مرتبه تشکر کرده بودی !

ـ آن دیگر زیادی‌ات میکند .
منهم خندیدم ولی خنده من‌از آن‌جهت‌بود که «دوست عزیز»معنی «استراحت مطلق» رانفهمیده بود در حالیکه مدیر پانسیون فورا معنی آنرا می‌فهمید .

***

در حالیکه من آدرسی راکه روی کاغذ نوشته بودم برای راننده توضیح می‌دادم سرپیشخدمت در کنار ما ایستاده بود و گوش‌میداد.
ـ مخصوصا به مدیر میگوئی که فوری اقدام کند . ممکن‌است مجبور شوی آنجا صبر کنی تاامانتی که می‌خواهند بیاورند از جای دیگر تهیه کنند . بهرحال تایکنفر باامانتی که من‌خواسته‌ام همراهت نیاید برنگرد و همانجا بمان .
سرپیشخدمت جدا خوشحال بود . من از قیافه‌اش میخواندم که به‌وصول پول اطمینان دارد و بازهم درچشمهایش میدیدم که بااین صد هزار تومان که کیسه‌ای برایش دوخته قانع‌نخواهد شد. عجیب است که انسانها چقدر حریصند ! اتفاق وشانس چنین خواسته بود که او آنشب دونفر فراری راکمك کند وپول مفتی بچنك آورد . شاید اگر به‌ترتیب دیگری رفتار میکرد من بازهم کمکهائی به او میکردم ولی خودش به‌دست‌خودش پشت‌پا به‌بختش زده بود.
وقتی راننده بطرف شهر حرکت کرد من وسرپیشخدمت بطرف یکی از دورترین میزهای کافه که از جاده یکصد مترفاصله داشت‌رفتیم وودکا سفارش دادیم.من‌سیگار میکشیدم وفکر میکردم وسرپیشخدمت زیر لب زمزمه میکرد . من گیلاس ودکای خودم را تمام کرده بودم ولی او حتی لب نزده بود . معلوم بود میخواست حواسش سرجا باشد. آفتاب کم‌کم غروب میکرد . می‌نیم‌بطر ودکا را خورده بودم ولی گیلاس او همچنان پربود.
ـ عادت نداری مشروب بخوری .
ـ امروز میل ندارم .
ـ حیف !
ـ چرا حیف ؟
ـ برای اینکه از دستت میرود .
سرپیشخدمت سعی میکرد معنی حرف مرابفهمد . من خندیدم‌و گفتم :
ـ من تحمل یك بطر ودکا را خوب میتوانم بکنم . اما اگرازیك

بطربیشتر شود پیلی‌پیلی میخورم ... آهان ، نیم‌بطرودکا با پنیرو سبزی خوردن و کباب بیاور .

سه‌نفر مرد قوی هیکل همراه یك‌زن از یك اتومبیل بیوك مشکی پیاده شدند و وارد کافه گردیدند . ابتدا نگاهی به میزی که عده‌ای دیگر اشغال کرده بودند انداختند و بعد متوجه ما شدند . یکی ازآنها چیزی به‌دونفر دیگر گفت وبعد بطرف میزما آمدندو پشت‌میزی که‌در چند قدمی ما بود نشستند و سفارش یك‌بطر کنیاك و مقدار زیادی خوراکی دادند . من سرم را برگرداندم و به‌عادت ایرانی ها گفتم.

ـ بفرمائید .

همگی به استثنای آن زن که‌رسم نیست تعارف کنند جواب تعارف مرا دادند و همینکه کنیاك را برایشان آوردند اولین جام رابه سلامتی ما خوردند .

یکی از آنها بصدای بلند گفت :

ـ الهی صدهزار مرتبه شکر !

این یك‌جمله‌ای است که اغلب بمناسبت یابی‌مناسبت در ایران گفته میشود . من بطرف مردی که این جمله راگفته بود برگشتم وبا سراشاره‌ای کردم و او هم اشاره‌ای کرد که مفهومش این بودمقصود مرافهمیده است .

سرپیشخدمت کم کم نگران شده بود . از راننده من خبری‌نبوده

ـ خیلی طول داد . مگر کجا رفته؟

ـ اگر چك قبول میکردی فورا تهیه میشد ولی صدتا نقد دشوار است . صبر میکنیم تابیاید .

سرپیشخدمت گیلاس ودکای خود را برداشت و تاته سرکشید ومن فورا یکی دیگر برایش ریختم نیم‌ساعت به‌این ترتیب گذشت‌و بعد ناگهان یکی از آن سه‌مرد بطرف میز ماآمد وبامشت روی میز زد و ناسزای زشتی برزبان آورده وگفت :

ـ خیال کردید بابچه طرف شده‌اید ؟به‌زنی که سر میز مانشسته چشمك میزنید ؟

و معطل نکرد و سیلی محکمی به صورت من نواخت . من‌ازجای پریدم و مشت‌جانانه‌ای به چانه‌اش زدم بطوریکه چندقدم عقب رفت ومحکم بدرختی خورد خدمتکاری که مشغول روشن کردن چراغ‌توری بود وپیش خدمت دیگری که یك‌بطرکنیاك دیگر برای میز نزدیك‌ما آورده بود جلو دویدند . دریك آن‌دونفر دیگر از جای خود پریدندو

بطرف میز ما هجوم آوردند . یکی از آنهابطرف من حمله کرد ودیگری به‌سمت سرپیشخدمت دوید . من در حالیکه باحریف خودم مشغول زدوخورد بودم اززیر چشم مراقب سرپیشخدمت بودم . حریف او ازآن کهنه‌کارها بود و معلوم بود که سفارش کامل به‌او شده است . بایك ضرب سرپیشخدمت را که از جایش برخاسته بود وبه‌زدوخورد مانگاه میکرد نقش زمین کرد. من ضربه‌ای راکه وارد کرد بخوبی دیدم‌از آنهائی بود که طرف راحداقل نیم ساعت بیهوش میکند . زدوخوردمن باحریفم وحریف اولی که حالا از جابرخاسته بود ادامه داشت که پیش خدمت‌هابه اتفاق مدیر کافه رسیدند وشروع به میانجیگری کردند. بعد طبق معمول ناسزا ادامه یافت وسپس کار به‌عذرخواهی کشید .اما سرپیشخدمت همچنان بیهوش کنار میز نقش زمین بود . همه بطرف‌او رفتیم مدیر کافه سخت ناراحت شده بود زیرا از جنجال و پلیس واهمه داشت . ما مستقیما تصمیم گرفتیم که رفیقمان راکه بنابه‌ادعای آن سه‌نفر به‌زنی که همراهشان بود چشمك زده بود و اشاره کرده بودبه طبیب‌برسانیم . مدیر کافه مارا سخت به‌این‌کار تشویق کرد زیرا میخواست شرما راهرچه زودتر بکند وحتی خودش کمك‌کرد تا سرپیشخدمت رابه‌اتومبیل رساندیم . حساب میزهارا دوسه‌برابر ازما گرفت وماهمه سوار اتومبیل بیوك مشکی شدیم وبطرف شهر حرکت کردیم . چنددقیقه بعد اتومبیل مشکی وارد جاده فرعی شد و درگوشه خلوتی نگاه داشت . من وآن زن پیاده شدیم و مردی که‌ابتدا بمن حمله کرده بود وظاهرا سمت ریاست برآن دونفر دیگر را داشت‌قبل از آنکه اتومبیل حرکت کند گفت :

ـ ما به‌دکتر میرسانیمش . شما خیالتان جمع باشد .

ـ جیبش را قبلا خالی کنید . خیلی خوب مواظبتش کنید .

بعد سر مرابه داخل ماشین بردم وگفتم :

ـ اگر پیدا شد شناخته نشود .

ـ بسیار خوب .

اتومبیل حرکت کرد .من به‌اتفاق آن‌زن که جوان وزیبا بودتا سرجاده آمدیم . بعد درآنجا از یکدیگر خداحافظی کردیم و من با اتوبوس به‌طرف شهر آمدم .

وقتی بجلوی پانسیون خانوادگی رسیدم اتومبیلی که کرایه کرده بودم جلوی دربود و راننده آن پشت رل چرت میزد . من به‌او گفتم :

ـ چرا نیامدی ؟

ـ گفتند همین‌جا منتظر باشم .ارباب گفت تلفن کرد ، امانتی را بیاورند

ـ بسیار خوب . من خودم آمدم .همین‌جا منتظرباش .

وداخل پانسیون شدم

ـ ۱۵ ـ

مدیر پانسیون منتظر من بود .مرابه همان اطاقی که‌باراول اورا در آنجا ملاقات کرده بودم برد و در رابست .

ـ کار مطابق میل شما انجام گرفت ؟

ـ مطابق میل ؟ من هیچ‌میل نداشتم جریان امر این صورت را بخود بگیرد ، ولی ناگزیر شدم . موضوع تهدید به‌افشای راز بود .

ـ آهان ! بهرحال بخیر گذشت ؟

ـ برای من آری ، ولی برای او تصور نمیکنم . بگذریم . تازه چه‌خبر؟

ـ خبرهای مهم . ودکامیل‌دارید

ـ متشکرم . به‌اندازه یك‌دائم‌الخمر لهستانی الکل خورده‌ام .

مجبور بودم جریان را طبیعی به‌مدیر وخدمتکاران کافه نشان دهم نزاع مست‌ها. ماموران شماهم خوب نقش را بازی کردند تبریك‌میگویم.

ـ مرسی . قهوه میخورید ؟

ـ بدم نمی‌آید .

مرد متنفذ ازجابرخاست و بیرون رفت و چند دقیقه بعد بادوفنجان قهوه که در سینی گذاشته بود وارد شد .

ـ میتوانم تلفن بکنم ؟

ـ دستگاه را میاورم اینجا پریز دارد .

دوباره رفت و بلافاصله بایك دستگاه تلفن برگشت وسیم آنرا به‌پریز مخصوص وصل کرد .

من نمره هتل فردوسی را گرفتم‌و سرژرابپای تلفن‌خواستم .

ـ به‌رزابگو برود منزل لباسش را عوض کند و برگردد به‌هتل . خودت هم جائی نرو تامن برگردم .

ـ تاکی منتظر بماند ؟

ـ تاوقتی من برگردم .

و گوشی را گذاشتم .

ـخوب ، حالا خبرهای خوب چیست ؟
قهوه را از روی میز برداشتم وسراپاگوش شدم .
ـماموران مادر سفارت انگلیس وامریکا به‌نتیجه رسیده‌اند ولی هنوز از وضع سفارت روس خبری ندارم .
ـبسیار خوب .
ـدرسفارت امریکا یکی از عمارات را تعمیرات کلی کرده‌اند و مبلهایش را تغییر داده‌اند . درسفارت انگلیس هم وضع همینطور است و دوتا از عمارات بزرك را تغییرات کلی داده‌اند و شخص سفیر این تعمیرات رازیر نظر داشته است . بعلاوه قسمتی از سفارت را که‌بکوچه کنسولگری معروف است دیوارهایش را رنك کرده‌اند تنها اطلاعی‌که ما از سفارت روس داریم اینست که‌این‌بار دیوار های داخل سفارت راهم که درست برابر کوچه کنسولگری یعنی در شمالی سفارت‌انگلیس است‌خاك وآجر و سیمان ریخته‌اند ...
ـدرست مقابل درشمالی ؟یعنی در دیوار جنوبی سفارت که‌درخیابان سفارت فرانسه قرار گرفته ؟
ـدرست است . اما از اینکه آیا درعمارات مختلف تغییراتی داده شده یانه اطلاع نداریم ...
ـآه ، محافظت ، درهمه این سه سفارت خانه محافظت و مراقبت بطور تعجب‌آوری افزایش یافته . ماموران مراقب درسفارت روس‌سه برابر شده‌اند و بهمین ترتیب انگلیس ها وامریکائیها آمد و رفت بسفارت را سخت‌کنترل میکنند حتی اتومبیل‌هائیکه متعلق بخود سفارت است هنگام ورود مورد بازجوئی دقیق قرارمیگیرند اما موقع خروج کنترل ضعیف‌تراست .
ـآه موقع ورود ؟ چه حدس میزنید ؟
ـمن هیچ حدسی نمیتوانم بزنم من تحقیقاتی را که مورداحتیاجتان بود دراختیارتان گذاشتم ...
ـ بسیار خوب . به‌تحقیقات ادامه بدهید و مرا درجریان بگذارید. نکته دیگر اینکه چندین‌نفرتیرانداز خوب که در جمعیت بتوانند هدف گیری کنند و هدف متحرك راو ورا مورد اصابت گلوله قرار دهندآماده نمائید که در صورت لزوم فورا بتوانیم دست بکار شویم .
ـبسیارخوب . عملیات برای چه روزی‌است ؟
ـفعلاهیچ خبر ندارم . آیا فرودگاه های تهران را تحت نظر گرفته‌اید ؟

ـهردو فرودگاه را . فعلا تغییرات مهمی صورت نگرفته . بمحض‌بروز تغییراتی مطلعتان خواهم کرد .
ـنکته دیگر اینکه یکی از شبکه های ماکه کشف شده بود اعضایش را منتقل به‌شبکه شما کردم . یك شبکه اضافی تشکیل‌دهید که احتمال خطر را کمتر کنید .
ـدستور شماست یادستور مایر؟
ـدستورات را درتهران من میدهم ، تمام عملیات تحت نظر من است ... البته باتائید کامل مایر . ازجابرخاستم مرا تادم درهمراهی کرد . راننده مایشت رل چرت میزد . سوار شدم وآدرس هتل فردوسی را دادم .

***

درهتل سرژ تنها درسالن نشسته بود و مجله‌ای را ورق می‌زد . مرا که دید مجله را کنار انداخت و عینك ذره‌بینی که بچشم داشت برداشت . تاآنوقت اورا باعینك ندیده بودم . قیافه‌اش جدی‌تر و مسن‌تر نشان می‌داد .
ـخانم رزا بخانه رفت که لباسش را عوض کند گفت تا یکساعت دیگر مراجعت خواهد کرد .
ـبسیارخوب .
ـمن نشستم و یك فنجان چای سفارش‌دادم .
ـحالا بهتر است کمی راجع‌به‌خودمان صحبت کنیم . یعنی راجع به‌تو .
ـراجع‌بمن ؟
ـبله ، تصور میکنم هیجانات و ناراحتی‌های دیشب کمی آرامتر شده باشد و می‌توانیم به‌عنوان دوتا آدم عاقل صحبت کنیم . تومیخواهی چه بکنی ؟
ـمن ؟ کاری نمیخواهم بکنم !
ـآخر چه برنامه‌ای داری ؟
ـبرنامه ؟
آدم از این بی‌خیال‌تر ومیتوانم بگویم در بعضی موارد ابله‌تر ندیده بودم.
ـ گوش کن . ماموران متفقین تورا می شناسند . رفت‌و آمدتو به خانه تانیا از نظر آنها پنهان نمانده . البته وقتی تودر اتاق تانیا بودی

خدمتکار که خودش ا زماموران جاسوسی متفقین بوده حرف های شمارا کنترل می کرده و میدانسته که جز مهملاتی که منهم آنشب شنیدم چیزی نمی گفته‌ای وروابط تو وتانیا هم‌بر آنها مکشوف بوده سرژ د راینجا کمی قرمز شد و سرش را پائین انداخت .

ـ از شغلت و محـ ل کارت هم اطلاع داشته‌اند وفقط باین دلیل وجودت را در آن خانه تحمل می کرده‌اند که از غیبت دائمی ات استفاده کنند و اطاقت را محل کنترل مذاکرات تلفنی و خصوصی تانیا قرار دهند . ولی اکنون وجود تو یك علامت ونشانه خوبی است که به آن وسیله می توانند مرا بدام بیندازند .از کجا که هم اکنون بوسیله تو محل مرا کشف نکرده باشند .

ـ اوه ، چه باید بکنم . می خواهید بروم اصفهان ؟

ـ بروی اصفهان ؟ مگر آنها اطلاع ندارند که تو در مذاکرات با تانیا این مسئله را مطرح کرده بودی ؟ شاید هم‌اکنون در اصفهان دنبالت می گردند . کسی چه می داند ! من بنا بقولی که به تانیا دادم باید از تو نگهداری کنم ولی می ترسم همین قول آخر سر کاری‌بدستم بدهد .

قیافه سرژ واقعا غمزده بود . طوری که دل آدم می سوخت .

ـ یعنی می گوئید چه بکنم . آیا لازم است تغییر قیافه دهم ، گریم بکنم . ریش و سبیلم را بگذارم بلند شود ؟

ـ کاری شبیه باینها ، آن را من خودم ترتیبش ر امیدهم . ولی باید رضایت خودت شرط باشد . یعنی حاضری نزدیك یکماه دراین‌هتل بمانی و بیرون نیائی و صبر کنی ؟ درغیر اینصورت میترسم بازداشتت کنند و کار مارا هم خراب کنی .

ـ من حرفی ندارم ، چه باید بکنم ؟

ـ فقط اطاعت ، هرچه می گویم انجا م‌دهی و صدایت در نیاید .

ـ میروم د راتاقم م‌ی‌خوابم .

ـ نه باین صورت نه . توجه کارکنان هتـ ل‌را جلب می کنی .

ـ چطور ؟

ـ سئوال نکن ترتیبش بامن . آنهم ترتیبی دارد .

پیشخدمت آمد و پرسید که آیا شام می خوریم ؟

ـ نه ، من بیرون شام میخورم ولی آقا اگر گرسنه باشندمیتوانند بخورند .

سرژ گفت که ا وهم‌میل ندارد و ترجیح میدهد باتاق خودش

برود . هر دو برخاستیم ، من باتاقم رفتم که خودم‌را برای آنشب آماده کنم . تازه لباس های شبم را پوشیده که تلفن رنك زدو خبر دادند که خانمی بامن کار دارد .

ـ همانجا باشد من می آیم پائین .

هفت تیر وخنجر هایم سرجای خودشان بودند . ودکای زیادی که خورده‌بودم کمی سنگینم کرده بود ولی قهوه و چای تاحدی علاج آنرا کرده بودند . از اتاق بیرون رفتم ودر پائین پله‌ها ،اندام زیبای روزا را که‌در لباس سرمه‌ای یقه سفیدی تمام‌خطوط و منحنی هایش برجسته تر و هوس انگیز تر شده بود د رجلوی بساط کار مدیر داخلی هتل دیدم که در انتظار من بود ، چهره‌اش دلفریب تر از همیشه بود.

ـ خیلی زیبا شده‌اید !

ـ اوه

ـ کمی صبر کنید تا من یك تلفن بکنم و بیایم . می‌توانید به سالن بروید . روزا به طرف سالن رفت ومن وارد کابین کوچك تلفن مستقیم شدم . نمره دکتری که یکی ا زاطبای خوب تهران و در عین حال از ناسیونالیست های متعصب و همکار یکی از شبکه های ما بود گرفتم . خودش گوشی را برداشت . خودم را بطریقی معرفی کردم یعنی بدون این که اسم و رسم خودم را بگویم فهماندم که از ماموران شبکه آلمانها هستم واز او خواستم که آن شب منتظر من باشد تا مریضی برایش بیاورم .

ـ چه کسالتی دارد ؟

ـ احتیاج مختصری به جراحی و شکسته بندی دارد .

ـ پس چرا فوری نمی آوریدش ؟

ـ آه ، دیر نمی شود . آنقدر هاهم خطرناك نیست ...

ـ بسیار خوب ، من منتظر خواهم نشست . ولی اورا زودتر برسانید .

ـ سعی خواهم کرد .خدا حافظ .

گوشی را بجای خود گذاشتم واز کابین بیرون آمدم . ازپله ها بالا رفتم و در اتاق سرژ را زدم . روی تختخواب افتاده بود و سقف را نگاه می کرد .

ـ گوش کن ، نیم ساعت دیگر از جای بر می خیزی و به دارهتل میروی. تا باز گشتن من همانجا میمانی‌و هرچه می‌توانی‌ویسکی‌میخوری.

ـ ویسکی ؟ چرا ؟ من الان میل ندارم .

ـ تا نیمساعت دیگر میل پیدا خواهی کرد . فراموش نکنی که

منتظر من بمانی ، آنقدر هم نخور که چیزی حالیت نشود و یا خوابت ببرد . نزدیك یك بطر ...

ـ یك بطر ؟

ـ کمی کمتر . بهر حال هرچه می گویم گوش کن ، خدا حافظ

در را بستم و پائین رفتم . رزا درسالن همانجائی که بعد از ظهر آنروز با سرژ نشسته بود قرار گرفته بود و مجله می خواند . مرا که دید سرش را بلند کرد و پرسید

ـ دوست شما نمی آید ؟

این سرژ ابله توجه اورا هم جلب کرده بود . نمیدانم با آن بلاهت ذاتی چه داشت که زنها ازش خوششان می آمد . همانطور که تانیا را فریفته خود کرده بود .

ـ نه خسته است ،ما دو نفر تنها می رویم .

کیفش را برداشت و من زیر بازویش را گرفتم . اتومبیلی که کرایه کرده بودم جلوی در هتل بود. سوار شدیم و آدرس کلوپ رابه‌راننده دادم .

در خیابان پردرخت ومصفائی که کلوپ در آنجا واقع شده بود، آنقدر اتومبیل ایستاده بود که من تعجب کردم . اتومبیل مادر جلوی کلوپ توقف کرد و من به‌راننده گفتم که جائی برای پارك پیدا کند وبعدا خدمتکاری رامی‌فرستم که اورا هنگام مراجعت ماصدا بزند .نمره اتومبیل واسم راننده رانیز به‌خاطر سپردم . واردحیاط بزرك وزیبای کلوپ شدیم . یکی از عمارات مدرن وتازه‌ساز تهران رابااین کلوپ اختصاص داده اند وطبقه اعیان وثروتمندان تهران به آنجارفت وآمد می‌کنند . ضمنا از وقتی ایران دراشغال متفقین درآمده بسیاری از آمریکائی‌ها که میهمان ایرانی‌ها می‌شوند به‌این کلوپ می‌آیند وندرتا انگلیسها وخارجیان دیگر هم می‌آیند اما روس‌ها به هیچیك ازکلوپ های ایرانی نمی‌روند . هنگامی که من زیربغل رزارا گرفته بودم ووارد سرسرای نورانی کلوپ که باقالی های قیمتی مفروش بود شدم یکی از کارمندان جلو آمد و باادب هرچه تمامتر پرسید .

ـ مهمانید ؟

ـ بله ، اما نمیدانم میزبان ما آمده یانه ؟

ـ لابد اطلاع دارید که امشب بال‌ماسکه است .

ـ اوه ... راست است .. ولی من فراموش کردم .

در حقیقت آنیتا فراموش کرده بود که این‌موضوع رابمن‌بگوید

ـ اشکالی ندارد . ما در اینجا ماسکهائی داریم که اگر میل داشته باشید می‌توانید هر کدام را انتخاب کنید.

پیشخدمت مامور کلاپ جلو افتاد . ماهم بدنبالش روان شدیم‌و درانتهای راهروی دست چپ وارد اتاقی شدیم که آینه قدی بزرگی‌در انتهای آن بود و در داخل قفسه‌ای انواع‌واقسام ماسکها چیده بودند . این موضوع که همه ماسك می‌گذارند خیلی به‌نفع من تمام می‌شد زیرا کمتر جلب توجه می‌کرد و براحتی می‌توانستیم هم صحبت های آنیتا رابامردامریکائی بشنوم و شاید منهم اضافه‌برآنیتا چیزی‌دستگیرم شود و هم‌این که باایرانی‌هائی که مورد نظر امریکائی بودند می‌توانستم تماس پیدا کنم .

رزا یك نقاب ساده طلائی که جلوی چشمها و قسمتی از بالای بینی‌اش رامی‌گرفت‌انتخاب کرد.

وقتی ماسك را بصورتش گذاشت شبیه ملکه های افسانه‌ای‌فرانسه شده بود که برای پذیرفتن عشاق خود در برج نل‌این‌گونه نقاب هارا به‌چشم می‌زدند ومن بیاد داستان های قهرمانی که در کودکی خوانده بودم وسراسر شمشیر بازی وجنك وجدال بود افتادم . بااین نقاب لبخندش زیبائی بیشتری پیدا می‌کرد و دندان های سفیدش درخشندگی خودرا بهتر نشان‌می‌دادند .

من یك کله گرك انتخاب کردم وکش‌آنرا از عقب به پشت‌سرم انداختم . وقتی در آئینه خودم‌را درکنار رزا باآن هیبت دیدم آهسته در گوشش گفتم :

ـ قصه شاپرون روژ کوچك و گرك را بیادداری ؟

ـ بله ، ولی در آنجا گرك در آخر داستان دخترك زیبارا میخورد

ـ همین هوس هم الان درمن پیدا شده .

رزا خندید و چشم‌های سیاهش را که حالا در پشت نقاب طلائی که خط موربی برای دیدن درآن گذاشته بودند شبیه زنان ژاپنی‌شده بودبمن دوخت .

خدمتکار ورقه سفیدی که رویش قیمت ماسك هارا نوشته بودند به‌دست من داد و من بهای هردو ماسك را پرداختم و دست رزا را گرفتم وبسالن بزرك رفتیم . چنان جنجالی بود که حدنداشت .بار در گوشه دیگری از سالن قرار داشت و جلویش دوردیف آدمهای ماسك‌زده ایستاده‌بودند و بسیاری از مهمانان برای نوشیدن مشروب ناچار ماسك رابرمیداشتند . و پس از خوردن آنرا دوباره بصورت می‌گذاشتندبه‌این

ترتیب شناسائی کسانی که جلوی بارمی‌رفتند ممکن بود.
ارکستر آهنك رقص می‌زد و زنان و مردانی که لباس های رنگارنك وجورواجور پوشیده بودند و ماسك‌های عجیب و غریب زده بودند در حال رقص بودند .
من گوشه‌ای را انتخاب کردم وبه‌اتفاق رزا پشت‌یك‌میز نشستم پیشخدمتی جلو ما فورا سبز شد وپرسید شام میل دارید ؟ من گفتم که ترجیح میدهم کمی صبر کنم .
ـ مشروب کنیاك میخورید یا ویسکی ؟
ـ ویسکی
وچند لحظه بعد باکمال تعجب مشاهده کردم که یك بطرویسکی اسکاچ روی‌میز ماگذاشت . معلوم شد امشب از یك بطر کمترنمیتوان سفارش داد .
یکی دوگیلاس ویسکی و سودا رزا رابه‌نشاط آورده وزیر لب آهنگی راکه ارکستر می‌نواخت زمزمه می‌کرد .
ـ آیا میل ندارید برقصید ؟
ـ وقتی خانمی دعوت برقص کند من هرگز رد نمی‌کنم .
برخاستیم وشروع برقص کردیم .
ـ اوه ، این ماسك گرگی که به‌چهره زده‌اید مرا می‌ترساند !
ـ اما فکر می‌کنم فعلا لازم باشد . ولوکمی دختر زیبائی مثل شمارا بترساند . زنی که لباس ساری هندی پوشیده بود و نقاب مشکی به‌صورت داشت پای مرا لگد کرد وفورا به انگلیسی معذرت خواست. صدای آنیتا رافورا شناختم . مردی که بااو می‌رقصید مرد قدبلند و چهارشانه‌ای بود که فورا حدس زدم باید همان امریکائی دوست آنیتا باشد . لباس دلقك‌های سیرك را پوشیده بود و آنیتا راسخت در آغوش گرفته بود . برای یك لحظه احساس حسادت کردم ولی فورا به‌خودم تلقین کردم که وظیفه وظیفه است ودر ماموریت از این گونه اتفاقات زیاد می‌افتد .
رزا متوجه شده بود که من به‌خانم هندی ودلقك سیرك زیادنگاه می‌کنم وبالحنی که آمیخته به‌سرزنش بود گفت :
ـ هندی زیبائی است ، ها؟
ـ اوه ، تو از همه دنیا زیباتری .
برقص ادامه دادم ولی در تمام مدت از زیر چشم متوجه آنیتا بودم که به بینم بدستور آن امریکائی با چه کسی تماس می‌گیرد . در وسط

رقص مردی که بااو می‌رقصید چیزی در گوشش گفت و آنیتا به آرامی برگشت ومتوجه میزی شد که دونفر بانقاب های مشکی پشت آن نشسته بودند و گرم گفتگو بودند . از چهره وموی آنها فهمیدم که باید ایرانی باشند وهمانطور رقص کنان تا کنار شان رفتم ودیدم حدسم درست است وبه فارسی صحبت می‌کنند . وقتی رقص تمام شد به اتفاق رزا به میزی که قبلا نشسته بودیم رفتم مواظب آن دو نفر بودم . آنیتا ومرد آمریکائی به‌سر میز خود رفتند . تقریبا در چند متری میز ما بودند . آن دو نفر ایرانی از جای برخاستند وبه طرف بار رفتند وبلافاصله آنیتا نیز برخاست و به‌دنبال آنها رفت ودر آن شلوغی بار کنار آنها ایستاد. آنها کمی خود را کنار کشیدند وبه او تعارف کردند که جلو برود و مرد دیگری نیز راه باز کرد وآنیتا به جلوی بار رسید . من به رزا گفتم همانجا بنشیند ومنتظر من باشد وخودم نیز به طرف بار رفتم .

آنیتا سیگاری از کیفش در آورد وسپس به عنوان این‌که آتش ندارد به طرف آن دو نفر رو کرد وبه انگلیسی گفت :

ـ کبریت دارید .

یکی از آنها که ظاهرا انگلیسی نمی‌دانست لبخند زد ولی دیگری فورا فندکش را بیرون آورد و به‌فرانسه جواب‌داد:

ـبفرمائید ، خواهش می‌کنم آنیتا گفت :

ـاوه ، شما فرانسه صحبت میکنید ، چه‌خوب .

مرد ایرانی گفت :

ـمن مدتها فرانسه بودم ولی انگلیسی کمی می‌فهمم.

آنیتا اظهار نارضایتی کرد که مدتی است به‌بار من سفارش ویسکی داده ولی او نیاورده است . آن مردی که به‌فرانسه جواب داده بود خودش را جلو انداخت وبارمن را باسم صدا کرد ودستور سه ویسکی داد. من از طرز رفتار و اداهای آنیتا فهمیدم که بیشتر منظورش مرد دیگری است که در این مکالمه شرکت نکرده بود واز ظاهر او هم چنین برمی‌آمد که انیتا توجه آن مرد را به‌خود جلب کرده است. آن مرد به‌رفیقش بفارسی گفت :

ـ«ب» دعوتش کن سر میز ما خیلی زیباست .

مردی که فهمیدم اسمش «ت» (در اینجا فقط حرف اول نام‌ها راذکر می‌کنیم)است گفت :

ـشاید تنها نباشد .

ـخوب بپرس.

«ت» که فرانسه را بدون لهجه وبسیار صحیح صحبت می‌کرد وقتی بارمن گیلاس های ویسکی را آورد به آنیتا تعارف کرد وآنیتا باناز و کرشمه آنرا گرفت و تشکر کرد و «ت» پرسید :

ـآیا تنهائید ؟

ـنه، ولی دوستم را گم کرده‌ام‌توی این بال ماسکه آدم‌همه‌راگم‌میکند.

ـمی‌خواهید بفرمائید سر میز ما ؟

آنیتا باز کرشمه‌ای کرد وبا گفتن یك آه حریف را گیج کرد معلوم نبود پذیرفته است یانه اما «ت» ظاهرا حریف کهنه کاری بود زیرا فورا دوست خود را معرفی کرد

ـآقای «ك» خانم ... ؟

باین ترتیب می‌خواست آشنائی بیشتری با آنیتا برقرار کند و اسمش را بداند .آنیتا دستش را به‌طرف آنها برد وباآنها دست داد .

ـخانم مینفسکی ، اهل لهستان

ـمنهم «ت» پیش از جنك من در سفری که به‌پاریس کردم از راه روسیه و لهستان رفتم وورشو را دیدم چه شهر زیبائی بود اما حالا ظاهرا خیلی عوض شده .

ـاوه بکلی خراب شده .دوست شمافرانسه‌یا انگلیسی صحبت‌نمی‌کند؟

مردی که آقای «ك» معرفی شده بود وهمنام یکی از رجال متنفذایران بود با فرانسه شکسته بسته‌ای گفت :

ـخیلی کم .

آنیتا خندید وبه فارسی گفت :

ـمنهم کم فارسی میدانم .

واین جمله را آنقدر بامزه گفت که «ك» از ته دل خندید وگیلاسش را بسلامتی آنیتا بلند کرد .آنیتا هم بسلامتی او نوشید وبعد پرسید :

ـشما رقص میدانید ؟

ـخیلی کم .

ظاهرا «ك» همین جمله خیلی کم را از فرانسه میدانست ولی آنیتا معطل نکرد وگیلاس خود را روی بار گذاشت وبه طرف او رفت ودستش را گرفت واو هم ناچار گیلاس خود را به رفیقش داد ومشغول رقص شد. معلوم بود که رقص بلد نیست ولی آنیتا چنان اورا هدایت می‌کرد که احساس کمترین ناراحتی نکند «ت» ازاین که میدید دوستش طرف توجه شده سخت ناراحت بود وعصبانیت خود را سر گیلاس ویسکی خالی می‌کرد . وقتی رقص تمام شد آنیتا وآن مرد یکسر بسر میزشان

رفتند ووقتی نشستند از دور به‌دوستشان اشاره کردند که بیاید وحتی زحمت این که تا جلوی بار بیایند به خود ندادند . «ت» بقول ایرانیها مثل خوك تیر خورده بود وپول ویسکی هارا داد وبه طرف میز رفت منهم بسر میز خودم برگشتم ودر حالی که بارزا مشغول شام خوردن بودم مرد امریکائی ومیز ایرانی هارا که آنیتا در آنجا نشسته بود زیر نظر داشتم . امریکائی با کمال خونسردی وبدون این که توجه کسی را جلب کند مشغول خوردن شام بود و«ك» مرتب برای آنیتا ویسکی میریخت و خودش هم پشت سر هم ویسکی می‌خورد وسیگار می‌کشید . یکی‌دو رقص دیگر هم‌با آنیتا کرد وحالا جسور شده بود واورا سخت در آغوش می‌گرفت . من متوجه شدم که آنیتا باتمام کوششی که به‌خرج میدهد بمن نگاه نکند که مبادا توجه مرد امریکائی بما جلب شود از برانداز کردن رزا خود داری نمی‌کند . زن‌ها همیشه زن هستند ولو مامور اداره ضد جاسوسی رایش باشند . رزا بامن می‌گفت ومی‌خندید ومن احساس می‌کردم که این مسئله آنیتا را سخت ناراحت کرده است . این‌خاصیت در زنها هست که از صحبت وطرز رفتار یك زن ومرد دیگر کاملا روابط موجود بین آنها را حدس میزنند . مثلا از دور می‌توانند تشخیص دهند که فلان زن‌و مرد با یکدیگر دوست هستند یازن وشوهرند یا عاشق‌و معشوقند وتا چه حد در روابط خود پیشروی کرده‌اند . من تصور می‌کنم که آنیتا باوجود این که رزا نقاب بچهره داشت مسئله روابط مارا حدس زده بود والبته جریانات بعدی بمن ثابت کرد که کاملا حق داشتم ..

ـ١٦

باری کمی بعد از نصف شب آنیتا تنها بطرف در سالن رفت واز نگاهی که به‌طرف من کرد فهمیدم مقصودش آنستکه بدنبالش بروم . از رزا معذرت خواستم وبه طرف در سالن رفتم . جمعیت آنقدر در حال رفت‌و آمد بود که کسی متوجه من نمی‌شد . آنیتا بطرف یکی‌ازبالکن‌هارفت. ومن نیز دنبالش روان شدم . پشت سرم را نگاه کردم از امریکائی ودو نفر ایرانی خبری نبود . آهسته ببالکن رفتم ومثل این که می‌خواهم هوا بخورم ماسکم را برداشتم ونفس عمیق کشیدم . آنیتا در کنار من بودو همانطور که حدس میزدم اولین حرفش این بود :

ـاین مادموزال زیبا کیست ؟

ـمرا برای همین صدا کردی ؟
ـنه ، می‌خواستم بگویم این مرد که نامش «ك» است مرا بگردش با اتومبیل دعوت کرده واصرار دارد که فردا به اتفاق او سفری کوتاه به ساحل دریای خزر بروم .
ـمنطقه روس‌ها ؟
ـآری .
ـامریکائی عقیده‌اش چیست ؟
ـاو قبلا خواهش کرده بود که‌هر چه گفتند به‌پذیرم وبه اسرار شبکه ناسیونا لیستهای ایرانی پی‌ببرم امروز بعداز ظهر رسما خودش را معرفی کرد وگفت عضو دفتر ضد خرابکاری امریکاست .
ـسعی کن اورا از مسافرت به‌نواحی شمال منصرف کنی تامن فردا باپدر این مرد که از متنفذین وضمنا موافق باسیاست ماست تماس بگیرم وجریان رابا اودر میان بگذارم . حالا معلوم می‌شود که خطری همه آنها را تهدید می‌کند . امریکائی هادست بکار شده‌اند. ..

دراین موقع احساس کردم که سایه‌ای پشت در بالکن ایستاده وبه حرفهای ما که به فرانسه می‌زدیم گوش میدهد . آهسته جلو رفتم و ناگهان دررا باز کردم یقه مردی را که ماسك خندانی به چهره گذاشته بود گرفتم وبداخل بالکن کشیدم . دستم را بطرف ماسك بردم که‌آنرا بردارم ولی ناگهان باچنان سرعتی مشتی به‌دلم و سپس مشت دیگری بچانه‌ام خورد که اگر نرده بالکن نبود به حیاط پرت می‌شدم ونقابدار خندان از این فرصت استفاده کرد وفرار نمود وقتی من از جای برخاستم وبه راهرو رفتم اثری از کسی ندیدم . فورا به بالکن برگشتم وبه آنیتا گفتم برای این که جلب توجه کسی را نکند بسالن برگردد وفردا اول وقت‌بامن‌درهتل تماس بگیرد . خودم ماسکم را زدم و به‌داخل‌سالن‌رفتم. رزا تنها نشسته بود وبه فنجان قهوه‌اش که برگردانده بود وخطوط فال قهوه‌را در ان ایجاد کرده بود نگاه می‌کرد . من بطرفش‌رفتم‌وازبالای سر گفتم :
ـمسافرت دوری خواهید کرد وجوان مودبی شما را دوست دارد خندید و گفت :
ـآنقدر مودب که تاحالا مرا دربار تنها گذاشته است . آنیتا باتفاق «ت»و «ك» برخاستند وبطرف در سالن رفتند . مرد امریکائی همچنان تنها نشسته بود ودر سالن آنقدر ماسك های خندان بود که محال بود من مردی را که پشت در بالکن گوش میداد بتوانم پیدا کنم .

بعد از ساعت یك بیرون آمدیم رزا پرسید که بکجا میرویم .
ـمیرویم اول شما را میرسانیم

ـاوه شما پیش من نمیمانید ؟
ـنه ،امشب کار لازمی دارم. امیدوارم فردا شب را باهم بگذرانیم.
جدا دلخور شد . راستش منهم بسیار علاقه داشتم که شب‌رابا او بگذرانم ولی نقشه‌ای رامیبایستی اجرا کنم .
اتومبیل راپیدا کردیم وبطرف منزل‌رزا رفتیم قبل از این که پیاده شود چندین‌بار مرا بشدت بوسید وبعد پیاده شد . من‌بهتل‌باز گشتم وبه راننده گفتم که منتظر من‌باشد . درسرسرای هتل خبری نبود ولی‌از بار سرو صدا می‌آمد ومعلوم بود که هنوز عده‌ای‌مشغول باده گساری هستند . به طرف‌بار رفتم .
وقتی وارد بار شدم سرژ را در گوشه بار در حالی که در عین‌مستی بود بازن نسبتا مسنی که پشت بار می ایستاد در حال گفتگوو پرخاش دیدم . آن‌زن‌با ملایمت سعی‌میکرد که‌او را از مشروب خوردن باز دارد وسرژ اصرار داشت که‌بازهم به‌او ویسکی بدهند .
من بکنار سرژ رفتم و دستی بر شانه‌اش گذاشتم . رویش را برگرداندم و وقتی مرادید سخت خوشحال شد بطوری که از چهار پایه پائین آمد ومرا در آغوش گرفت وبعد روبه زن پشت بار کردو گفت :
ـحالا دیگر نمی‌توانی بمن مشروب ندهی چون ناچارم بسلامتی دوست عزیزم یك‌گیلاس ویسکی بخورم . دوگیلاس ویسکی برای من وموسیو آندره .
این اسم آندره‌را خودش رویم گذاشته بود .
ـ اسم من احمد است .
ـاحمد یاآندره یا هرچیز دیگر فرقی نمی‌کند . فوری‌دو گیلاس ویسکی ! زن نگاهی بمن کردو مفهوم نگاهش این بودکه چه‌بایدبکند؟
ـ دو گیلاس ویسکی بدهید بخوریم و برویم بخوابیم .
به‌این وسیله به‌زن میفروش فهماندم که‌اورا خواهم خواباند و این آخرین گیلاس خواهدبودو شرش راخواهم کند . اما سرژ به صدا درآمد .
ـمن‌بخوابم ؟ هرگز ، هرگز من حالامی‌خواهم برایتان پیانوبزنم،

پیانوی قراضه‌ای درکنار بار بود . ازچهارپایه پائین آمد وپشت پیانو قرار گرفت . آهنگی را شروع به نواختن کردکه من‌می‌شناختم. همان صفحه ای‌بودکه تانیا یکبار درخانه‌اش برایم گذاشته بود . باتمام روحش پیانو میزدو بااین که کوك‌پیانو ناجور بود. می‌باید اعتراف کنم که‌خوب میزد . چندنفر ایرانی وامریکائی بازنهائی که سخت توالت کرده بودند پشت بار روی صندلی های‌اطراف نشسته بودند و وقتی آهنگی که‌میزد تمام شد برایش دست زدند . سرژ از جابرخاست و گیلاس ویسکی‌اش راتا ته سرکشید و منهم جرعه‌ای خوردم و سپس به طرف‌او رفتم ودست اورا گرفتم و گفتم

ـبرویم بخوابیم . دیر است .

اول مدتی مقاومت کرد وبالاخره راضی شد که‌با من‌بیاید .از باربیرون رفتیم و بطرف پلکان راه افتادیم .مدیر داخلی و گارسونی که‌درسرسرا بودند بمن چشمك زدند که مفهومش این‌بود «یارو مست است» ومنهم باچشمك نظرشان‌را تائید کردم وسپس از پلکان بالا رفتیم .در انتهای پلکان من نظری به پائین انداختم . مدیر داخلی وگارسون در افق دید مانبودند .سرژ را نگاه داشتم وآهسته در گوشش گفتم :

ـخودت رااز پلکان پائین بینداز.

ـ چطور ؟

ـ اینطور ....

وبا یك پشت پاویك تکان اورا محکم به‌عقب انداختم ودر همان حال با مچ‌دستم که دسته خنجر در آنجا بود محکم به‌پیشانیش کوفتم، سرژ باصدای فریادی که‌از دهانش خارج شد محکم به‌پائین پله‌های چوبی افتاد .از پیشانیش‌خون می‌آمد وهمانطور در حالی‌که پاهایش‌روی پله ها و سرش روی زمین سر سر ای هتل‌دود نقش زمین شده بود . مدیر داخلی‌وگارسون دویدند .مدیر داخلی گفت

ـخیلی زیاده روی کرده بود.

من گفتم :

ـ تعادل خودش را نتوانست در بالای پله ها حفظ کند. گارسون گفت:

ـبهتر است اورا به‌دکتر برسانیم.

ـهمین کار راخواهم کرد .

زیر بغل سرژ را گرفتم و او رابلند کردم . دستش‌را به‌پیشانی‌اش‌برده

گارسون ومدیر هتل کمك کردند واورا ازهتل بیرون بردیم ودراتومبیل نشاندیم .من آدرس دکتر ایرانی راکه همانروز عصر باو تلفن کرده بودم به‌راننده دادم او بسرعت حرکت کرد .یکربع ساعت بعدبه‌مطب دکتر رسیدیم .زخم پیشانی سرژ چیز مهمی نبود وخیلی سطحی بود وخونش بند آمده بود .عیب وعلت دیگری هم‌نداشت .دکتر اورامعاینه کرد و گفت :

ـچیزی نیست .من الان محل زخم را می‌شویم وضد عفونی‌میکنم. دو سه روزه خوب میشود .

ـنه ،دکتر .سرش سخت آسیب دیده وزخم پیشانی عمیق‌است. باید سر وصورتش راباند پیچی کنید .دست چپش هم‌شکسته وباید روی چوب بگذارید وباند بپیچید وبگردنش بیندازید .

دکتر نگاهی بمن کرد ولی ازاشاره من فهمید که حتما منظوری دراین کار است ،فورا دست بکار شد .

چند دقیقه بعد که از دکتر خداحافظی میکردیم سرو کله سرژ راآن چنان باند پیچی کرده بودکه خود منهم‌به‌زحمت اورا میشناختم. دستش‌را بگردنش بسته بودم.در تمام این مدت سرژ حتی یك کلمه هم‌حرف‌نزده‌بود. مثل بره‌رام بود.بااتومبیل به‌هتل‌برگشتیم ومن اتومبیل رامرخص کردم. مدیر داخلی وگارسون وزنانی‌که دربار کار میکردند وحالا که بار تعطیل شده بود میخواستند بخانه برونند درسرسرابودند. همه از اینکه چنین حادثه‌ای برای دوست من رخ داده متاسف بودند. من گفتم که دکتر گفته بین بیست روز تایکماه باید در اتاق بخوابد زیرا گردنش وشانه‌اش ودستش آسیب دیده وبعد از این صبحانه و شام وناهار اورادر اتاق بدهند .اورا باتاقش بردم در آنجا برادرانه واز صمیم قلب دستش را فشردم وگفتم چاره ای‌جز این نداشتم. بدون‌این که‌باز چیزی بگوید به‌اتاقش رفت وروی تخت نشست. من دررا بروی اوبستم وبه اتاق خود باز گشتم .

چند مسئله فکر مرا سخت بخود مشغول داشته بود . در صندلی راحت اطاقم افتادم ، سیگاری روشن کردم و شروع بفکر کردن نمودم. اول اینکه قسمتی از اصل ماموریت من انجام شده بود . یعنی فهمیده بودم که چرچیل و استالین و روزولت در تهران ملاقات خواهند کرد اما کشف این موضوع آنقدر ها مهم نبود که احتیاجی بمن باشد .زیرا

مایر می توانست مستقیما تحقیق در باره این مسئله را بهمان شبکه ای که من دستور داده بودم دستور دهد و نتیجه را بدست آورد . پس لابد آنچه من می بایستی انجام دهم مراحل بعدی است ، می بایستی بامایر ملاقات کنم و مسائل را بااو در میان بگذارم .

اصل مسئله این بود و مسائل دیگر جنبه فرعی پیدا میکرد . اما همین مسائل فرعی نیز بنوبه خود حائز اهمیت بود . اول اینکه جاسوسان متفقین با کشف شبکه تانیادالکوفسکی و کشتن او و کشف مرکز کار سابق من نشان داده بودند که سخت در تعقیب ما هستند . اظهارات ماژور هودسن در کمپ امریکائی که بگوش خود شنیده بودم نشان میداد که‌روسها دراین امرجلو تراز همه هستند. دیگر اینکه‌امریکائی‌ها ناگهان بصرافت تحقیق در باره ایرانیان ناسیونالیست افتاده بودند و این نشان میداد که نقشه ای در باره آنها دارند یا لااقل میخواهند از نقشه متفقین خود در باره آنها مطلع شوند. این مسئله ای بود که‌بایستی به آن توجه کنم زیرا بسیاری از این ایرانیها مخصوصا آنها که‌متنفذو صاحب قدرت بودند می توانستند در مواقع ضروری کمك های شایانی بما کنند . مسئله دیگر آن سه نفر عضو سابق شبکه تانیا بودند که‌دو نفرشان به شمال رفته بودند و الکساندر برای نجات آنها رهسپار شده بود و هنوز خبری از او نداشتم . موضوع دیگر وضع آنیتا مانسفیلد معاونم بود که حالا در زمره زنان لهستانی مقیم تهران در آمده بود و میبایستی در اجرای نقشه اصلی بمن کمك موثری کند و ترتیب این کار هم با من بود . دو مسئله جزئی دیگر که بنظرم کمتر اهمیت‌داشت موضوع زندگی «رزا» و «سرژ» بود که خوشبختانه برای یك ماه از شر «سرژ» راحت شده بودم و حالا می بایستی فکری هم برای رزا بکنم زیرا کسی که در کلوپ با ماسك خندان بمن حمله کرده بود مسلما برای تفریح این کار را نکرده بود و در تعقیب ما بوده و حتما «رزا» را با من دیده است و ممکن بود خطری متوجهش شود . و اما این مردی که در کلوپ بمن حمله کرده بود ؟ آیا در تعقیب من بوده و میخواسته از مذاکرات من و آنیتا سر در بیاورد ؟ آیا از مامورین امریکائی‌بوده که مراقب آنیتا بوده و بدنبال او تا بالکن آمده بود ؟ آیا با موضوع دو نفر ایرانی و اصولا گروه ایرانیان ضد روسی و انگلیسی ارتباط داشته ؟ این ناشناس تا چه حد به وضع من و محل و موقعیت من پی برده بوده و حالا چه خطری مرا تهدید میکند ؟

همه این مسائل در مغزم مخلوط میشد و در راس همه اینها

ماموریت اصلی که هنوز مبهم بود وجود داشت . احساس خستگی شدیدی میکردم ولی خوابم نمی آمد . تنها راه این بود که فعلا مسائل را یکی یکی مورد مطالعه قرار دهم و بحل آنها به پردازم . تا ساعت پنج صبح که عبور و مرور در خیابان ها ممنوع بود کاری از دستم نمی‌آمد . لذا بهترین راه بنظرم این رسید که برای آماده شدن در مقابل حوادث فردا کمی استراحت کنم و بعد از این فکر لباسم را بیرون آوردم وبه رختخواب رفتم .

ـ ۱۷ـ

ساعت پنج صبح از خواب برخاستم و با عجله اصلاح کردم ولباس پوشیدم . وقتی از پله ها پائین میرفتم بیادم افتاد که سری به سرژ بزنم. بر گشتم و در اطاقش را آهسته باز کردم . در را از داخل نبسته بود و پرده های اطاقش هم کشیده نبود و در روشنائی کمی که‌از پنجره‌می‌تابید دیدم که در بستر خفته است . در را دوباره بستم و بیرون رفتم . در سرسرای هتل‌به کابین کوچك تلفن رفتم‌و نمره شخصی را که میخواستم گرفتم و قبل از آنکه حرف بزنم متوجه شدم که تلفن او کنترل میشود . گوشی را بجای خود گذاشتم و از هتل بیرون رفتم . تامقصدی که در پیش داشتم راه دوری نبود . در عرض بیست دقیقه پیاده فاصله را پیمودم و وقتی بجلوی خانه کسی که میخواستم ببینم رسیدم متوجه‌شدم که خانه او هم تحت نظر است . برای مامورینی مانند ما فقط رد شدن از کنار افرادی مانند گدائی که چوب دستی خود را بدیوار تکیه داده و سفیدی چشمانش را مانند چشم نا بینایان نشان میدهد ولی در واقع رفت و آمد همه را زیر نظر دارد و فروشنده دوره گردی که بیخیال مشغول عرضه کردن متاع خود است و انواع اینگونه جاسوسان وپلیس های خفیه کافی است که حساب را برایمان روشن کند . بدون توجه‌به آن خانه راه خود را ادامه دادم و در سر راه وارد حمامی شدم که تلفن کنم . خوشبختانه حمام تلفن داشت و کسی هم در آن نزدیکی نبود .

نمره تلفن مامور شبکه شش را که وظیفه حفظ ارتباط دائم با ایرانی هارا داشت گرفتم وپس ازدادن علامت‌رمز ازاوضاع جویا شدم.

ـ خبر تازه ای نیست ؟

ـ چرا خیلی تازه .

ـ چطور ؟
ـ ساعت چهار بعد از نیمه شب گروهی از متنفذین ایرانی های ناسیونالیست را گرفتند و باز داشت کردند .
ـ چه مقامی آنها را گرفت ؟
ـ انگلیسی ها .
ـ انگلیسها ؟
ـ بله . و در تعقیب سایرین هستند و تا عصر امروز شاید همه را بازداشت کنند . حتی افرادی هم که هیچ ارتباطی با شبکه های ماندارند بازداشت شده اند .
ـ موفق نشدید هیچکدام را نجات بدهید ؟
ـ به بعضی از آنها اطلاع دادیم که در صورت امکان خودشان را محافظت کنند ولی دستور را عمل کردیم .
گوشی را گذاشتم . از دستور خبر داشتم و میدانستم که در مواقعی که خطری جدی این گروه ایرانی را تهدید میکند شبکه های ما باید فورا خودشان را کنار بکشند زیرا خطر این بود که برای خود آنها نیز مشکلاتی پیش آید و با وضعی که ما داشتیم و موقعیتی که در آن بودیم به فرد فرد اعضای شبکه های خود احتیاج داشتیم . اما اینهم عجیب بود که چطور انگلیسها درست در همان شبی که امریکائیها قصد تحقیق در باره این گروه را داشتند آنها را باز داشت کردند ! آیا مردی که آنشب با نقاب خندان بمذاکرات آنیتا و من از پشت در بالکن گوش میداده با این ماجرا بی ارتباط نبوده است ؟ بهر حال مسئله مهمی بود . این نشان میداد که در عین حال مبارزه ای پنهانی بین روسها و انگلیسها و احتمالا امریکائیها در ایران جریان دارد لازم بود که هر چه زودتر از وضع معاونم آنیتا مطلع شوم . درشکه ای کرایه کردم و محله ای که خانه چهار دختر لهستانی در آن بود به او آدرس دادم . یکربع ساعت بعد در پانصد متری خانه آنیتا از درشکه پیاده شدم . ساعت نزدیك هفت صبح بود . در ایران خوشبختانه آواز خواندن بصدای بلند در کوچه توجه کسی را جلب نمیکند و کسی هم مزاحم خواننده نمیشود . لذا آهنگی شروع کردم و همینطور که میخواندم بجلوی خانه آنیتا رسیدم و آنرا دور زدم و از پشت دیواری که‌میدانستم پنجره اطاق آنیتا در آنجاست در حال خواندن عبور کردم یقین بود که آهنك توجه آنیتا را جلب خواهد کرد و همینطور هم شد و چند دقیقه بعد در حالیکه پانصد متر دور تر از خانه ایستاده بودم دیدم که در خانه

باز شد و آنیتا بیرون آمد و نظری به اطراف انداخت و از دور مرادید. من اشاره کردم که دنبال من بیاید و خودم بطرف خیابان بزرك مشجری که یك کافه قنادی آرام و بیسرو صدا در آنجا میشناختم براه افتادم . از خانه آنیتا تا آنجا راه دوری نبود و گاهگاه به عقب نگاه میکردم و مواظب بودم که آنیتا مرا گم نکند . وقتی پشت میزی در کافه قنادی نشستم چند دقیقه بعد آنیتا وارد شد و چون جز فروشنده و گارسون کسی در کافه نبود یکسر بطرف میز من آمد و نشست . در نگاهش استفهام آمیخته به اضطرابی بود ولی بر خلاف حدس من مسئله مربوط به ماموریت و سیاست نبود زیرا اولین حرف آنیتا این بود :

ـ دیشب را تا صبح با آن زن گذراندی ؟

واقعا که زن ها اصلاح شدنی نیستند و احساسات و غرایز زنانه آنها در هر موقعیت و هر وضعی باشند سایر مسائل را تحت الشعاع قرار میدهد ولی از طرفی یك احساس رضایت و غرور در من پدیدار شد و آن این بود که آنیتا سخت مرا دوست دارد ، دستش را در دست گرفتم و گفتم :

ـ گوش کن ، آنیتا ، مسئله این دختر مهم نیست. اولا دیشب او در خانه خودش و من در اطاق خودم ...

ـ من تلفن کردم و گفتند در هتل نیستی .

ـ چه ساعتی .

ـ بعد از اینکه از تو جدا شدم .

ـ آها ، دوستی را که از پلکان افتاده بود به پزشك بردم .

ولی بهر حال گوش کن . چه این دختر تنها بوده و چه با من شب را گذرانده باشد مسئله مهم نیست . موضوعات مهم تری در پیش داریم . اول باید بدانی که تمام گروه ایرانیها را ...

آنیتا حرفم را قطع کرد و گفت :

ـ دیشب انگلیسها باز داشت کرده اند این را نمیخواهی بگوئی؟

از تحیر زبانم بند آمد . او از کجا فهمیده بود ؟

ـ چه کسی این را بتو اطلاع داد ؟

ـ ساعت پنج و نیم صبح دوست امریکائی ام تلفن کرد و گفت : موضوع ارتباط با ایرانیها را فیصله یافته تلقی کنم زیرا دیگر احتیاجی نیست و بعد از تحقیقاتی که خودم بوسیله تلفن کردم فهمیدم که همه را باز داشت کرده اند .

الحق که معاون زرنگی بود !

ـ خوب حالا باید دو باره ابتکار عملیات را تا بازگشت من از اصفهان بدست بگیری زیرا لازم است که من با مایر ملاقات کنم .
ـ اگر مسافرت به اصفهان بطور حتم باید صورت بگیرد بهتراست آنرا به سرعت انجام دهی زیرا ظاهرا حوادث مهمی در پیش است و مخصوصا امریکائیها سخت بفعالیت افتاده اند .
ـ در چه زمینه ؟
ـ در زمینه مبارزه با شبکه های ما .
ـ لازم بگفتن نیست که تو سعی خواهی کرد اطلاعات کافی درهر زمینه بدست آوری و راهی برای خنثی کردن نقشه های آنان پیدا کنی. من امروز به اصفهان خواهم رفت و سعی خواهم کرد تا فردا شب یا پس فردا صبح باز گردم . بهر حال وعده ما صبح پس فردا در همین کافه سعی کن به داخل سفارت امریکا راهی پیدا کنی و ...
آنیتا حرف مرا قطع کرد و گفت :
ـ فکرش را کرده ام و امیدوارم به نتیجه برسد . میدانی ، عشق هر راهی را بروی انسان باز میکند مخصوصا اگر معشوق یکی از افسران مامور انتظامات در سفارت امریکا باشد !
ـ تیپ تازه ای است ؟
ـ آدمی است که ورود و خروج همه اتومبیل ها را به سفارت بوسیله مامورانش کنترل میکند و من با او در باشگاه کمپ امریکائی‌ها آشنا شده ام .
ـ جوان ؟
ـ اوه ! حسودی نکن . مگر من نسبت به آن دختر موسیاه‌حسودی میکنم ؟
ـ آیا فکر میکنی عاشقت شده ؟
ـ من نهایت کوششم را کرده ام که اینطور شود و تصور میکنم تا حدی موفق شده باشم .
بعد نگاه عتاب آمیزی بمن کرد و گفت :
ـ همه مرد ها مثل تو سر سخت و سنگین نیستند .
من دستش را فشردم و اگر گارسون کافه از دور ما را نمی پائید یقینا او را می بوسیدم دست مرا در دست محکم گرفته بود و درچشمانم نگاه میکرد .
ـ میدانی ، آنیتا ، من زن دارم و ...
ـ وبعد ؟
ـ و زنم را هم دوست دارم ...

ـ و از زنهای خوشگل دیگر هم خوشم می آید . اینطور نیست ؟
خندیدم و او هم خندید .
پول شیر و کاکائو و نان شیرینی که خورده بودیم پرداختم و آنیتا بعد از انکه دو باره تاکید کرد پس فردای آنروز در انتظار من در همین کافه خواهد بود خدا حافظی کرد و رفت و پنج دقیقه بعد از او من نیز از کافه خارج شدم . درشکه ای اجاره کردم و بطرف خانه «رزا» رفتم . میخواستم به او بگویم که چند روز در تهران نخواهم بود و بهتر است آدرسش را فعلا تغییر دهد .
درشکه در نزدیکی کوچه ای که خانه «رزا» در آن بود توقف کرد. پول درشکه را دادم و براه افتادم . در کوچه جز چند کودك که کنار جوی آبی که از وسط کوچه میگذشت مشغول بازی بودند کسی دیده نمیشد . به در خانه الکساندر رفتم و در زدم . چند لحظه طول کشید . صدای پائی از پشت در شنیده شد . بعد در باز شد و «رزا» در آستانه در ظاهر گشت . رنگش سخت پریده و موهایش ژولیده بود. بدون اینکه حرفی بزند مثل مجسمه جلوی من ایستاده بود .
ـ رزا ؟ چه شده ؟ چرا به اینحالی ؟
رزا همانطور ساکت بود . من وارد راهرو شدم ولی ناگهان در بسرعت پشت سر من بسته شد و مردی که هفت تیری در دست داشت لوله آنرا به پهلوی من گذاشت و به آلمانی گفت :
ـ بیحرکت ، خوك .
دو نفر دیگر از پشت در اطاق هائی که در سمت چپ وراست راهرو قرار داشت با هفت تیر های آخته بیرون پریدند و آنرا رو بمن قراول رفتند . حالا معنی سکوت عجیب «رزا» را فهمیده بودم . او را با اسلحه تهدید کرده بودند که در را باز کند و مرا بدام بیندازد . آیا برای دستگیری الکساندر آمده بودند ؟ در این صورت چرا مردی که هفت تیر به پهلوی من گذاشته بود به آلمانی حرف زد ؟ آیا تصور کرده بودند که الکساندر آلمانی است ؟ آیا مرا بجای الکساندر گرفته بودند یا در واقع در تعقیب خود من بودند ؟ مردی که هفت تیر به پهلوی من گذاشته بود آنرا فشار داد و من قدمی بجلو بر داشتم . آنکه جلوی در اطاق سمت چپ ایستاده بود خود را کنار کشید و مردی که در کنار من بود گفت :
ـ برو جلو ... توی اطاق ... و دستها پشت گردن من دست ها را پشت گردن گذاشتم . فرصت کمترین حرکتی نبود و چنان هر سه مصمم بنظر می رسیدند که معلوم بود با کوچك ترین ژست مقاومت

نابودم خواهند کرد .

قبل از آنکه حرکت کنم نگاهی به چهره رزا انداختم . مثل‌مرده ایستاده بود ولی با همه رنك پریدگی زیبا بود . در چشمانش آنقدر اضطراب خوانده میشد که حد نداشت .

صورتش را طوری جلو آورد که گوئی میخواست بگوید «مرا ببوس» .

مرد هفت‌تیرش را فشار داد ومن قدمی بجلو برداشتم. مردی که درسمت راست جلوی در اطاق خواب رزا ایستاده بود دررا باز کردودر حالیکه هفت تیرش را از جهت من برنمیداشت دست رزا را بخشونت گرفت وبه جلو کشید وسپس با شدیدترین وضعی اورا بداخل اطاق پرتاب کرد ودر را برویش بست وقفل کرد. مردی که کنار من حالا پشت سرم قرار داشت وبا لگد محکمی که بکمر من زد مرا بجلوانداخت وباز به آلمانی گفت :

ـ جلو ... خوك !

من وارد اطاق شدم. عکس رزا روی بخاری بود ولبخند میزد. چقدر با قیافه‌ای که چند ثانیه پیش از او دیده بودم تفاوت داشت !

ـ دو زانو... وسط اطاق.. دستها همانطور پشت گردن !

من در وسط اطاق دوزانو نشستم رویم بطرف عکس رزا بود. دختر بیچاره فقط بمناسبت آشنائی بامن باجان خودبازی کرده بود.مردی که رزا را باطاقش پرتاب کرد در رابروی او بسته بود جلوی من آمد. آنکه بمن لگد زده بود پشت سرم بود وسردی لوله هفت‌تیرش‌را درپشت گردنم احساس میکردم . یکی دیگر هم در فاصله سه قدمی هفت تیرش را بمن نشانه گرفته بود.

تا حالایك کلمه باهم صحبت نکرده بودند که من‌از ملیتشان مطلع شوم. مردی که روبرویم بود دست به جیب بغلش برد وکیف کوچکی‌از آن بیرون آورد. بعد قطعه عکسی که من حدس زدم باید عکس من‌باشد از جیبش بیرون آورد وچند بار به آن نگاه کرد وآنگاه عکس را بطرف مردی که در فاصله دومتری ایستاده بود دراز کرد. او هم چند بار بمن وبعکس نگاه کرد وبا علامت سر تصدیق کرد که صحیح است . مردی که جلوی من ایستاده بود عکس را گرفت وناگهان لگد محکمی بشکم من زد طوری که از درد خم شدم. ولی مردی که پشت سرم بود از پشت یخه کتم را گرفت وبطرف خود کشید ودوباره دو زانو نشاند. آنکه لگد زده بود بطرف تلفن رفت ودر حالیکه نمره‌ای را میگرفت بمن گفت :

ـ این بار دیگر نمیتوانی بگریزی. فکرش را هم نکن .

اما من مثل ماشین مغزم کار میکرد که چگونه بااین‌سه نفرمسلح که هر کدام مانند پهلوانی نیرومند بودند مبارزه کنم و بر اینها پیروز شوم. متاسفانه باید اعتراف کنم که فکرم به هیچ کجا نمیرسیدزیرا سه لوله سیاه که با کمترین فشاری آتش مرك از آنها فرو میریخت بطرف من نشانه رفته بود. مردی که نمره گرفته بود چند لحظه گوشی رانگاه داشت تاصدای زنك مقطعی نشان دادکه از آنطرف گوشی‌را برداشته‌اند. با کمال تعجب فهمیدم که در دست جاسوسان روسی اسیر شده‌ام زیرا مرد به روسی شروع بگفتن این عبارت کرد :

ـ مامور ۲۳ . اف . او . و . هدف شماره یك اصابت، به آدرس سوم پرونده سه وسیله بفرستید. یك راننده کافی است. فوری است.

از آن طرف ظاهرا جواب موافق دادند زیرا مردی که تلفن میکرد با گفتن «خروشو» گوشی را بجای خود گذاشت. در خلال مدتی که وی مشغول تلفن کردن بود مردی که در فاصله دو متری بود جلو آمده‌بود وپس از تفحص کامل هفت تیر وخنجرهای مرا مصادره کرد و در جیب گذاشت. لوله اسلحه مرد سوم همچنان پشت گردنم بود. معلوم بودسخت از من واهمه دارند وگرنه اینهمه احتیاط در برابر مردی که خلع‌سلاح شده معنی نداشت واین خود نشان میداد که آقایان حریف اصلی راپیدا کرده‌اند .

من دستها را همچنان پشت گردنم گذاشته بودم وبوضعی که‌برایم پیش آمده بود فکر میکردم. مردی که تلفن کرده بود جلو آمد و در مقابل من ایستاد ودستها را بکمر گذاشت وپاها رااز هم باز کرد وتفی بصورت من انداخت. من همچنان خونسردنشسته بودم. مرد دست‌راستش را از کمر برداشت وگره کرد ومحکم بصورت من کوفت وگفت :

ـ نیکلا پتروویچ را تو کشتی ؟

ـ . . .

من همچنان ساکت بودم. غیر از دو نفر آمریکائی که در درشکه و در کمپ امیرآباد آمریکائیها کشته بودم تنها جاسوسی که در ایران کشته بودم مردی بود که درمرکز سابق کارم از میان برده بودم وظاهرا مقصود او آن مرد بود .

مرد این بار با دست‌چپ محکم بزیرچانه‌ام زد طوری که بعقب‌افتادم ومردی که پشت سرم بود دوباره مرا بحالت دوزانو در آورد.

ـ نیکلا پتروویچ دوست من بود. همان را که در خیابان پاریس‌چند

روز پیش با خنجر کشتی.
من باز ساکت بودم .
مرد از روی خشم لگدی بشکم من زد. این روسها وقتی احساساتی میشوند هیچ‌چیز نمی‌فهمند. مرد آنچنان شروع بزدن من کرد که‌دوست دیگرش که مرا خلع سلاح کرده بود جلو آمد و اورا بکناری برد وبه روسی گفت :
ـ سرگرد آندریویچ، از این مرد باید تحقیقات کنند. اگر باین ترتیب جلو بروید فکر نمیکنم به تحقیقات برسد.
ضرباتی که به پهلو وشکم من زده بود آنچنان شدید بود که‌من حالت تهوع در خودم احساس میکردم ولی هوشم را از دست نداده بودم ومی‌شنیدم که سرگرد آندریویچ میگفت :
ـنه، بگذار حسابش را برسم. بگذار بادستهای خودم خفه‌اش کنم. ازاین خوکها که هیچوقت در بازپرسی چیزی بدست نمی‌آید. مگر از آن یکی چیزی فهمیدند. فقط گذاشتندش جلوی دیوار و تیر بارانش کردند. نه، من نمیخواهم این یکی را باین سادگی بکشند. من میدانم چکارش بکنم. نیکلاپتروویچ دوست من بود. بیست‌وچهار سال بیشتر نداشت. تمام خانواده‌اش را آلمانها در اوکرانی کشتند. خودش راهم‌این خوك در تهران کشت. من مقررات نمی‌فهمم...
مرد دوباره خیز برداشت ولگدی حواله من کرد ولی دوستش او را بموقع عقب کشید طوری که نوك پوتین زمختش که میخ‌های درشتی به آن کوبیده بودند از جلوی چشم من ردشد واگر دوسانتیمتر پایش‌جلوتر آمده بود تصور نمیکنم چشمی برای من باقی میماند.
در حالیکه لوله هفت تیر مردی که از اول در راهرو دیده بودم‌پشت گردن من بود مرد دیگر سرگرد آندرویچ را بکناری برد وروی‌صندلی راحتی نشاند ولی در تمام مدت لوله هفت تیرش رو بمن بود. برای یك لحظه این فکر بنظرم رسید که از فن کلاسیك حمله‌ازعقب استفاده کنم ومردی را که پشت سرم ایستاده با یك حرکت سریع واژگون سازم و سپر خود قرار دهم. البته احتمال این بود که در اولین حرکت گلوله‌ای از لوله هفت تیر مردی که پشت سرم بود یا آنکه سرگرد آندرویچ را بگوشه‌ای برده بود خارج شود ولی باز هم برد بامن بود زیرا لااقل‌بایك گلوله کشته میشدم. وکار به زجر وشکنجه نمیرسید ولی در همین اثنا صدای گلوله‌ای برخاست وبدنبال آن صدای فریادی بگوش رسید و صدای افتادن شخص یا چیز سنگینی بزمین از اطاق مجاور شنیده‌شد .

سرگرد آندرویچ ومردی که اورا نگاه داشته بود بپا جستند ولی مردی که پشت سر من ایستاده بود گفت :

تو تکان نخور که مغزت را با گلوله متلاشی میکنم .و هفت تیر را درست پشت سر من گذاشت ومسلم بود که با کمترین حرکتی ماشه را فشار خواهد داد .

آن دو نفر هفت تیر بدست بطرف در رفتند وبایك حرکت سریع در دررا بازکردند ولی هیچکس در راهرو نبود .یکی از آنها در آستانه در ایستاد و دیگری بیرون رفت ومن صدای چرخیدن کلید را در قفلی که مسلما قفل در اطاق «رزا» بود شنیدم . چند لحظه گذشت وسپس صدای آن مرد را شنیدم که گفت :

ـسرگرد آندریوویچ ، زودبیائید .

سرگرد آندرویچ که در آستانه در ایستاده بود بیرون رفت وقبل از رفتن روبه مردی که بالای سر من ایستاده بود نمود وگفت :

ـباکمترین حرکتی کلکش را بکن .

مرد باز لوله هفت تیر را به پشت سر من بیشتر فشار داد .چقدر آرزو داشتم که درهمان لحظه حساب اورا میرسیدم زیرا کافی بود سرمرا بسرعت کنار بکشم وچه او ماشه را میکشید وچه نمیکشید در یك لحظه براو مسلط میشدم . ولی نمیدانم چه چیز مانع از اجرای این کار شد و اضطرابی که در دلم پیدا شده بود امکان هر گونه حرکتی رااز من گرفته بود . این صدای گلوله که مسلما از اطاق رزا شنیده شده بودچه بود ؟چه کسی به زمین خورده بود ؟

آیاه رزا » ... ؟ ولی نه‌این فکر راهرگز حاضر نبودم به‌مخیله‌خودم‌راه‌دهم.

چند لحظه گذشت .صدای ناله‌ای که ضمن آن کلماتی ادا میشد به گوشم رسید وسپس صدای نجوای سرگرد آندریوویچ ودوستش را شنیدم .باز هم چند لحظه گذشت ولی صدای ناله قطع نمیشد .آنگاه مردی که از خشم سر گرداندریوویچ جلوگیری کرده بود در آستانه‌در ظاهر شد و گفت :

ـخوك ، بلند شو بیا این اطاق این رفیقه زیبایت میخواهد در آخرین لحظات حیات باتو صحبت کند .

این جملات را به آلمانی گفت وبه روسی اضافه کرد .
تو پشت سرش بایست وبا کمترین مقاومتی گلوله را خالی کن .
این جمله را خطاب به همکارش گفت .معلوم بود که علاقه‌ای به باز پرسی وتحقیقات از من ندارند ومایلند به کمترین بهانه‌ای حساب مرا برسند منتهی مقررات خشك چنان آنها را در چنگال خود گرفته بود که حتی از کشتن بدون دلیل من ابا داشتند ومی‌ترسیدند . چه بسا هر کدام از آنها دیگری را لو بدهد وبگوید که جاسوس آلمانی را بدون دلیل کشته است .هر سه بخون من تشنه بودند .
من همچنان آرام نشسته بودم . پهلو وکمرم از ضربات مشت ولگد آنها چنان درد میکرد که قدرت برخاستن نداشتم . مردی که در آستانه در بود گفت :
بلند میشوی یا با لگد بلندت کنم ؟
مردی که پشت سر من بود با دست چپ پشت یقه‌ام را گرفت وبلند کرد در حالیکه لوله هفت تیر را بادست راست همچنان پشت سرم نگاه داشته بود .
من برخاستم ، آهسته براه افتادم . در جلوی در آن مرد خود را کنار کشید ولی هفت تیرش را همچنان به من نشانه رفته بود .من وارد راهرو شدم وبطرف اطاق «رزا» رفتم .ولی در جلوی اطاق نمیدانم چه احساسی بمن دست‌داد که بی‌اختیار ایستادم .مثل اینکه حدس میزدم چه فاجعه‌ای می‌تواند اتفاق افتاده باشد . هنوز صدای آن مر در گوشم بود:«.... در آخرین لحظات حیات»
وارد اطاق شدم . سرگرد اندریوویچ به دیوار تکیه داده بود ودستها را بکمر گذاشته بود . روی زمین «رزا» در پائین تخت خواب به پشت افتاده بود وبلوز سفید یقه بازو بی‌آستینش که تمامش غرق خون بود. هفت تیری در کنارش دیده میشد . من‌با عجله جلو دویدم‌و در کنار او زانو زدم .بلافاصله لوله هفت تیری پشت گردن خود احساس کردم ولی‌دیگر این مسئله برایم اهمیتی نداشت . خم شدم وبا دو دست صورت «رزا» را در دست گرفتم . هنوز نفس میکشید .
وقتی دستهای مرا روی صورتش احساس کرد چشمهایش را گشود ومرا دید ولبخندی بر لبانش نقش بست وبفرانسه گفت :
ـعزیزم ... آخرین چهره‌ای که در این دنیا می‌بینم چهره توست .. همانطور که اولین چهره مردی که در زندگی دیدم چهره تو بود ...
ـرزا .... رزای کوچولو

رزا لبخندی زد وچشمهایش را بست و گفت :
ـمی‌بینی ... من هنوز اسم تورا هم نمیدانم .
ـاریك ... اسم من اریك است ... کاش همان روز اول بتو میگفتم..
چشمهایش را باز کرد .دستش را بازحمت بالا آورد وروی دست من گذاشت .
ـگوش کن اریك ... تمام زندگی من یك سلسله بدبختی بود ... یك سلسله دربدری وبیخانمانی ... فقط روزی احساس خوشبختی کردم که تورادیدم ...از همان لحظه‌اول احساس کردم که از چنگالت نمی‌توانم بگریزم ... آنوقت ... روی این تختی که سالها تنها خوابیده بودم... سالها زجر کشیده بودم ... تورا در آغوش گرفتم ... اریك ... آیامرا دوست داشتی ؟
بادست دیگر پایه تخت را نوازش میکرد . مثل اینکه به آن روح داده بود وچون موجود زنده‌ای از اینکه شاهد خوشبختی اش بود ازاو تشکر میکرد .
ـرزا ... رزای کوچولو ... کوچولوی من ... مردی که در کنار اطاق ایستاده بود حرفهای مارا به‌روسی ترجمه میکرد .ظاهرا میخواست آندریوویچ از گفتگوی ما سر در بیاورد .
ـگوش کن اریك ... من تصور نمی‌کنم از دست این جلادها جان سالم بدر ببری ... همانطور که اطمینان داشتم خودم هم نمیتوانم نجات پیدا کنم ...معهذا فقط‌در این آخرین دقیقه یك چیزرا میخواهم بدانم... آیا مرا دوست داشتی ؟
من سرم راسینه او گذاشتم ودرحالی که‌ازشدت تاثر میلرزیدم گفتم:
ـرزا ... خیلی دوستت دارم ... خیلی ... از همه کس بیشتر ..
رزا دست مرا فشرد وسپس مانند کودکی که به‌خواب رود ، چشمانش را بست ودستش آهسته افتاد ودیگر قلبش نمیزد . مردی که بالای سر مابود یقه مرا به‌عقب کشید وسرگرد آندریوویچ جلو آمد ومرا با مشت به عقب انداخت و گفت :
ـاین بازی هم تمام شد یانه ؟
در همین اثنا صدای زنك در بلند شد . سرگرد بطرف در رفت و پس از چند لحظه برگشت ویقه مرا گرفت واز زمین بلند کرد وگفت :
ـگوش کن خوك،ما دو نفر در طرفین تو ویکنفر پشت سرت حرکت خواهیم کرد .از کوچه عبور خواهیم کرد وسوار اتومبیل خواهیم شد . اگر ضمن راه کمترین حرکتی که دلیل بر فرارت باشد یا حرفی که

جلب توجه عابرین را بکند از تو استنباط کنیم هرسه نفر شلیك خواهیم کرد وتست را سوراخ سوراخ خواهیم نمود . درست تا جلوی اتومبیل که سر کوچه است میآئی وسوار میشوی .الان میگویم که به مجلس رقص یا شب نشینی نمی‌خواهیم ببریمت .ولی بهر حال چند دقیقه بیشتر زندگی کردن هم‌چند دقیقه است . حواست جمع باشد . فهمیدی ؟

من همچنان به «رزا» که گوئی به‌خواب عمیقی فرورفته بودنگاه میکردم . طفلك‌رامن بمرك کشانده بودم یعنی آشنائی بامن موجب‌شده بود که‌دست بخودکشی بزند . معهذا باز سرنوشتش از من بهتربود زیرا معلوم نبود مراچه جورزجرکش خواهند کرد . اگر غریزه حیات کمی‌در من ضعیف تربود مسلما بایك حرکت که‌دلیل برمقاومتم‌باشد یك‌یا هرسه آنهارا وادار به شلیك میکردم و تقریبا مثل «رزا» دست بخودکشی میزدم . ولی‌بازهم دراین گونه موارد همیشه یك امید ،یك امیدواهی وموهوم به زندگی در نهاد من‌بود وقتی درآن امیدواری که بموجب دستور اولیه‌ای که‌به جاسوسان میدهند باید هفت‌تیر رابه شقیقه خود بگذارم یا سمی را که همیشه در نگین‌انگشترم داشتم ببلعم، ازاین کار خودداری میکردم واز مرگی که‌خودم بدست خودم طلب کنم استنکاف می‌نمودم .

مردی که درکنار ایستاده بود گفت :

ـاین را چکارش کنیم .

ومقصودش رزا بود . سرگرد اندریوویچ گفت

ـاین دیگر بما مربوط نیست . تاظهر امروز پلیس ایران زنی را پیدا خواهد کردکه دراطاق‌خوابش خودکشی کرده و روزنامه‌ها مسلما یکدلیل عشقی یاچیزی شبیه به‌آن برای این خودکشی پیدا خواهند کرد . راه بیفتیم .

مردی که پشت‌سرمن بود لوله هفت تیر را فشار داد ومن براه افتادم . آخرین نگاه را به‌رزا کردم‌ودر دل ازاوداع نمودم . بعدنگاهم متوجه تخت‌خواب شد ودر خیال رزا رامجسم کردم که‌با پیراهن خواب کنار لبه تختخواب نشسته وموهای مرا نوازش میکند . آندریوویچ ومردی که اورا آرام کرده‌بوددردوطرف من قرار گرفتند . هفت تیر هایشان رادر جیب کتشان گذاشته بودند ولی من احساس میکردم که لوله‌های آن‌ازدو طرف‌به پهلوهای من نشانه رفته است . مردی که‌پشت

سرم بود هفت‌تیرش راحالا ازپس‌گردنم برداشته بودولی مسلم بودکه اوهم ازداخل جیبش باکمترین حرکتی مرا هدف قرار خواهدداد .

وارد کوچه شدیم . تاسرخیابان دویست متر فاصله‌بودو میبایستی ازکوچه دیگری عبور کنیم .

بچه‌هائی‌که هنگام ورودم درکوچه مشغول بازی بودند همچنان سرگرم کار خود بودند وکمترین توجهی بما نداشتند وقتی به کنار آنها رسیدم لحظه‌ای مکث کردم وببازی آنهاکه باهسته هلو انجام میگرفت تماشا کردم . چقدر بی‌خیال وخوشبخت بودند ! آیامیدانستند مردی‌که‌از کنار آنها میگذردمحکوم بمرك است وبا پای خود به‌لبه پرتگاه میرود ؟ چه‌دنیای شیرینی است کودکی ! دونفر که‌در پهلویم بودند باآرنج به‌پشتم زدند ومن براه افتادم . وارد کوچه دیگر شدیم. در آستانه دری دختری‌که چادر بسر داشت با پسرك‌هیجده نوزده ساله‌ای گفتگو میکرد وهمینکه چندنفر مردرا از سرکوچه دید دررا به‌هم کوفت وبخانه رفت وپسرك نیزباعجله دور شد.من بی‌اختیارلبخند زدم . ماچه خطری‌برای‌عشق آنها داشتیم ؟ دنیای مادنیای دیگری و دنیای آنها دنیای دیگر بود. مادر بحبوحه جنك ، آدمکشی ، جنایت ، بی‌رحمی ، وخونریزی بودیم وآنها از عشق سخن میگفتند .شایدوعده دیدار بیکدیگر میدادند . شاید ازتاخیری‌که یکی در ملاقات کرده بود گله میکرد . چقدر کودکانه ودر عین‌حال انسانی بود . اماما!

بسر کوچه رسیدیم . اتومبیل سیاه رنگی که‌راننده ای‌پشت رلش نشسته بودو موتور را قبلا بکارانداخته بود درانتظار مابود . سرگرد اندریوویچ سوارشد ومن پشت سراو سوار شدم ومردی‌که پشت سرم‌بود کنارم نشست . مرد سوم پهلوی دست‌راننده نشست‌و در حالیکه آن دونفر هفت‌تیرهایشان را بیرون آورده و به‌دو طرف من گذاشته بودند اتومبیل براى افتاد .

***

اتومبیل به‌سرعت بطرف شمال شهر حرکت کرد . ازمیدان بزرگی که‌درست درشمال غربی تهران‌و محل تقاطع دوخیابان بزرك حدود شمالی وغربی تهران است عبورکردو بطرف مغرب پیچید . این یك جاده اسفالت مستقیم بود که به شهر کوچك «کرج» منتهی میشد

واز آنا باین‌طرف سواحل بحر خزر یا بطرف شهر قزوین که‌در هر حال در اشغال روسها بودند ادامه پیدا میکرد . آیا مرا به کدام‌یك از شهرها میبردند . هیچ‌بعیدنبودکه میخواستند مرابه کرج ببرند زیرا اطلاعات کافی داشتم که‌یکی‌از مراکز ستاد و عملیات اکتشافی‌روسها درکرج است دربین راه هیچیك از همراهانم حرفی نمیزدند و عقربه کیلومتر شمار اتومبیل بین نودوصد در نوسان بود .

از خانه های‌حومه تهران گذشتیم وحالادیگرتا شهر کوچك کرج یکطرف دامنه کوه ویکطرف بیابان خشك‌بود . گاهی اتومبیل‌های سواری ازکنار مارد میشدند ولی ماهمه اتومبیل‌هائی که‌در جهت کرج حرکت میکردند پشت‌سر گذاشتیم . بین ده‌تا دوازده کیلومتر از تهران دور شده بودیم‌که ناگهان راننده در حالیکه گاهی به آئینه جلوی خودنگاه میکرد به‌روسی گفت :

ـنگاهی به‌عقب بکنید . خیلی سریع حرکت میکند . هرسه‌نفر سرشان را برگرداندند واز شیشه عقب ماشین نگاه کردند وسرگرد آندریوویچ فقط گفت :

ـشاید چیزی‌نباشد ..تندتر !

راننده برسرعت خود افزود . من‌از آئینه جلوی ماشین‌سعی کردم چیزی راببینم زیرا لوله‌های دوهفت تیر که‌دردو طرفم بود مانع ازآن میشدکه‌سرم رابرگردانم . ولی چیزی دستگیرم نشد .

درهمین موقع صدای‌بوق ممتد اتومبیلی که‌ظاهرا راه میخواست بلند شد . راننده اتومبیل ماسعی کردکه سریع‌تر حرکت کند ولی صدای بوق همچنان ادامه داشت ومعلوم بودکه اتومبیلی سریع‌تر از اتومبیل مادر پشت‌سرمان حرکت میکند وراه میخواهد .

عاقبت اتومبیل ماکمی‌به‌راست متمایل شدومن یك اتومبیل‌مدل شورلت مشکی‌را دیدم که‌به سرعت از ماجلو زد . ازنوع‌اتومبیل‌های استیشن بودکه دری هم‌از پشت دارند ودرمواقع ضروری ازآن در استفاده میکنند . هنوز پانصد متردور نشده‌بودکه آهسته کردو وسط جاده راگرفت طوریکه راننده ماهم مجبور شد آهسته تر حرکت‌کند . سپس باکمال تحیر مشاهده کردم‌که در عقب استیشن که آهنی‌بود باز شد ویك مسلسل سنگین که لوله آن‌روبه مابود نمایان گشت .

مردی درپشت مسلسل نشسته بودو آماده تیراندازی بود ومرد دیگری که‌اسلحه بدست نداشت فقط یك‌علامت راهنمائی «ایست» به دست گرفته بود وبه ماعلامت داد .

راننده ما پرسید :

ـچه بکنم ؟

ظاهرا مخاطب او سرگرد آندریوویچ بود . سرگرد چندلحظه سکوت کرد وشانه‌اش رابالا انداخت و گفت :

ـخیلی عجیب است ! تاخروج از تهران مثل اینکه کسی در تعقیب مانبود .

در همین اثنا صدای بوق اتومبیل دیگری از عقب شنیده شد .این بار منهم توانستم سرم را بر گردانم .

یك اتومبیل بیوك مشکی پشت سرما حرکت میکرد وبخوبی‌معلوم بود که‌سر نشینان آن باسرنشینان اتومبیل جلوئی ارتباط دارند وازیك دسته می باشند .

سر گرد اندریو ویچ ناگزیر دستور ایست داد زیرااتومبیل جلوئی تقریبا متوقف شده‌بود وراهی‌برای جلورفتن نبود.هیچ وسیله نقلیه‌دیگری از جلو یا عقب نمی‌آمد . معلوم بود که موقع مناسبی را انتخاب کرده‌اند مردی که در کنار مرد مسلسل چی نشسته بود . پائین پرید .علامت «ایست» را بداخل شورلت انداخت ودستهایش را که اسلحه درآن‌نبود نشان داد وجلو آمد . اتومبیل بیوك تقریبا در پنج متر عقب سرما توقف کرده بود وچهارنفر ،در حالیکه‌همگی مسلسل های سبك بدست داشتند از آن پیاده شدند . یك نفر دوچرخه سوار ایرانی که به آرامی بطرف طهران میرفت به کنار مارسید و لحظه‌ای ایستاد وبه این منظره مبهوت شد .ولی با دیدن سلاح هائیکه که در جلو وعقب اتومبیل ما بود چنان وحشت کرد که فورا براه افتاد و با چنان سرعتی رفت که اگر درمسابقه دوچرخه سواری شرکت میکرد اول نفر میشد .

مردی که از شورلت پیاده شده بود قیافه خارجی داشت ولی‌نمیشد حدس زد که چه ملیتی است .

آیا آلمانی بود ؟ آیا شبکه جاسوسی ما بموقع برای نجات من اقدام کرده بود ؟ مرد جلو آمد و بروسی سلام داد و سپس گفت :

ـخیلی متاسفم مزاحم آقایان شدم . اسیری را که با خود دارید فورا تحویل دهید و گرنه ...

وسپس اشاره به مسلسل هائی که در جلو و عقب اتومبیل‌ما آماده شلیك بودند کرد .

سرگرد آندریویچ که هفت تیرش را حالا روبه او نشانه رفته‌بود گفت

ـواگر مغزت را متلاشی کنم ؟

آن‌مرد باخونسردی بساعت مچی خود نگاه کرد وگفت :

ـپانزده ثانیه فرصت دارید که اسیرتان را تحویل دهید .همین وهمچنان بساعت نگاه میکرد سپس مثل اینکه بخواهد فرمان «آتش» بدهد دست راستش را بلند کرد وهم سرگرد آندریویچ وهم همراهانش ومن فهمیدیم که حریف شوخی نمی‌کند وبا اشاره او نه‌تنها همه ما بلکه احتمالا خودش هم که در معرض خطر بوداز بین‌خواهیم رفت

آندریویچ ناگزیر در را باز کرد ودر حالیکه هرچه ناسزا به‌آلمانی و روسی میدانست نثار من میکرد دستور داد که پیاده شوم .

من درمیان بهت وحیرت همراهانم پیاده شدم وسرگرد اندریویچ دوباره سوار شد . تا شناس به من اشاره کرد که بطرف اتومبیل بیوك بروم . یکی از مردانی که مسلسل سبك بدست داشت بمن اشاره کرد که کنار راننده بنشینم . راننده پشت رل قرار گرفت وآن سه‌نفر دیگر روی نیمکت عقب نشستند واتومبیل بسرعت دور زد و ایستاد مردی که علامت ایست داده بود دوباره بجای خود برگشت وشورلت کمی کنار کشید وسپس همان مرد با علامت اشاره کرد که اتومبیل جاسوسان روس حرکت کند .

اتومبیل اندریویچ وهمراهانش از کنار آن اتومبیل گذشت و بسرعت بطرف کرج حرکت کرد اتومبیلی که مسلسل سنگین درآن بود دور زد ودر پشت سر اتومبیل بیوك قرار گرفت . سپس هردواتومبیل با سرعت ۱٤۰ کیلو متر بطرف تهران حرکت کردند . چند دقیقه‌بعد ما در حومه تهران بودیم . درتمام این مدت‌یك کلمه بین من وهمراهان مسلسل بدستم رد وبدل نشده بود .من بفارسی گفتم .

ـباید از شما تشکر کنم ؟

اما مثل اینکه هیچکدام زبان نداشتند . کلاه های شاپو را تا پائین پیشانی پائین آورده بودند و عینك های درشت دودی زده بودند . در اولین خیابان خاکی که به سمت جنوب سرازیر می شد اتومبیلی پشت سرما حرکت میکرد بوق زد و بیوك وارد خیابان شد و شورلت هم بدنبالش حرکت میکرد . پانصد متر بیشتر نرفته بودیم که اتومبیل

پشت سر ما باز بوق زد و بیوك ایستاد . آنگاه ، در حالیکه نزدیك بود از تعجب شاخ در بیاورم ، راننده دستش را دراز کرد و دستگیره کنار مرا چرخاند و در را باز کرد و اشاره کرد که پیاده شوم من پیاده شدم و بلافاصله در اتومبیل بسته شد و براه افتاد و شورلت هم پشت سر آن حرکت کرد و هر دو در یك چشم بهم زدن در پیچ کوچه ای از نظر ناپدید شدند و مرا تنها و متحیر بر جای گذاشتند .

— ۱۹ —

اینجور حوادث را فقط در افسانه ها و رمان های پلیسی میتوان شنید یا در فیلمهای احمقانه ای که در باره جاسوسی و مبارزه ماموران ضد خفیه تهیه میکنند میتوان دید . اما من میدیدم که خود شاهدیکی از همین حوادث باور نکردنی هستم . اینها که بودند و به چه دلیل‌دست به این کار زده بودند ؟ چه نفعی از آزادی من عایدشان میشد که تا این حد خطر را استقبال کرده بودند ؟ آیا از ایرانی های ناسیونالیست بودند ؟ ولی من چنین تجهیزاتی از آنها سراغ نداشتم . آیا آلمانی بودند ؟ پس چرا خودشان را معرفی نکردند و هیچ علامتی ندادند ؟شاید فرشتگان آسمانی بودند که خداوند به این صورت آنها را برای نجات من فرستاده بود ! بهر حال خیلی عجیب بود . یادسرگرد آندریوویچ و قیافه دمغش افتادم و بی اختیار لبخند زدم . هیچ اتومبیلی در آن‌حوالی نبود و درشکه هم پیدا نمیشد با عجله بطرف شهر براه افتادم و ازکوچه های خاکی عریضی که تك و توك خانه در آنجا ساخته بودند عبور کردم. چندین بار در پشت جلو آمدگی در خانه یا پیچ کوچه ای مخفی شدم که ببینم آیا کسی در تعقیبم است ولی ابدا کسی تعقیبم نمیکرد . هرچه به وقایعی که بر سرم گذشته بود بیشتر فکر میکردم متحیر تر میشدم. نیمساعت گذشت و من حالا به خیابان های مرکزی شهر رسیده بودم. از فکر شورلت با مسلسل سنگین و بیوك مشکی نمیتوانستم بیرون‌بیایم بهر حال مسلم بود که هویت مراروس هاویك باند قوی دیگر کشف کرده است . آیا همه این ها یك صحنه سازی خود روسها نبود ؟ ولی‌از قیافه سرد اندریوویچ بهیچوجه چنین چیزی استنباط نمیشد . بالاخره با خودم گفتم آنچه مسلم است اینستکه من زنده و سالم و آزادم وهمین شرایط کافی است که دیگر مغز خودم را فعلا بخاطر آنچه گذشته است کند و کار نکنم .

با اولین تلفن عمومی که پیدا کردم نمره هتل فردوسی را گرفتم و گفتم که به اطاق سرژ وصل کنند . تلفن چند بار زنك زد تا سرژ گوشی را بر داشت . به او گفتم که ممکن است من دو روز غیبت کنم و باید در اطاق بماند تا من بر گردم .

- من حوصله‌ام تنهائی سر میرود نمیتوانی کسی را بفرستی که گاهی بمن سری بزند؟ مثلا مادموازل «رزا» ...

حرفش را قطع کردم و گفتم :

- خانم رزا بمسافرت رفت وتصور نمیکنم باین زودی‌ها بر گردد .

- تو کجا میروی ؟

- میروم تعطیلات آخر هفته رادر مونت کارلو وسواحل زیبای‌دریای مدیترانه بگذرانم .

- اوه .

معلوم بود که از شوخی من ناراحت شده است .

گوشی را بجای خود گذاشتم وبطرف مسافرخانه اردیبهشت‌حرکت کردم .

در مسافرخانه اردیبهشت طبق معمول نه دربانی بود ونه مدیری ونه گارسونی. از پله‌های مسافرخانه بالا رفتم وکلیدی را که در برآمدگی بالای در اطاقم مخفی کرده بودم برداشتم. از گرد وغباری که کلید ولبه جلو آمده در را گرفته بود معلوم بود که روزهاست کسی سری باین اطاق‌نزده است. وارد اطاقم شدم. این اطاق مسافرخانه برای من در عین حال پناهگاه وآتلیه تعویض لباس وگریم صورت ومخزن اسلحه بود. در را پشت سر خودم قفل کردم وروی تخت افتادم. حوادث صبح آنروزومرك رزا ضربه‌ای بر روحم وارد کرده بود. مدتی استراحت کردم وسپس برخاستم وشروع بکار نمودم. ابتدا در چمدانی را باز کردم ولوازم گریم را از آن بیرون آوردم. یك ریش خاکستری انتخاب کردم وموهای سر را نیز خاکستری نمودم. یك دست لباس سرمه‌ای که پشت کتش قوز مختصری داشت پوشیدم. یك عینك سفید بی‌نمره و دور سیاه بچشم گذاشتم زیرا عینك دودی فقط بدون گریم میتوانست در اختفا کمك کند وبا گریم ممکن بود جلب توجه نماید. کفش‌های برقی که بپا کردم و عصا وکیف چرمی که بدست گرفتم قیافه‌ام را درست شبیه بازرگانان یا کارمندان محترم وسالخورده ایرانی کرده بود. کلاه شاپوی لبه بالائی بسر گذاشتم وخودم را در آئینه نگاه کردم. شاید سی سال پیرترشده بودم. چمدان را بستم واز صندوق بزرگی که کنار اطاق گذاشته بودم

جعبه کوچکی که درون آن اسلحه‌هایم را نگاه‌داری میکردم در آوردم. یك هفت‌تیر پر بایك خشاب فشنك اضافی، دو خنجر باجلد مخصوص برداشتم وهر کدام را در جایش یعنی در جیب پشت شلوار، مچ‌پای‌راست ومچ دست چپ بستم. پول باندازه کافی همراه برداشتم و دوباره وضع را مرتب کردم وپس از آنکه مطمئن‌شدم کسی در راهرو نیست بیرون آمدم ودر را بستم در وسط پله‌ها بمدیر مسافرخانه‌برخوردم. سلام دادوپرسید:

ـ با کسی کار داشتی؟

ـ با مشتری اطاق شماره ۷ ولی هرچه در زدم نبود.

ـ اینجا نیست. معمولا مسافرت است. گاه گاه سری میزند. ولی پول اطاقش را مرتب می‌پردازد.

کاری داشتید؟ پیغامی میخواهید برایش بگذارید ؟

هیچ‌لزومی‌نداشت صدایم‌راتغییردهم. همینقدرکه کمی آرام‌وشمرده صحبت میکردم کافی بود. بهیچوجه نمیتوانست حدس بزند که من‌همان مشتری اطاق شماره هفت هستم .

ـ نه، کار فوری ندارم. تاچند روز دیگر دوباره برمیگردم .

براه افتادم. از مسافرخانه تا گاراژی که در نظر داشتم که ازآنجا باصفهان حرکت کنم فاصله زیادی نبود وپیاده براه افتادم. در دفتر گاراژ بعداز استفسار معلوم شد که غیراز اتومبیل سواری که باسه نفر مسافر عصر همانروز حرکت میکند وسیله دیگری نیست مگر آنکه بخواهم‌یك اتومبیل دربست بگیرم اتوبوس هم فقط صبحها حرکت میکرد. البته من ترجیح میدادم که بااتوبوس بروم ولی چاره‌ای جز حرکت بااتومبیل‌عصر نبود زیرابهیچوجه نمیتوانستم با مسافرت تنها جلب توجه کنم .

ـ چه ساعتی حرکت میکند ؟

ـ ساعت سه بعداز ظهر .

ـ بسیار خوب، من ساعت سه اینجا خواهم بود.

کرایه را قبلا میگرفتند پرداختم وبیرون آمدم. تا ساعت سه بعداز ظهر خودم را سرگرم کردم ودرست سر ساعت سه بگاراژ رفتم.

یکی از مسافرها که جوانك بیست دوسه‌ساله‌ای بود آمده‌بود وقتی‌فهمید همسفریم سلام وعلیك کرد ولی فقط اتومبیل دوج سواری حاضر شد و راننده گفت برای سوار کردن دو نفر مسافر دیگر باید در خانه‌شان برویم رفت کنار دست راننده نشست ومنکه ترجیح میدادم جلو بنشینم ناچار در نیمکت عقب اتومبیل نشستم‌راننده ازاینکه من‌چمدان ندارم‌خیلی خوشحال بود. اتومبیل بطرف شرق تهران حرکت کرد ودر جلو خانه‌ای

که ظاهر قدیمی ولی مجلل داشت توقف نمود. چند لحظه بعد دو نفرزن که یکی در حدود چهل سال ودیگری بیست ودو سه سال داشت ازخانه بیرون آمدند وسوار شدند. زن چهل ساله اصرار داشت که کنارپنجره بنشیند وناچار زن جوان در کنار من نشست .

جوانك‌از اینکه‌زرنگی کرده‌بودو جلونشسته‌بودسخت پشیمان بودوظاهر امر نشان‌میداد که‌زن جوان نیزاز نشستن در کنار پیرمردی‌چندان‌راضی نیست.زنهاو آن جوانك عازم شیراز بودندواز اصفهان میگذشتنداتومبیل تاشهر قم‌بسرعت‌رفت‌ودر تمام‌طول‌راه‌جوانك‌به‌بهانه‌صحبت بامن‌برمی گشت وبه‌زن‌زیبا نگاه میکرد. زنها هم کم کم‌در صحبتهای ماشریك شده بودند وباین ترتیب بود که‌من فهمیدم زن مسن‌ترخاله زن جوان‌است‌و همراه‌او به شیراز وبخانه خواهر زاده خود که همسر یك مالك‌پیراست میرود .از صحبتها چنین معلوم میشد که همسر زن جوان سنش در حدود سن من یعنی سنی که‌نشان میدادم است وهمین امر نگاههای پرحرارت و عشوه های زن جوان را برای جوانکی که‌جلونشسته‌بود تو جیه میکرد.در قم چند دقیقه توقف کردیم ومن از همین توقف استفاده کردم واز جوانك خواهش کردم که اگر ناراحت نمیشودجای خودش رابامن که از تکان عقب اتومبیل ناراحت میشوم‌عوض کند. خوشحالی جوانك ازاین پیشنهاد غیر قابل توصیف بود.زن جوان که حرفهای مارا می‌شنید رویش رابرگرداندو شاید نمیخواست‌من برق چشمهایش ویا سرخی کمرنك گونه‌اش رابه‌بینم‌موقعی که‌راننده‌خبر داد حرکت کنیم من کنار دست راننده نشستم وجوانك بسرعت سرجای من نشست .اما خاله خانم از کسانی نبود که باین سادگی‌گول بخوردو بدون هیچگونه اظهاری این بار دروسط نشست‌وخواهر زاده زیبارادر کنار پنجره یعنی دور از دسترس‌جوان نشاند.عصبانیت وپکری‌جوان همانقدر غیر قابل توصیف است‌که ناراحتی اولیه‌اش‌و من تامدتی دردل به‌این جریان وبخت بدجوانك واحتمالاآن بانوی زیبا دردل‌میخندیدم. در حدود نیمه شب بودکه به‌اصفهان رسیدیم.من از همسفرانم خداحافظی کردم ویکسر به‌هتل ایرانتور رفتم.

خدمتکار که دفعه سابق‌اصرار داشت برای من راهنما پیدا کنددو سرسرای هتل بودولی این بار پیشنهادی نکرد.

ظاهرا مرا آنقدر پیر تشخیص داده‌بود که اطمینان داشت آنگونه راهنمائیهای اوبحالم موثر نخواهد بود. معهذاوقتی‌مرا باطاقم راهنمائی میکرد نتوانست از کنجکاوی خودداری کندودرباره علت مسافرت من به‌اصفهان سئوال کردجواب پرتی باو دادم ودررا بستم بعد بیادم آمد که راهنما نمره تلفن بمن داده‌بودکه اگر درسفر گذشته‌بااو کاری داشتم تلفن کنم . پائین رفتم ونمره تلفن را گرفتم . صدای راهنمای سابق‌راشناختم وباو فهماندم‌که میخواهم بامردی که‌چندی قبل‌درشرابخانه جلفا ملاقات کردم ملاقات کنم.چون از جریان بی‌خبر بودسخت متعجب شدوگفت فردا در پانصد متری هتل درانتظار منست‌وسعی خواهدکرد وسائل ملاقات را فراهم آورد. من باطاقم رفتم لباسهایم را بیرون آوردم واستراحت کردم.

ساعت شش صبح‌از جای برخاستم وضع گریم صورتم را مرتب کردم‌وبه‌سالن غذا خوری رفتم‌وپس ازصرف صبحانه‌در حدود ساعت‌هفت از هتل بیرون آمدم . اتومبیلی که‌دفعه قبل‌سوارش شده‌بودم در پانصد متری کنار پیاده‌رو پارك کرده‌بود طبعا راننده که از آئینه جلوی‌رویش مراقب رفت‌وآمد اشخاص به هتل بودنمیتوانست حدس بزندمردی که شب قبل به‌او تلفن کرده من هستم .من بطرف اتومبیل رفتم ودررابازکردم وسوار شدم وراننده که همان راهنمای سابق‌بودبدون اینکه حرف بزندبراه افتاد ولی‌از آئینه جلویش مرتب مرا می‌پائید.

اتومبیل بجای آنکه بطرف جلفا برودودر خیابان ساحل رودخانه‌براه افتاد وراننده که‌باسرعت هرچه تمامتر میراند مرتب از آئینه به‌عقب نگاه میکرد که‌تعقیب نشده‌باشد. پس‌از آنکه اطمینان پیدا کردکسی در تعقیبش نیست‌وارد خیابان دیگری که بطرف شهرمیرفت‌شدوپس از عبور از چند خیابان خلوت وارد باغی شدو در بزرك باغ‌بلافاصله‌پشت سرمابسته شد.اتومبیل در جلوی عمارت قدیمی که‌در وسط باغ بود توقف کرد. سه نفر مرد قوی هیکل جلوی پلکان ایستاده‌بودندوقتی من پیاده شدم تقریبا مرا محاصره کردند. من‌با خونسردی پرسیدم:

ـ به کجا باید رفت؟

یکی از آنها اشاره به‌دری که به‌راهروئی باز میشد نمود.

وارد شدیم وهر چهارنفر به اطاقی که چندتا صندلی راحتی‌درآن

بود رفتیم . من روی یکی‌از صندلی‌ها نشستم . مردها ایستاده‌بودندو بالاخره یکی از آنها گفت:

ـشما که هستید وباچه کسی کار دارید؟

ـباهمان شخصی که چندی پیش درشرابخانه جلفا ملاقات کردم. منکه این موضوع‌را دیشب به‌راهنما گفتم.

ـاگردسیسه‌ای‌در کارباشد میدانیدکه چه‌بسرشماخواهد آمد؟

من شانه‌ام را بالاانداختم.

ـبهرحال زودتر از ظهر امروز فکر نمیکنم بتوانید اورا به‌بینید.

بعد هرسه روی مبلها نشستندو مثل اینکه موجود عجیب‌الخلقه‌ای را می بینندبمن نگاه میکردند. البته مایر هیچوقت بدون اطلاع قبلی‌باکسی ملاقات نمیکرد ومحافظانش همه گونه‌تدابیر لازم را برای جلو گیری از خطر اتخاذمیکردند. تانزدیك ظهر وضع‌بهمین ترتیب وبدون اینکه بین ما حرفی زده شودگذشت دراین موقع تلفنی‌که گوشه اطاق‌بودبصدا در آمد. یکی از مردها بطرف تلفن رفت وگوشی را برداشت‌و در جواب چیزی گفت‌که معنی‌اش رانفهمیدم . بعد بمن اشاره کردکه بروم‌صحبت کنم. من گوشی‌را گرفتم وعلامت رمزرا دادم‌صدای مایر از آنطرف بخوبی شناخته میشد.

ـاصفهان چه میکنی؟

ـبرای ملاقات تو آمدم.

ـچرا خبر ندادی ؟

ـفوری بود وفرصت نداشتم.

ـبسیار خوب.تانیمساعت‌دیگر میبینمت گوشی‌رابیکی از آنهابده.

من‌بمردی که‌در کنارم‌بوداشاره کردم واو گوشی راگرفت وبه دستورات مایر گوش داد . تازه نفس راحتی میکشیدم زیرافهمیده‌بود که‌من از عمال متفقین نیستم .وقتی گوشی‌را گذاشت گفت:

برویم.مامعذرت میخواهیم‌که خیلی‌سردازشما پذیرائی کردیم.

ـاشکالی ندارد . وظیفه خودتان را انجام میدادید.

چند لحظه بعد اتومبیل بطرف‌محلی که‌مایر درآنجا منتظر من بود با سرعت حرکت میکرد.مایر دریکی از خانه‌های اعیانی اصفهان منتظر من بود.عمارت قدیمی وزیباو باغ‌بزرگی که آنرا احاطه کرده‌بودنشان

میداد که‌صاحب خانه بایداز متنفذان ایران‌باشد.اتومبیل درجلوی‌عمارت نگاه داشت ومرابسالن مجللی‌راهنمائی کردند. سپس مستخدمه زیبائی وارد شدواز من دعوت کردکه‌به کتابخانه بروم . کتابخانه‌اطاق نسبتا بزرگی بودکه در طبقه دوم عمارت بودو من بمحض‌ورود مایر را پشت میز تحریر مجللی دیدم. بعنوان تحسین سوتی زدم وگفتم:

ـبد نمیگذرد، همه جور کتاب، خانه مجلل، یك مستخدمه‌زیباو احتمالا مشروبات اعلی!

مایر برخاست و بطرف من آمدو دستم را فشرد.

ـمشروبات اعلی هست ولی من‌باکتابهاومستخدمه‌زیبا کاری ندارم مال کس‌دیگری است. یکی‌ازمتنفذان اصفهان که‌فقط ازراه لطف‌و مرحمت مرا امروز بذیرفته‌است..مرد روشنفکرووطن پرستی است.

ضمن صحبت مرابه‌گوشه‌کتابخانه که قفسه آئینه داروزیبائی در آنجا گذاشته بودندبردوازداخل‌آن دوگیلاس ویك بطر شراب کهنه بیرون آورد.

ـهمچنان از طرفداران شراب؟

ـهمچنان.

لبی تر کردیم. مایر پرسید که اوضاع از چه قرار است.

ـسفارتخانه‌های آمریکا،انگلستان‌وروسیه منتظر مهمانان‌محترمی هستند که‌خودرا برای پذیرائی‌آنان آماده میسازند.

ـپس چرچیل وروزولت واستالین به تهران می‌آیند؟

ـبطور قطع.ولی تاریخ‌دقیق ورود آنها را نمیدانم.

ـاین نکته‌رااز لندن ومسکوو واشنگتن هم میتوان فهمید. بهر حال درانگلستان این مسئله روشن است که چرچیل خیال مسافرت به قاهره رادارد و در آنجا باروسای ستاد انگلیس که در مقابل‌مارشال رومل میجنگد ملاقات ومذاکره خواهدکرد. ماحتی تاریخ حرکت او را به تهران میتوانیم از قاهره بوسیله شبکه‌جاسوسی‌خودمان‌در مصربدست بیاوریم....

ـوآن دوتای دیگر ؟

ـآنها مسلم است که درآن‌تاریخ‌وارد تهران خواهند شد.

بهرحال آنچه‌موردنظرماست‌موضوع‌تاریخ‌ورودشخص چرچیل‌است.

ـ یعنی این مسئله از مسافرت استالین و روزولت به تهران مهمتر است؟
ـ کاملا
مایر سیگاری بیرون آورد و بمن تعارف کرد و خودش هم یکی برداشت و درحالیکه دود آنرا به سقف میفرستاد گفت
ـ گوش کن اریك. مسئله مهمی که برای ما مطرح است اطلاع از مذاکرات یا لااقل تصمیمات کنفرانس تهران است. بطوریکه از مرکز فرماندهی ستاد آلمان بمن اطلاع داده‌اند ، پیشوا برای مذاکرات اهمیت فوق‌العاده قائل است. تسلیم شدن یا ادامه جنك از طرف روسها بسته به نتیجه مذاکرات تهران خواهد بود. پس این مسئله برای ما در درجه اول اهمیت است باید ترتیبی بدهی که بهر وسیله شده ،ولو با از میان رفتن کلیه شبکه های ما در ایران از مذاکرات تهران باید اطلاع پیدا کرد. تو شخصا ماموری که با کلیه اختیارات هر نقشه‌ای که بنظرت میرسد برای موفقیت دراین راه بمرحله اجرا بگذاری.
ـ پس موضوع از میان بردن هیچیك از این سه نفر در میان نیست؟
ـ چرا. آنچه در نظر است اینستکه خطرناکترین این سه نفر از بین برود.
ـ استالین؟
ـ نه . چرچیل .
مایر گیلاس خالی من و خودش را شراب کرد و چنین ادامه داد:
ـ در مرحله اول اطلاع از مذاکرات کنفرانس برای ما مهمتر است تا از میان رفتن هریك از سران سه کشور . معهذا دستور کلی این است که در صورت امکان شخص چرچیل« تصفیه» شود زیرا درحال حاضر بزرگترین و خطرناکترین دشمن رایش شخص اوست نه استالین و روزولت بعلاوه دستگاههای تبلیغاتی ما میتوانند این جنایت را به روسها نسبت دهند و باسوابقی که بین استالین وچرچیل وجود دارد دشنام ها و ناسزاهای علنی که بیکدیگر داده‌اند موثر افتادن این تبلیقات حتمی است.
کشته شدن استالین نه تنها کاری را از پیش نمی‌برد بلکه نظر فرماندهی عالی ارتش آلمان اینستکه نقشه های جنگی احمقانه استالین خودش یکی از عوامل شکست های پی در پی روسهاست . هیچ یك از ژنرال های با ارزش روسیه بدون نظر او کاری نمیتوانند بکنند وسیاست آمریکا هم با از میان رفتن روزولت تغییری نخواهد کرد . امریکا با ما هیچگونه دشمنی ندارد و این جنك برای آنها یك مسئله اقتصادی است

زیرا در صورت پیروزی دنیا را تحت تسلط خود در خواهند آورد . اما چرچیل . تمام قدرت متفقین بسته به وجود اوست . سر سختی و حیله های اوست که در هر کجا سد راه ماست . فهم و اطلاع از مذاکرات تهران همانقدر مهم است که از میان رفتن چرچیل. حالا دیگر بسته به وضعی است که پیش خواهد آمد . اطلاعاتی که از شبکه های جاسوسی ما در ترکیه رسیده حاکیست که مذاکراتی بین انگلستان و ترکیه برای ورود این کشور به جنگ صورت گرفته ولی ترکها زیربار نرفته اند . چه نقشه هائی در تهران مطرح خواهد شد ؟ همه به نتیجه جنگ مربوط خواهد بود . بهر حال تو تمام جوانب و اطراف مسئله را بسنج . اگر اقدامی برای کشته شدن چرچیل صورت گیرد ولی به نتیجه نرسد ، مسئله اطلاع از مذاکرات هم از میان خواهد رفت زیرا بیشتر مواظب خواهند بود .

ـ هم اکنون سخت مواظبند !

و سپس ماجرای ربوده شدن خودم را بدست روسها و نجاتم را بوسیله افراد ناشناسی تعریف کردم .

مایر سخت بفکر فرو رفت و گفت :

ـ اینها همه خطرناك است . خیلی خطرناك . من فکر میکنم که دسته ای به آزاد بودن تو اهمیت فوق العاده میدهند .

ـ مثلا ؟

ـ نمیدانم . ولی بهر حال یا همانطور که خودت حدس زدی تمام این نقشه را روسها ریخته بودند و یا امریکائیها یا انگلیسها در جریان دخالت کرده اند . بهر حال تو را شناخته‌اند وباید سخت مواظب باشی همین گریم را باید حفظ کنی .

ـ البته . ولی آنچه برای من مهم است اینستکه باید بدانم چه کار بایستی انجام دهم . آیا تمام قوایم را برای اطلاع از مذاکرات بکاربرم یا مقدمات ترور چرچیل را فراهم کنم .

ـ هر کدام بنظرت صلاح بود .

ـ من سیاستمدار نیستم . این را باید برلن تشخیص بدهد .

مایر شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

ـ منهم نمیگویم که از نظر سیاسی صلاح کار را حساب کن بلکه منظورم اینستکه هر کدام اجرایش بنظرت ممکن‌تر آمد. برلن خوب میداند که ازمیان بردن نخست‌وزیر امپراطوری بریتانیا در مملکتی که نیم دیگرش دراشغال روسهاست کارآسانی نیست. بعلاوه ستادعالی آلمان

این نکته را میداند که سران سه کشور بزرگ متفق در های کنفرانس جنگی خودرا چهار طاق بازنکرده‌اند که من یاتو برویم در کنار سالن بایستیم و مذاکرات را گوش دهیم بهمین دلیل دست مارا بازگذاشته‌اند و تشخیص موقعیت و وضع را بنظر خود ما گذاشته اند .

بعد از این مذاکرات وارد جزئیات شدیم و راههای ممکن رابه‌دقت مورد مطالعه قرار دادیم . ساعت هفت بعد از ظهر مذاکرات ما خاتمه یافت . من از مایر خواهش کردم که اتومبیلی بادو نفر مسافر واقعی یا قلابی برایم تهیه کند تا همان شب به تهران بروم .

ـ شام را باهم خواهیم خورد واز شراب جلفا تاحد امکان استفاده خواهیم کرد .

سپس براه خواهی افتادو تاتهران در اتومبیل خواهی خوابید .

چند دقیقه بعد مستخدمه زیبا اطلاع داد که هروقت میل‌داشته‌باشیم میتوانیم شام بخوریم .

ـ ۲۰ ـ

صبح روز بعد در تهران بودم . ابتدا بمسافرخانه اردیبهشت رفتم زیرا نمیخواستم با آن ریش و گریم ناجور و بهم خورده وارد هتل فردوسی شوم . بدون هیچگونه اشکالی به اطاقم رسیدم و پس از آنکه پیراهن و اثاث لازم را برای حمام برداشتم بیرون آمدم و به‌یکی ازحمام های شمالی شهر رفتم . تمام شب را در اتومبیل خوابیده بودم ولی کوفتگی راه را یك حمام بخار بکلی از من بدر میبرد . پیش از بیرون آمدن از حمام گریم خود را مرتب کردم و به طرف کافه قنادی که با آنیتا در آنجا وعده داشتم با درشکه براه افتادم .

ساعت هشت و نیم صبح بود که وارد قنادی شدم . آنیتا نیامده بود و مشتری دیگری جز زن جوانی که مشغول نوشیدن چای بود دیده نمی‌شد .من در گوشه دیگر کافه نشستم طوری که هر کس ازدر واردمیشود بتوانم ببینم ، چند دقیقه گذشت و گارسون شیر و قهوه ای که‌سفارش داده بودم برایم آورد ماموران خفیه و ضد جاسوسی احساس غریبی‌دارند که در مردم معمولی بنحو ضعیفتری وجود دارد و آن اینستکه وقتی کسی مراقب آنها باشد و توجهی معطوف به ایشان باشد فورا درك میکنند . من وقتی مشغول نوشیدن شیر و قهوه بودم عین همین احساس را کردم بی اختیار رویم را بطرف زن جوانی که چند متر دور تر نشسته بود

برگرداندم و دیدم احساسم بمن دروغ نگفته و وی از زیر چشم کاملا مراقب من است . وقتی دید به او نگاه میکنم رویش را به طرف من کرد و من از تحیر فنجان شیر و قهوه را که بر داشته بودم بدون اراده بزمین گذاشتم این زن مثل سیبی بود که با آنیتا به دو نیم کرده باشند عینا معاون من بود ولی مو های مشکی کوتاه و چهره گندمگونی داشت .

نگاهی به اندام و چشمانش کافی بود که مرا از شك و شبهه بیرون بیاورد . خود آنیتا بود که بدینگونه آرایش کرده بود . مرا نشناخته بود و این خود نشان میداد که من تا چه حد در گریم خود موفق شده بودم . بدون درنك از جای بر خاستم و لیوان شیر و قهوه ام را برداشتم و بسر میز او رفتم و گفتم :

ـ اجازه میفرمائید ؟ من دختر عموئی داشتم که به شما شباهت عجیبی داشت و چون مدتهاست او را ندیده ام از دیدن شما لذت بسیار خواهم برد .

صدایم را فورا شناخت و برای آنکه گارسون با این جسارت به من خیره خیره نگاه میکرد راحت شود بالبخند بمن صندلی تعارف کرد .

ـ بفرمائید .

البته ما فرانسه صحبت میکردیم و با اینکه گارسون مرا ایرانی فرض کرده بود اشکالی نداشت که بدون مقدمه بسر میز یك خانم خارجی بروم و لذا بدنبال کار خود رفت .

ـ قیافه با مزه ای برای خودت درست کرده ای !

ـ تو هم بد نشدی . این یك امتحانی است که ببینم در پیری چه شکل میشوی .

بعد سرش را عقب برد و مثل اینکه بخواهد آرایش و لباس پوشیدن مردی را بر انداز کند نگاه کرد و گفت :

ـ هوم ! نه ، پیر هم بشوی باز زنها از تو خوششان خواهد آمد . البته بغیر از آن قوزی که روی پشت درست کرده‌ای .

ـ اوه ، قوز مهم نیست . در مواقع خیلی حساس میتوانم آنرا بردارم .

سپس جریان عجیبی که همان روز ملاقات با او برایم رخ داده بود و کشته شدن «رزا» و مسافرت به‌اصفهان را برایش شرح دادم . از خبر مرك «رزا» بسیار متاثر شد . زنها عجیبند ! بمحض اینکه بفهمند ازناحیه زن دیگری در مسائل عشقی دیگر خطری آنها را تهدید نمیکند با او

دوست میشوند و یا برایش دلسوزی میکنند .
از آنیتا پرسیدم :
ـدلیل تغییر قیافه مرا فهمیدی ولی من هنوز نفهمیدم تو چرا خودت‌را بصورت اسپانیائیها یا مردم امریکای جنوبی در آورده‌ای .
ـ پریشب با دوست امریکائیم همانکه مامور کنترل ورود و خروج اتومبیل‌ها در سفارت آمریکاست به سینما رفتیم . قهرمان زن فیلم که آرژانتینی بود نظر هردوی مارا جلب کرد و من ازدوستم «جانی»پرسیدم که آیا اگر من موهای سیاه وچهره گندمگون داشتم بازهم مرا دوست میداشت واو گفت که هزار بار بیشتر بمن علاقمند میشد. البته او این حرف رابه این دلیل زد که من باور کنم بهر شکل وقیافه‌ای بودم مرا می‌پسندید ولی چقدر تعجب کرد وقتی دیشب که برای بیرون رفتن‌بامن به‌خانه مان آمدو دید من خود را به این صورت در آورده‌ام .
من سری تکان دادم و گفتم :
ـپس فقط قدرت‌عشق موجب گشته که خودت‌را به‌این صورت‌درآوری!
آنیتا خندید و گفت :
ـقدرت عشق وبعضی دستوراتی که پسر عموی نازنینم که مدتهاست اورا ندیده‌ام بمن داده است ...
ـدر چه باب ؟
ـدر مورد تحقیقات کافی راجع به مذاکراتی که سه نفر آقای محترم بزودی در تهران شروع خواهند کرد اشاره‌اش به کنفرانس چرچیل و روزولت واستالین بود
ـچطور ؟
کیفش را بر داشت و گفت :
ـاز اینجا برویم، تا برایت به‌تفصیل تعریف کنم .
من پول میز هردو را دادم واز جای برخاستیم واز کافه بیرون آمدیم.
پیش از بیرون رفتن از کافه موضوعی بخاطرم آمد .به کافه برگشتم واز تلفن آنجا نمره هتل فردوسی را گرفتم وخودم را معرفی کردم .
ـتاچند دقیقه دیگر یك آقاو خانم بدیدن من بهتل می‌آیند .
آنها را به‌اطاق من راهنمائی کنید من خودم تازه از مسافرت رسیده‌ام وتا چند دقیقه دیگر خواهم آمد .
ـ بسیار خوب کلیدتان اینجاست ،گوشی را گذاشتم و از کافه بیرون آمدم .درشکه‌ای که کرایه کردیم چند دقیقه بعد مارا بهتل رساند .

مدیر داخلی هتل‌پشت بساط کارش نشسته بود و مشغول نوشتن بود .
ـببخشید ، میخواستم با آقای مهندس ...
حرف مرا قطع کرد وگفت :
ـالان خودشان تلفن کردند .مسافرت رفته بودند وتازه برگشته‌اند میخواهید به اطاقشان بروید تا بیایند
ـچرا به اطاقشان ؟ ما میتوانیم در سالن منتظر شان باشیم .
ـمیل خودتان است .
ـ خوب میرویم به اطاقشان بگوئید در را باز کنند .
مدیر هتل گارسونی را صدا کرد وکلید اطاق خودم را به‌او داد و او ما را راهنمائی کرد .
من بمحض ورود به اطاق شروع به پاك کردن گریم وتعویض لباس کردم .سپس دررا باز کردم ومطمئن شدم که در راهرو کسی نیست. آنگاه از پله‌ها پائین رفتم وموقعی که سر مدیر داخلی توی دفترش بود بسرعت ولی بدون صدا خودم را جلویش رساندم .
ـسلام . دوستان من آمدند ؟
ـسلام . سفر که انشاءاله خوش گذشته است ؟ بله همین چند دقیقه پیش آمدند و آنها را به اطاقتان راهنمائی کردم . منتظرشماهستند .
ـبسیار خوب .
و بطرف پله هابراه افتادم این صحنه سازی لازم بود زیرا ممکن‌بود از نیامدن من نگران شوند وکسی رابه اطاقم بفرستند تابه مرد ریشو و آنیتا خبر دهد که بیهوده در انتظار من نباشند . البته بعدا نبودن‌مرد ریشو بامن و آنتیا اشکالی نداشت زیرا خروج همه کسانی که از هتل بیرون میرفتند تحت کنترل قرار نمیگرفت ومیتوانستم وانمود کنم که که اوبیرون رفته است . لذا پس از بازگشت باطاق خود و چنددقیقه‌انتظار تلفن را برداشتم و به مدیر داخلی گفتم :
ـاین آقای محترمی که‌الان ازهتل رفت اگربرگشت بگوئید در سالن منتظر من باشد ... همان مرد ریشو ...
ـ من‌ندیدم‌که رفت . معهذا چشم .... هروقت برگشت خواهم‌گفت:
گوشی را گذاشتم ،صحنه راخوب ساخته بودم و میتوانستیم یکی دو ساعت با آنیتا صحبت کنیم
ـ خوب حالا میتوانیم بکارمان بپردازیم .
آنیتا روی صندلی راحتی لم داده بود . سیگاری از کیفش بیرون آورد

وآتش زد و شروع بصحبت نمود .
همانطوری که حدس زدی تغییر قیافه من فقط بعلت جلب توجه و دلربائی از دوست امریکائی‌ام نیست مسئله اینست که طبق اطلاعاتیکه بدست آورده‌ام رئیس جمهوری امریکا در اکثر مسافرتهایش آشپز - فیلیپنی اش را همراه میبرد وباین جهت ...
من فورا نقشه آنیتا را حدس زدم .
ـواسپانیائی هم خوب میدانی ومیتوانی خودت را ...
ـدرست است . اگر موفق شدم بااو تماس بگیرم میتوانم خودم رانه تنها اهل فیلیپین ،بلکه یکی از اقوام‌نزدیك او معرفی کنم درگزارشی که دیروز توسط شبکه شماره ۵از برلن دریافت داشته‌ام توضیح داده شد که آشپز مزبور که چندین سال است در خدمت روزولت میباشد عمو زاده‌ای دارد که در فیلیپین است ودوازده سال است که پسر عموی خود، یعنی آشپزروزولت را ندیده است . بموجب اطلاعاتی که سرویس های ژاپنی در اختیار مقامات برلن گذاشته‌اند این عمو زاده هم اکنون بیست‌و دوسال دارد ودر مانیل تحت نظر مقامات ژاپنی است .مادر این دختر یك نفر ایتالیائی چشم آبی بوده وتصور نمیکنم پسر عموی عزیز من چشمهای عمو زاده خود را بهر حال درست بیاد داشته باشد .
ـچند سالش است !
ـدر حدود چهل سال واحتمال قوی میرود که پس از معرفی خودم بتوانم از راه دلربائی وارد شوم وبوسیله پسر عموی عزیزم مقاصد خود را انجام دهم .
ـچطور به ایران آمدی ؟
ـخیلی ساده ،پس از شروع جنك من به اتفاق مادرم به استرالیا گریختیم ودر آن جا همسر یکی از افسران نیروی هوائی استرالیا شدم همسرم که مامور هنگهای هوائی انگلستان شده بود مرا باخود به‌لندن برد وبعدا که در تهران مامور تحویل هواپیما های شکاری وبمب افکن به روسها گردید مرا باخود به اینجا آورد .
ـوبعد فهمیدی پسر عمویت به تهران آمده وبسراغش رفتی ؟
ـدرست است . بوسیله شوهرم فهمیدم که آشپز مخصوص رئیس جمهور همراهش است چون شوهرم ازاین مسئله که من دختر عموی او هستم اطلاع دارد
بلافاصله پس از فهمیدن این خبر بدون اطلاع شوهرم ، بسراغ‌او رفتم .

ـ بدون اطلاع ؟
ـ بله . برای اینکه شوهرم خیلی حسود است ومخصوصانسبت به فیلیپینیها که میداند چطور مورد توجه زنها هستند بیش از اندازه حسادت میکند .
ـ نمی فهمم !
ـ خیلی ساده است . من بوسیله دوست امریکائی خودبه‌سفارت راه خواهم یافت بطوریکه هم اکنون راه یافته‌ام‌ومرا بعنوان رفیقه لهستانی مامور کنترل ورود وخروج اتومبیل‌هابه آنجا راه میدهند و بااینکه مخالف مقررات است همکارانش نادیده میگیرند . کافی است من بتوانم باآشپز باشی صحبت کنم وبه‌او بفهمانم‌که از ترس کشف هویتم واینکه مبادا شوهرم بفهمد خودرا لهستانی‌کرده‌ام‌وهمه اینها بخاطر دیدن او بوده است‌همین مسئله اگر پسر عمویم هنوز عشق زنها را درنتیجه پرخوری درآشپزخانه از دل بیرون نکرده باشد وی‌را متوجه من خواهد کرد .
اسمم کارمن مارسیون ، یعنی همنام آشپز روزولت خواهد بود واسامی تمام خانواده ونام محل‌ها واماکن مختلف مانیل راکه وی در جوانی‌آنجاگذرانده ازروی گزارشی ازبرکرده ام‌وطوری وانمودخواهم کرد که بکلی حرفهایم را باورکند بعلاوه سعی خواهم کرد حرف کمتر بزنم وبعمل بپردازم :
البته باگفتن این جمله دست چپش را به موهای سیاهش‌کشیدو چشمهایش را خمار کرد و گردنش را با عشوه مخصوصی کج نمود.
ـ منظورش رافهمیده بودم وگفتم
ـ بااین همه ناز وطنازی‌احتیاجی به آشپز رئیس جمهور نیست . خود روزولت راهم میتوانی بدام بیندازی .
ـ اما قلب هرجائی دوستم اریك را نمیتوانم نگاه دارم . میخواستم ازجای برخیزم‌واورا درآغوش بکشم‌ولی‌برای عشقبازی فرصت‌داشتیم .
ـ اطلاعات تازه تری بدست نیاورده‌ای ؟
ـ چرا خیلی مهم .. یك گزارش محرمانه حاکی است که چرچیل وروزولت هم اکنون در قاهره با یکدیگر مشغول مطالعه‌اند آشپز فلیپینی روزولت با کشتی همراه او به قاهره رفته‌است ممکن‌است به تهران‌هم بیایدچون‌از قاهره تاتهران‌باهواپیماخواهدآمد.
ـ چند روز است در قاهره‌اند ؟
ـ این‌را نمیدانم . ولی همین قدر میدانم که گزارش ماموران

ماازقاهره به برلن حاکی ازآن بوده که روز۲۲ نوامبر درقاهره‌بوده‌اند.
- امروز چندم است ؟
- ۲۵ نوامبر .
- عجب !
- وگزارش دیگری که از ماموران مادر تهران رسیده حاکی است که مراقبت فرودگاه تهران از طرف امریکائیها وانگلیسهابطور فوق‌العاده‌ای افزایش یافته است .
من ازجای پریدم . هرلحظه ممکن بود چرچیل وارد تهران شده ومن فرصت را از دست بدهم .
- گوش کن ، من بامایر ملاقات کردم . قرار شده است که درصورت امکان چرچیل رادر تهران ازبین ببریم . این کار را خود من میخواهم بعهده بگیرم زیرا اولااعتماد مطلق به دیگران ندارم و ثانیا مهمترین مرحله ماموریت همین قسمت است‌وظاهرا مرا برای هواخوری ازبرلن به تهران نفرستاده‌اند
ترتیب این کاررا خواهم داد . احتمال دارد که چه موفق شوم وچه موفق نگردم ، جان سالم بدر نبرم زیرا ماموران مراقب چرچیل کم نخواهند بود وبه کسی‌که نخست وزیربریتانیارا کشته است رحم نخواهندکرد . نقشه‌این کاررا میکشم وبطور قطع آنرا اجرا خواهم کرد ولو بقیمت جانم تمام شود . اما مرحله دوم موضوع اطلاع از...
دراینجا احساس عجیبی درمن پیداشد . مثل اینکه وجود شخص دیگری رادراطاق احساس کردم آنیتامتوجه برق‌نگاه من شد وروی صندلی نیم خیزشد . من نگاهم متوجه درشد . شاید صدائی‌که ازراهرو شنیده بودم این‌احساس رادرمن بوجودآورده بود. همه اینهادر چندثانیه روی داد .به آنیتا اشاره کردم‌که حرف‌بزند واو شروع بگفتن کرد :
- اگر هوای تهران این طور گرم بماندمن‌که ازحال‌خواهم رفت. بااین همه‌گرما حتی عمارات‌هوای‌تهویه شده هم ندارد ...
همینطور حرف میزدکه اگر کسی پشت‌درباشدمتوجه‌قطع‌مذاکرات مانشود ودراین احوال‌من آهسته خودرا به‌پشت دررساندم دستم رابطرف دستگیره بردم وبادست دیگر کلیدرا‌که در قفل گذاشته بودم‌گرفتم . بعدبایك حرکت کلیدرا چرخاندم وقفل راباز کردم‌ودرهمان حال‌دست گیره راکشیدم ودررابازکردم . مردی‌که ابتدا درتاریکی راهرونشناختم گوشش را بدر گذاشته بود .
گریبانش راگرفتم وبایك حرکت بداخل‌اطاق انداختم ودررابستم

وقبل از آنکه هفت تیرم را دربیاورم آنیتارا دیدم که هفت‌تیرش رابه سرعت از کیفش درآورده بود . مردازجای برخاست ودرروشنائی کمی که از پرده بداخل اطاق‌من‌تابیده بوداوراشناختم‌وازحیرت بجای خود خشکم زد :

سرژ بود .

— ۲۱ —

من به آنیتا اشاره کردم که هفت تیرش رادر کیف بگذارد . بعد جلورفتم ویقه کتش راگرفتم وکشیدم . تقریبا اززمین بلندش کردم بطوریکه فقط نوك پنجه های‌پایش روی زمین‌بود . باچشمان‌ملتمس بمن نگاه میکرد . باندپیچی سرش همچنان برجای خود بود ولی‌دستش را باز کرده بود

ـ اینجا ، پشت درچه غلطی می کردی ؟

نفسش بریده بود . من سئوال را به فرانسه کردم و او هم بفرانسه جواب داد :

ـ گوش می کردم .

چشم آنیتا برق زد و دستش بی اختیار به کیفش رفت . من به او اشاره کردم که آرام باشد .از یك طرف از این جواب خنده ام گرفته بود و از طرف دیگر می خواستم قیافه جدی خود را حفظ کنم . کسی چه میدانست ؟ شاید او را خریده بودند .

ـ چه کسی گفته بود پشت در به حرفهای من گوش بدهی ؟ ازچه دستگاهی این دستور را بتو داده بودند ؟

یقه کتش را دور دستم پیچانده بودم طوری که گلویش بسختی فشرده می شد . سرژ هیچگونه مقاومتی نمی کرد و دازحمت گفت :

ـ هیچ دستگاهی بمن دستور نداده بود . خودم آمدم پشت در گوش بدهم .

درست قیافه قهرمان رمان «ابله» داستایوفسکی را داشت من نمایش این رمان را در برلن دیده بودم. آنجا که‌مرد نانوا و آرد فروش گریبان «ابله» را می گیرد و خنجرش را بیرون می کشد آنکه رل «ابله» رابازی می کرد همین قیافه را گرفته بود . آیا سرژ هم رل بازی می کرد ؟من بر فشار دست خود افزودم و پرسیدم :

ـ برای چه گوش میدادی ؟ چه حرفی را گوش میدادی ؟

ـ حرفی را گوش نمیدادم .
صدایت را گوش میدادم . میخواستم به بینم خدمتکاری که می‌گفت تو را از دور دیده حدسش درست بوده ؟
ـ پیشخدمت ؟
فشار دستم را کم کردم زیرا سرژ با هردو دست دست مراچسبیده بود و سعی می کرد از فشار طاقت فرسای آن بکاهد .
ـ آری چند دقیقه پیش پیشخدمتی برایم آبجو آورد و گفت که دوست شما را از دور دیده ام ولی اطمینان نداشت که تو باشی . من آمدم که خودم تحقیق کنم ، دیدم صدای گفتگو از داخل اتاق می آید. گوشم را بدر گذاشتم به بینم اولا صدای خودت است یا نه و بعلاوه طرز صحبت اجازه در زدن بمن می دهد یا باید به اتاقم بر گردم وصبر کنم . میدانی آخر صدای یك زن از اتاق می آمد ...
وبه آنیتا اشاره کرد :
ـاحمق ، خیال می‌کنی هر وقت صدای زنی از اتاقی بیاید حتماباید مرد ابلهی مثل تو مشغول عشق بازی باشد ؟
سرژ خندید . منهم نتوانستم از خنده خود داری کنم . گریبانش‌را رها کردم و او شروع به مالیدن گردن خود که کبود شده بود کردولی با این همه هیچ چیز مانع از آن نبود که چشم چرانی کند و به پاهای خوش تراش آنیتا که روی هم انداخته بود نگاهش را بدوزد . بطوری که آنیتا با همه اضطرابی که از این پیش آمد داشت دامنش را روی زانویش کشید .
ـ پسر چشمت را درویش کن وروی صندلی بنشین . دستت راچرا باز کردی ؟
اوه ، اولا خسته شدم ، ثانیا دیروز یادم رفته بود دستم را به‌گردنم به‌بندم وهمینطور برستوران رفتم ومدیر داخلی از این که دستم خوب شده تبریك گفت ...
واقعا ابله بود ! من تمام این حقه ها را زده بودم که او یکماه در اتاق بماند وبیرون نیاید او باسادگی تعریف می‌کرد که یادش رفته دستش را به بندد ! آنیتا حالا آرام تر شده بود . سرژ را یکبار دیده بود و من برایش تعریف کرده بودم که این مرد بیست وچهار پنج ساله مثل بچه ای که پدر و مادرش را گم کرده باشد بعد از کشته‌شدن تانیا و الکودونا روی دست من مانده بود .

حالا خودم هم کم کم احساس می کردم که سرژ را دوست دارم ، همانطور که تانیا را دوست داشت .البته منهای عشق بازی . آدم خوبی بود . توی این دنیای پر ماجرا و پر حادثه ، آدم بی خیال و بی عمی بود که زندگی را هر طور پیش می آمد استقبال می کرد . قبلا به اتاق من آمده بود و میدانست که من بطری ودکارا در گنجه کوچك میز بالای تختخوابم می گذارم . بدون تعارف بر خاست و به طرف میز رفت و بطری ودکا را بیرون آورد نیمی از لیوانی که بالای تختخواب بود پر کرد و بیك جرعه سر کشید .

ـ اوف ، بعد از این همه هیجان کمی تقویت لازم است ، اما گرم بود !

و بطری را با کراهت روی میز کوچك گذاشت .

آنیتا حالا نگرانی و اضطرابش بکلی تخفیف پیدا کرده بود معهذا وظیفه خودش را از یاد نبرده بود و با خنده پرسید :

ـ خوب ، صحبت های ما طوری بود که اجازه ورود به شمابدهد؟

ظاهرا میخواست بفهمد سرژ تا چه حد به حرفهای ما گوش داده زیرا درست در همان موقعی من حرف خود را نیمه تمام گذاشته بودم که صحبتم‌راجع به کشتن چرچیل بود سرژ شانه‌اش را بالا انداخت ودر حالیکه سرتا پا چشم شده بود به گردن و سینه آنیتا نگاه می کرد گفت :

ـ تاآنجا که من شنیدم صحبت از کشتن بود . این آندره را(بمن آندره می گفت و به هیچ ترتیبی حاضر نبود این اسم را عوض کند) اگر ولش کنند میخواهد همه را بکشد . دیدید ؟ همین حالا نزدیك‌بود مرا خفه کند . چند شب پیش مرا از بالای پله ها پائین انداخت وسرم را شکست . شب اول آشنائی هم خنجرش را می خواست تا دسته در گلویم کند. من نمیدانم چرا باز هم بایك چنین آدم خطرناکی حاضر به زندگی هستم ؟ من از یك طرف خنده ام گرفته بود و از طرف دیگر سعی کردم قیافه جدی به خودم بگیرم و گفتم :

ـ هیچکس تو را مجبور نکرده با من زندگی کنی . هردرکی دلت می خواهد برو .

ـ اوه ، عصبانی نشو ، شوخی کردم . تا بقولی که دادی عمل‌نکنی و مرا با پولی که بتوانم یك مغازه پیانو فروشی و تعمیر پیانو در اصفهان دائر کنم به آن شهر نفرستی از اینجا نخواهم رفت .

این حرفها را آنقدر جدی می زد مثل این که ارث پدرش را ازمن

می خواست . پیش خودم فکر می کردم اگر برایش تشریح کنم که من مامور ستاد عالی ارتش آلمان هستم و ماموریتم درایران این است که یکی از بزرگترین مردان تاریخ حاضر را نابود سازم و پیانو و پیانو فروشی او برایم پشیزی ارزش ندارد چه خواهد گفت ؟ ولی خوب میدانستم که حتی مفهوم حرف های مرا هم نخواهد فهمید . برای همین خوب بود که با زنهاور برود و درد دل کند . ظهر شده بود . سرژ قبلا از اتاقش بیرون آمده بود و هیچ اشکالی نداشت که با ما به رستوران بیاید .

ـ من پیشنهاد می کنم که برویم غذا بخوریم .

آنیتا و سرژ بر خاستند. آنیتا کتش را نپوشید و با همان بلوز سفید و دامن خاکستری به راه افتاد کیفش را روی کتش گذاشت . من در اتاق را از خارج بستم و هر سه از پله ها پائین رفتیم و وارد رستوران شدیم . هنوز مشتری های رستوران نیامده بودند . در گوشه ای که زیاد دیده نشویم نشستیم و شراب مفصلی با ناهار سفارش دادیم .

سرژ می گفت و می خندید . کافی بود یك زن زیبا حضورداشته باشد و او فرصت صحبت بدیگران ندهد . شراب سرخ و گوارای ایران که این همه شاعران این مملکت در وصفش شعر گفته اند زود انسان را می گیرد ولی بعدا سر درد می آورد . بعداز ناهار کنیاك وقهوه خوردیم. من می بایستی به کار هایم برسم و مراسم استقبال از آقای چرچیل را فراهم نمایم ! هر سه از جای بر خاستیم . من به سرژ گفتم که به اتاقش برود و سعی کند که کمتر بیرون بیاید . تقریبا مست بود وجواب داد :

ـ یك همصحبت زیبا مثل این خانم ، بمن بده ، اگر پایم را تاآخر عمر از اتاق بیرون گذاشتم سرم ببر !

آنیتا خندید و دست مرا فشرد و آهسته در گوشم گفت :

ـ بعضی ها باید از این پسرك تعارف وخوش آمد گوئی رایاد بگیرند!

مقصودش من بودم . سرژبه اتاقش رفت وآنیتا آمد که کیف و کتش را بردارد ،من وقتی پشت سر او وارد اتاق شدم در را ازداخل قفل کردم .صدای پیچاندن کلید رادر قفل شنید ودر حالی که کیفش را بدست گرفته وکتش روی دست دیگر انداخته بود برگشت ومرا نگاه کرد.

ـ میدانی ، معاشرت ، تاثیردارد،این پسرك احمق کم کم اخلاق مرا هم فاسد می کند !

آنیتا کیف وکتش را دو باره روی صندلی انداخت .

ساعت چهار بعد از ظهر آنیتا ازنزد من رفت ، قبل از رفتن باو گفتم

که مرا از جریان کارها وپیشرفت هائی که کرده مطلع کند ونقشه کار خودم را به تفصیل برایش شرح دادم . به‌اوگفتم که اگر در جریان امر گشته شدم موضوع کشف اسرار گفتگو های تهران را دنبال کند. البته این در صورتی بود که کنفرانسی تشکیل میشد زیرا اگر من در نقشه خود موفق می‌شدم مذاکرات سران سه کشور امریکا وانگلیس و شوروی بهیچوجه بوقوع نمی‌پیوست . بهر حال به او دستور دادم که چگونه با مابر تماس بگیرد و باچه وسائلی برلن را از جریان امر مطلع گرداند . وقتی آنیتا رفت من لباس پوشیدم وخود را مسلح کردم وبه طرف پانسیون خانوادگی حرکت کردم .

مدیر پانسیون بمحض دیدن من دونفر مشتری را که راجع به‌نامطبوع بودن غذای آنروز مشغول گفتگو واعتراض بودند از سر خود باز کرد و همراه من به اتاق کوچك طبقه دوم آمد .

ـقهوه میل دارید ؟

ـنه کارهای مهمی در پیش داریم . میدانید که فرود گاه تهران از دیروز تحت مراقبت شدید قرار گرفته ؟

ـبله ،همان دیشب بمن اطلاع دادند .

ـمیدانید چه کسی خیال دارد به ایران بیاید ؟

ـنه

ـاهمیتی ندارد . آنچه مهم است این است که باید بدانید شخصی که وارد می‌شود بدستور برلن باید تصفیه شود .

این کلمه تصفیه از اصطلاحات اداره ضد جاسوسی رایش بود که‌همه معنی آنرا خوب میفهمیدند .

ـاگر ماندانیم که چه کسی است چطور می‌خواهید اورا ...من حرفش را قطع کردم .

ـشما لازم نیست باو کاری داشته باشید . این کار بامن است شما فقط وسائل کار را فراهم کنید

ـچه باید بکنم ؟

من سیگاری آتش زدم وسیگاری بمدیر پانسیون تعارف کردم ولی‌او تشکر کرد وسیگاری که خودش می‌کشید از جیبش بیرون آورد وروشن کرد.

ـمن در تماس دائم باشما خواهم بود وشما هم باید روز وشب بامن تماس داشته باشید . نمره تلفن هتلم رابه شما خواهم داد .

احتمال قوی می‌رود که ظرف فردا یا پس فردا ،ویا شاید هم همین امشب این شخصیتی که من منتظرش هستم وارد شود . البته ممکن است آنقدر زرنك باشند که‌یا هیچ اقدامی بعمل نیاورند وخیلی ساده وبطور ناشناس اورا به محلی که باید برود برسانند .احتمال این هم هست که تشریفاتی قائل شوند ولی از خط سیر دیگری ،غیر از آنکه وانمود کرده‌اند این شخصیت را عبور دهند . ضمنا محتمل است که برای جلو گیری ازهر گونه خطر پیش بینی هائی بکنند واز همان خط سیری که به آسانی می‌توان فهمید اورا حرکت دهند . بهر حال باید همه این احتمالات را در نظر داشته باشید . ضمنا رفتن هر گونه شخصیت رسمی امریکائی‌یا انگلیسی رابه فرود گاه سخت کنترل کنید وباهر تحول جدیدی مرا مطلع نمائید .

ـفهمیدم .

ـنکته دیگر این که باید دو اتومبیل در خیابان شرقی سفارت‌هایعنی امتداد خیابان شمالی سفارت انگلیس و دو اتومبیل در اواسط خیابان فردوسی مرتبا در اختیار داشته باشید که رانند گان آنها یاکسی که‌در کنار راننده خواهد نشست مرتبا با تلفن کنترل کننده اصلی که می‌تواند در خود فرود گاه باشددر تماس باشند .

ـوظیفه آنها چیست ؟

ـوظیفه آنها این است که در سر خیابان اصلی سفارت ،خواه در مشرق این خیابان وخواه در خیابان فردوسی در موقع لازم راه را بند بیاورد .زیرا در هر صورت شخصیت مورد بحث ماباید وارد این خیابان شود .

ـفهمیدم .

ـدر همان موقع بند آمدن راه من وظیفه خودم را انجام خواهم داد. در صورتی که خطری برای من پیش آمد ماموران ما حق هیچگونه دخالت ندارند .

ـبسیا خوب .

ـحالا یك مسلسل سبك برای من تهیه کنید .

مدیر رستوران از جای برخاست وچند دقیقه بعد بایك جعبه ویلن مشکی وارد اتاق شد. جعبه را روی میز گذاشت ودرش را باز کرد . بجای ویلن یك مسلسل سبك داخل آن بود که طوری برایش جادرست کرده بودند که تکان نخورد . من مسلسل را برداشتم وخشاب فشنك آنرا

بیرون آوردم وبدون تیر آنرا دوسه بار امتحان کردم .از مسلسل های کوتاه امریکائی بود . دوباره خشاب فشنك را که‌پر بود بجای خودش گذاشتم ودر جعبه را بستم .

ـبسیار خوب . من در هتل خواهم ماند وتکان نخواهم خورد .یادتان باشد که هر وقت تلفن کردید بگوئید از اصفهان می‌خواهند صحبت کنند .منهم به‌هتل اینطور وانمود خواهم کرد . این دوسه روز باید نهایت فعالیت خود را بکار ببرید زیرا در صورت موفقیت بزرگترین پاداش‌ها رااز شخص پیشوا دریافت خواهید کرد. هایل هیتلر !

ـهایل هیتلر !

هردو این جمله را باصدای آرام گفتیم ولی هردو از صمیم قلب آنرا بر زبان آوردیم .

چند دقیقه بعد، من‌در حالیکه جعبه ویلن زیر بغلم بود به‌طرف هتل فردوسی می‌رفتم .

دو روز از هتل فردوسی بیرون نیامدم و در تمام این مدت گوش بزنك بودم که با تلفن مرا از ورود چرچیل خبر کنند ، بمدیر داخلی هتل سفارش کرده بودم که مواظب باشد یکی از طرف های معاملاتم از اصفهان به من تلفن خواهد کرد و در هر لحظه از ساعات روز یا شب فورا مرا خبر کنند . انعام خوبی به دربان شب که تا صبح بیدار می ماند داده بودم که بمحض این که‌مرا خواستند فورا اطلاع دهد . تقریبا درتمام ۲٤ساعت لباس پوشیده وحاضر بودم. اثاث لازم برای گریم را تهیه کرده بودم تابمحض اطلاع ظرف دو دقیقه خودرا مجددا بصورت پیرمرد محترمی درآورم وباستقبال نخست وزیر انگلستان بشتابم .

صبح روز ۲۷ نوامبر (مقصود ۲۷ نوامبر۱۹٤۳ می‌باشد. مترجم) خبری که دقایق بیشماری که بابی صبری درانتظارش بودم بمن‌دادند . صبحانه‌ام راباتفاق سرژدرسالن رستوران صرف کرده بودم .بعداز صبحانه به پیشنهاد سرژ باتاق من رفتیم و بساط شطرنج را چیدیم . سرژ ضمن بازی چشمش‌به جعبه ویلن افتاد . بی اختیار از جای‌برخاست وبه طرف آن رفت وبمن گفت :

ـ من نمیدانستم تو اهل موسیقی هستی ... یك ویلن خریده‌ای وبمن خبرندادی ؟... آه ، بگذاربه بینم‌گولت نزده باشند ویك جنس قلابی را بجای یك استراوریوس قالب نکرده باشند .

دستش به طرف درجعبه رفت که آنرا باز کندولی من بایك خیز خود راباو رساندم ودر جعبه را که کمی بازشده‌بود محکم روی دستش کوفتم طوری که فریادش بلند شد . دستش را ازلای جعبه بیرون‌آوردو باتعجب بمن نگاه کرد .

ـ فضولی موقوف ! این ویلن مال خانمی است که آنروز دیدی ونزد من امانت است .

سرژ متحیر بود . همانطورباچشمان گشوده از تحیر گفت :

ـ منکه آنرا خراب نمیکردم ! من دهسال ویلن زده‌امو میدانم باید باویلن چکار کرد ...

ـ نه . بازی راادامه بدهیم . وویلن رابرداشتم‌وزیر تختخواب گذاشتم . بازی راادامه دادیم .

ـ سرژ ...

سرژ همچنان ساکت بود وبه بازی نگاه میکرد . معلوم بود مثل بچه‌ها اوقاتش تلخ شده .

ـ سرژ... گوش کن... من ممکن است امروز یا فردا به‌مسافرت دورودرازی بروم ... خودم هم نمیدانم .. شاید فورا برگردم ...شاید هم هرگز مراجعت نکنم ...

سرژ ازبازی دست کشیده بود ومرا نگاه میکرد .

ـ چطور ؟

ـ چطورندارد . نمیتوانم‌حالایك قصه دور دراز برایت تعریف کنم فقط میخواستم قبلاوضع توراسرو صورتی بدهم گوش کن

برخاستم واز جیبم دسته چکم رابیرون آوردم وپشت میز نشستم

ـ قلمت را بده

سرژ خودنویسش را بیرون آورد وبازکرد وبدست من داد .

ـ من اینجا پنجاه هزار تومان‌برایت می‌نویسم . بااین پول می‌توانی مغازه‌ای که میخواهی راه بیاندازی . این پول را مادام تانیا سفارش کرده بود که بتو بدهم . متعلق باواست ...

سرژ بابهت وحیرت بحرفهای من گوش میداد .

ـ بعداز رفتن من توهم اثاثت را جمع کن واز هتل برو . بهرجا میخواهی برو . اصفهان شاید فعلا کمی خطرناك باشد .چندماهی‌درتهران دریك پانسیون یایك هتل درجه دوزندگی کن،.فعلا سعی کن کمتر بمیان مردم بروی وبا مردم مراوده داشته باشی . ولی بعدا بهرجا میخواهی‌برو.

جك راگرفته بود وبه آن نگاه میکرد . من بطرف گنجه

لباسم رفتم واز چمدان کوچکی یك طپانچه ظریف وکوچك که معمولا به آن طپانچه زنانه میگویند بیرون آوردم . دسته صدفی قشنگی‌داشت، آنرا بطرف‌سرژ درازکرده وگفتم :

ـ بگیر اینراهم در جیب داشته باش . الان‌طرزبکار بردن آنرا یادت میدهم . ممکن است روزی بدردت بخورد .

طرز بکاربردن طپانچه را هم برایش تعریف کردم. بعد هفت تیر خودم را ازجیب درآوردم ونشانش دادم وگفتم :

ـ اگر قدرت بیشتری‌داشتی‌وزرنك‌تر بودی‌یکی ازاین نوع در اختیارت می‌گذاشتم . ولی باچلمنی وبی دست‌وپائی‌توهمان‌طپانچه زنانه‌هم برایت زیاد است

این حرف به سرژبرخورد وهفت تیر راگرفت ووزن کرد وگفت

ـ نه ، آنقدرهاهم سنگین نیست‌میتوانم از آن استفاده کنم .

ـ مواظب خودت باش روی ماشه فشارنیاوری.ضامنش آزاداست...

درهمین اثنا تلفن زنك زد . من بطرف تلفن‌پریدم وگوشی را برداشتم .

ـ الو ؟

صدائی از آن طرف گفت :

ـ از اصفهان باشما می‌خواهندصحبت کنند . فورا به تلفن عمومی هتل مراجعه کنید .

صدای مدیر داخلی بود . قلب من‌شروع‌به طپیدن‌کرده بود . با عجله خودرا به راهرو رساندم واز پله‌ها پائین رفتم . گوشی تلفن آزاد که جلوی دست مدیر داخلی بود روی میزش بود . به او اشاره‌کردم که گوشی را سر جای خود بگذارد وخود بداخل کابین تلفن رفتم . از دیوار شیشه‌ای نگاه کردم تا مطمئن شوم که مدیر داخلی گوشی رابجای خود گذاشته است . او گوشی را روی تلفن گذاشته بود .

ـ الو ؟

از آنطرف علامت رمزی داده شد ومن‌هم جواب رمز را دادم . صدای مدیر پانسیون بود .

ـ مهمانی که منتظرش هستیم امروز ظاهرا می‌آید .

ـ چطور

ـ از فرودگاه تامحلی‌که باید برود در فواصل معینی پلیس سوار وپیاده ایستاده ،جهت حرکت از طرف غربی خیابان‌مورد نظر است سعی میکرد اسم سفارت انگلیس را نیاورد..

ـ از کی ؟
ـ از صبح زود امروز . فرودگاه سخت‌تحت مراقبت‌است‌ونماینده بزرگ میهمان ما ساعت ۸ صبح به فرودگاه رفته است .
ـ مگر شما میهمان را می‌شناسید ؟ منکه نامش را فاش نکرده بودم ؟
مدیر پانسیون از آنطرف خندید و گفت :
ـ به ،همه شهر میدانند چه کسانی قرار است وارد تهران شود ! حتی بچه های ولگرد خیابان ها هم این موضوع را میدانند .
واقعا ایران مملکت عجیبی است هیچ چیز در این مملکت مخفی‌نمی ماند و مردم این سر زمین اسرار آمیز ترین چیز ها را با سادگی تلقی می کنند و عجب آنستکه به همه چیز پی می برند .
ـ به دوستان اتومبیل سوارمان درقسمت غربی اطلاع‌دهید که‌وظیفه خود را درست در سر چهار راه آن خیابان انجام دهند . من بقیه‌وظایف را انجام خواهم داد .
ـ توو ... توو... توو ....
(این کلمات به آلمانی مفهومش شانس است و در مواقعی که کسی می خواهد به سر میز قمار برود برزبان می آورند زیرا در اینگونه‌مواقع بر زبان آوردن کلمه شانس (گلوك) را صلاح نمی دانند و این موضوع در بسیاری از ممالك اروپائی جزو خرافات است) .
من تشکر کردم و گوشی را گذاشتم . قلبم بشدت می طپید در هیچیك از ماموریت های جنگی اینطور دچار هیجان نشده بودم . باعجله به اتاقم رفتم . سرژ آنجا بود و هفت تیر مرا جلویش گذاشته بود و تماشا می کرد . آنرا بر داشتم و در جیبم گذاشتم . سپس به او گفتم که مرا تنها بگذارد . با عجله خود را گریم کردم و ریش و عینك‌سفید و شاپورا آنچنان ماهرانه بکار بردم که هیچکس نمی توانست مرا بشناسند ، مسلسل را از جعبه ویلن بیرون آوردم . بند چرمی آنراطوری به شانه راستم انداختم که با کشیدن چرم جلدی سینه فورا از حالت عمودی بحالت افقی در می آمد و آماده تیر اندازی می شد . بعد کت گشاد و بلندی پوشیدم .خودم‌را جلوی آئینه‌قدی نگاه کردم .مسلسل بموازات بدنم بود و بهیچوجه تشخیص داده نمی شد که این آقای محترم حامل چنین اسلحه خطرناکی باشد . همه این کار ها درعرض ده دقیقه انجام گرفت . نگاهی به اتاقم کردم و در دل از آن خدا حافظی نمودم . شبح آنیتا با آن اندام زیبا و آن حرکات دلپذیر در روی

تختخواب جلوی چشمم آمد و بی اختیار لبخندی بر لبانم راه یافت .آیا پریروز می توانستم حدس بزنم که در این ساعت با پای خود به‌استقبال مرك میروم ؟ اما زندگی من سراسر یك سلسله از این ماجرا ها بودو عاقبت یکروز میبایستی در کشاکش همین ماجرا ها به آن خاتمه داده شود . در اتاق را باز کردم و بیرون رفتم . در راهرو به سرژ بر خوردم که به طرف اتاق من میرفت . مرا برانداز کرد ولی نشناخت . بدون این که حرفی بزنم از کنار او رد شدم . دلم برای این طفلك بی دست‌و پا می سوخت . از پله ها پائین رفتم . مدیر هتل مشغول کار خود بود و سرش را بلند کرد و نگاهی بمن کرد . مرا یکبار هم دیده بود و لابد حدس می زد بدون آنکه ملتفت شود قبلا باتاق مستاجر مهندس او رفته ام . با سر سلام کوتاهی داد و منهم خیلی آرام جوابش را با سر دادم و بیرون رفتم . آفتاب روی اسفالت خیابان ها می تابید و هوا کم کم گرم میشد . مردم دنبال کار خود میدویدند . زنها لباس های قشنگی پوشیده بودند و بیشتر آنها بنظر من زیبا می آمدند . یك درشکه گرفتم و باو گفتم : چهار راه کالج . شلاق درشکه چی روی گرده اسبها بصدا در آمد و درشکه براه افتاد . مردی باستقبال مرك میرفت .

ـ ۲۲ ـ

پیش از آنکه دنباله ماجرای ماموریت خودم را در تهران شرح‌دهم و حوادث عجیبی که روی داد بقلم آورم ، بد نیست خواننده را با شرحی که شخص وینستون چرچیل از ورود خود به تهران میدهد آشنا سازم. این چند سطر را از کتاب خاطرات جنك جهانی دوم که بعد از پایان جنك آقای چرچیك منتشر کرده نقل میکنم .

«روز ۲۷ نوامبر ، همینکه آفتاب طلوع کرد هوا پیمای ما از قاهره پرواز کرد ... پس از پیاده شدن از هواپیما در فرودگاه تهران اقداماتی را که برای استقبال من بعمل آورده بودند قابل تحسین ندیدم . سفیر انگلیس در ایران با اتومبیل خود مرا بشهر آورده و در جاده ای که‌پنج کیلو متر مسافت داشت و فرودگاه را بشهر متصل مینمود و سواران ایرانی هر پنجاه قدم به پنجاه قدم ایستاده بودند و این برای اشخاصی که‌خیال سوء قصدداشتندبهترین وسیله‌ای بود که‌نشان میدادیك‌شخصیت برجسته وارد تهران میشود و راه عبور وی‌را نیزبه آنها نشان میداد. سواران در دو طرف جاده صف کشیده بودند ولی بهیچوجه نمی‌توانستند

امنیت جان مارا تامین کنند. یك اتومبیل پلیس صد متر جلوتر ازمادر حرکت بود و نزدیك‌شدن‌مارا خبر میداد جمعیت کثیری در فاصله‌ای که‌بین سواران بود جمع شده بود و تا آنجا که من دیدم ، پلیس پیاده درمیان آنها بسیار کم دیده میشد .در خود تهران‌تماشاچیان روی پیاده روها در چهار یا پنج صف ایستاده بودند و با اینکه قیافه آنها دوستانه بود ابراز احساسات نمیکردند .

بعضی اوقات جمعیت تا کنار اتومبیل ما پیش میامد و هیچ‌چیز مانع از آن نمیشد که دو یا سه نفر شخصی مصمم و جسور که تپانچه یابمب همراه خود داشته باشند به کنار اتومبیل ما بیایند . هنگامیکه ما به آخرین پیچ خیابان نزدیك سفارت رسیدیم راه بند آمد و اتومبیل ما ٤ یا ٥ دقیقه مجبور شد در میان بیکارانی که برای تماشای ما گرد آمده بودند توقف کند . واقعا اگر کسی میخواست خودش را در معرض‌همه گونه خطر بگذارد و نه از امنیت ورود ناگهانی و مخفیانه برخورداربا‌شد و نه یك اسکورت قوی و نیرومند بران حفظ جان خود داشته باشد ، از این بهتر نمیشد ».

من بعد از جنك وقتی خاطرات آقای چرچیل ، مخصوصا این‌قسمت مربوط به تهران و جریان کنفرانس تهران را خواندم نتوانستم ازلبخند زدن خود داری کنم

زیرایانخست‌وزیر زمان جنك انگلستان اصلاز اقدامات‌احتیاطی‌سرویس های انگلستان خبر نداشته‌ودر نتیجه جریان ورود خودرا به‌تهران بااین عبارت نوشته‌است ویااز اقدامات‌احتیاطی‌مطلع‌بوده ویا بعدا مطلع‌شده ولی طبق معمول صلاح‌ندیده که‌آنهارا فاش سازد.

حقیقت اینست که‌خودمن هم‌وقتی صبح‌روز ۲۷نوامبر ۱۹٤۳ به خیابانی که یکطرف آنرا دیوارغربی سفارت روس وطرف دیگرش‌را دیوار یك مدرسه دخترانه گرفته رسیدم واقدامات احتیاطی راکه‌بقول آقای چرچیل بهترین وسیله برای اعلام‌داشتن ورود یك شخصیت برجسته‌بوده دیدم نتوانستم از تعجب خودداری کنم .وقتی در میان مردمی که‌روی پیاده‌رو ایستاده‌بودند گردش میکردم بخوبی حدس‌میزدم که گروهی پلیس مخفی‌ایرانی وماموران انگلیسی در میان‌آنهاهستند ولی‌وضع‌طوری نبود که‌بتواند ازیك سوء قصد جدی جلوگیری کند. این‌امر برای من عجیب بود زیرا مسلم بود که ماموران انگلیسی

و آمریکائی وروسی اطلاع‌داشتند که شبکه‌های جاسوسی‌مادرایران ازمسافرت‌قریب‌الوقوع سران سه‌کشورامریکاوانگلیس‌و شوروی‌به یران باخبرند. مسافرت‌چرچیل‌رانقاهره‌وملاقاتش رابارروزولت حتی‌جرایدآلمانی منعکس کرده‌بودند.پس چطور باقرار دادن پلیس‌های سوارایرانی در فواصل پنجاه متری در مسیر اتومبیل این‌شخصیت‌برجسته‌وحرکت‌یك اتومبیل پلیسی که‌بقول آقای چرچیل نزدیك شدن این شخصیت‌را خبر دهد چنین بی‌احتیاطی بزرگی را مرتکب شده‌بودند؟

یك فکر بخاطر من رسید وآن این بود که‌مبادا خواسته‌باشند به این وسیله نظر ماموران آلمانی را متوجه این خط سیر کنندو مسافر خودرا باخیال راحت وبدون هیچگونه تشریفات از خط سیردیگری‌به مقصد برسانند . اگر واقعا نقشه‌آنهااین‌بود خوب‌مرا فریب داده‌بودند.

اما خواننده بعدا متوجه خواهد شدکه‌نقشهٔدیگری درکار بوده که فوق‌العاده ماهرانه‌ترازاین بوجودآوردن‌دوخط‌سیر واقعی‌ودروغی‌است.

من‌درحالیکه مسلسل به‌شانه‌ام آویزان بود وکت گشادم آن را بخوبی پنهان میکرد از آنجائی که از درشکه پیاده شده‌بودم بسمت جنوب، یعنی بطرفی که دستور داده بودم‌دو اتومبیل برای بند آوردن راه اتومبیل چرچیل توقف کنند،حرکت کردم . از پشت‌جمعیتی که روی پیاده‌رو صف کشیده بودند عبور کردم وازکنار دیوار مدرسه دخترانه گذشتم. درجلوی درآهنی مدرسه گروهی‌از دختران سیاه چشم وزیبای ایرانی‌جمع شده بودند و تصنیف مضحکی راکه برای چرچیل درست کرده بودند میخواندند این‌نشان میداد که تنهاکسی که‌از ورودچرچیل به‌تهران مطلع نیست بقول خود ایرانیها حافظ شاعر بزرك ایران است که‌چند قرن‌پیش درگذشته است !

وقتی بجلوی خیابان سفارت فرانسه که‌در امتداد خیابانی است‌که سفارت انگلیس درآنجا واقع‌شده رسیدم یك کامیون سه‌تنی را دیدم که‌با بار زیادی که‌بالایش زده‌بودند در کنار خیابان متوقف شده وراننده آن‌با کمك راننده اتومبیل کرایه دیگری که‌پشت سرش توقف کرده بود سرها رابداخل موتور کامیون برده‌اند و مشغول کند و کاو هستند . حدس‌زدم که‌باید کامیون وسواری متعلق به سرویس های ما باشد و مخصوصا وانمود کرده‌اند که اتومبیل آنهاخراب شده‌است مرد دیگری که‌لباس مکانیك‌ها راپوشیده بود هر پنج دقیقه بایك آچار بزرك نزد

آنها میرفتو راننده آچار رامیگرفت و به اوپس میداد و از تکان‌دادن سرش معلوم بود که‌آچاری را که آورده‌اند به پیچهای اتومبیل نمیخورد. مرد آچاربدست مراجعت میکرد و پس از چند دقیقه غیبت که ظاهرا برای رفت‌وآمدش به توقف‌گاهی می گذشت دوباره بازمیگشت . این مردحتما ماموارتباط باتلفن فرودگاه یاابتدای خط‌سیر اتومبیل چرچیل بود . آخرین دفعه‌ای که‌مرد مکانیك بادسته آچاری بازگشت چیزی در گوش آن‌دونفر دیگر گفت‌و این‌بار آچار کارگر افتاد و راننده ومردی که‌اورا کمك می‌کرد در موتور رابستند و هر یك ازآنها بطرف اتومبیل خود رفت .

من حدس‌زدم که ورود چرچیل باید نزدیك باشد . چند دقیقه بعد اتومبیلی که متعلق‌به پلیس‌بود درحالیکه یك نفر موتور سوار در جلوی آن‌حرکت میکرد وسوت میکشید از پیچ‌شمالی خیابان پشت سفارت روس پدیدار گشت ودر فاصلهٔ هشتادیا یکصد متری آن اتومبیل رولس‌رویز سفارت انگلیس در حالیکه پرچم بریتانیا در جلویش دراهتزاز بودظاهر گردید . من‌این شك‌و تردید دردلم پیداشده بود که مبادا اتومبیل خالی‌باشد و یافقط سفیر انگلیس ویکی‌از همراهان نخست وزیر بریتانیا درآن نشسته باشند وخود چرچیل راه دیگری انتخاب کرده باشد .همینکه پلیس موتورسوار واتومبیل پلیس از پیچ خیابان سفارت گذشتند کامیونی که‌در کنج خیابان ایستاده بود به حرکت در آمد و بدون اعتنابه دستور پلیسی‌که سرچهارراه ایستاده بود حرکت کرده و چنان پیچید که‌در عرض خیابان سفارت انگلیس قرار گرفت اتومبیل سواری کرایه‌که بدنبالش حرکت کرده بود خواست‌از آن سبقت‌بگیرد ولی‌چون راه‌عبور تنك‌بود ،درحالیکه جلوی آن‌در پهلوی کامیون قرار گرفته‌بود توقف‌کرده و شروع به بوق‌زدن نمود .راه بکلی‌بند آمده‌بود و بااین وضع اتومبیل سفارت انگلیس به سر چهار راه رسید و توقف کرد. ماموران ماکارخودرا به‌بهترین نحوی انجام داده بودند و حالانوبت من‌بود .

پیش‌از آنکه حرکتی‌بکنم و خودرابه کنار اتومبیل برسانم مردمی که کنار پیاده‌رو ایستاده بودندبوسط خیابان ریختند واتومبیل سفارت را دور کردند .

پلیس‌های سوار و چندنفر پلیس پیاده میکوشیدند مردم را به‌پیاده‌رو هابازگردانند ولی‌موفق نمیشدند من بدنبال جمعیت به وسط خیابان‌رفتم وراهی تا کنار اتومبیل بازکردم دراین احوال پلیس ها سعی میکردند از کنارکامیون که موتور آن خاموش شده بود راهی برای اتومبیل‌سفارت

بازکنند وباشدت و خشونت هرچه‌تمامتر به راننده سواری دستور می دادند که عقب بزند.

من حالا بکنار اتومبیل‌رسیده بودم واز شیشه آن‌به‌داخل نگاه کردم وقلبم فروریخت نخست‌وزیر بریتانیا در کنار سفیر انگلیس در اتومبیل بود .

هیچکس متوجه حرکتی که من‌به بندچرمی مسلسل داده‌وآنرا زیر کتم‌ازحالت عمودی بحالت افقی درآوردم نشد. آستر کتم شکاف‌داشت ودستم که از جیب کتم دسته مسلسل را گرفته بود بسهولت میتوانست آنرابمحاذات قلب چرچیل بالابیاورد . سر وینستن به‌من و جمعیتی که کنار اتومبیل بودند واورابا دست بیکدیگر نشان میدادند لبخند میزد. قلب‌من آنچنان می‌طپید که میترسیدم صدای آنرا کسانی که دراطرافم بودندبشنوند .درهمه عمرم چنان حالتی احساس نکرده بودم . مسلسل کوتاه‌و سبك رادر زیر کتم آهسته بالاآوردم و دستم را روی ماشه گذاشتم. یك‌لحظه دیگر، یکی‌از بزرگترین دشمنان رایش مقدوم میگشت .انگشتم‌را بروی ماشه مسلسل فشار دادم .

باچه زبان‌و باچه‌قلمی میتوانم حالت روحی خودرادرآن لحظه بیان کنم ؟ ماشه‌رافشار داده‌بودم ولی گلوله‌ای خارج‌نشد ، بسرعت دستم را بطرف‌ضامن مسلسل بردم‌وآنرا امتحان کردم ولی ضامن آزاد بود . دوباره دستم راروی ماشه گذاشتم وفشاردادم .عجیب‌بود که گلوله خالی نمیشد روزقبل مسلسل رادر اتاقم بازکرده و همه جای آنرا امتحان کرده بودم‌و هیچ‌عیبی نداشت .

بهرحال وقت بسرعت میگذشت با خشمی که مانند آنرا درزندگی خودندیده بودم مسلسل رارها کردم و دستم را بجیب‌شلوارم بردم هفت تیرم‌درآنجا بود . آنرابه سرعت بیرون کشیدم وبزیر کتم بردم . درآن شلوغی‌ودرحالیکه همه متوجه چرچیل بودند کسی این حرکت سریع‌را ندید. هفت‌تیر رادر زیر کتم بالا آوردم ولوله آنرا به‌قلب چرچیل‌نشانه گرفتم و بلافاصله انگشتم‌را بروی ماشه‌فشار دادم . گوئی دنیا رایکباره بمغزمن کوفتند گلوله خالی نشد. دوباره سه‌بار امتحان کردم ، فایده نداشت .

پلیس ها موفق شدند راهی‌باز کنند . اتومبیل چرچیل آهسته‌براه افتاد.فشار جمعیت مراهمراه خود میبرد . پاهایم قدرت اینکه سنگینی بدنم‌را نگاه دارند نداشتند . اگر تمام سران کشور های بزرك دنیا را نابودکرده بودم اینطور قوایم تحلیل نمیرفت . مغزم نمیتوانست کارکند

همه‌زحمت ها همه کوشش ها و همه امیدهایم بیادرفته بود .دسته هفت تیر راهمانطور زیر کتم می‌فشردم و همراه جمعیت پیش میرفتم صدقدم دورتر اتومبیل چرچیل که‌دیگر مانعی در جلویش نبود بسرعت دور شد . سربازان انگلیسی‌و روسی مانع‌عبور ومرور مردم درخیابان پشت سفارت انگلیس بودند. حالافشار جمعیت کاسته‌شده بود و من بی‌اختیار ،بدون اینکه هدف‌و مقصدی داشته باشم‌راه میرفتم. بکجا میرفتم ؟ خودم هم نمیدانستم .چقدر راه‌رفته‌بودم ؟ولی‌آیافکر من میتوانست کار کند . چشمم‌درست جلوی رویم‌را نمیدید، هیچ چیز احساس نمیکردم مثل آدمی که‌ناگهان خبراز دست‌رفتن همه چیزو همه کسش رابه اوبدهند وضربه روحی‌براو چنان‌باشد که‌نه بتواند گریه‌کند و نه واقعیت وضع را درك نماید شده‌بودم .

ناگهان احساس کردم که‌دستی بشانه‌ام گذاشته شد . پاهایم از حرکت ایستاد .تازه متوجه شدم که‌در کوچه باریك و پردرختی هستم . امادروهله اول نتوانستم بدانم کجاست . ظاهرا یکی از کوچه هائی‌بود که‌بخیابان مرکزی شهر که‌از مشرق‌به مغرب تهران کشیده شده مشرف میشد. رویم‌رابرگرداندم و مثل آدم‌های بهت‌زده بکسی که دست بر شانه‌ام زده‌بودنگاه کردم .سرژبود.

باندپیچی سرش راباز کرده‌بود ولبخند کودکانه همیشگی‌اش رابر لب‌داشت .

ـمن‌حوصله‌ام سررفت .آمدم بیرون گردشی کنم . چند دقیقه پیش‌توزا دیدم‌که مثل مست‌هادر خیابان راه‌میروی . یکی دوبار نزدیك بودزیر اتومبیل بروی حواست آنقدر پرت‌بود که حتی بوق اتومبیل‌هارا نمیشنیدی چه‌برسدبه صدای مرا .

من حرفهایش را مثل اینکه مربوط به شخص دیگری است و ارتباطی بمن‌ندارد گوش میدادم .به‌درختی که‌کنارم بودتکیه دادم . دستم که‌تا آنوقت درزیر کتم‌هفت‌تیر را فشار میداد آهسته به پهلویم افتاد و سرهفت‌تیر رادید .

ـآه ،راستی امروز صبح که‌من در اطاقت‌بودم‌وتو بپای تلفن رفتی هفت‌تیرت‌را روی میز گذاشته بودی ومن چون‌اخلاق تند تو را میشناختم ازترس آنکه مبادا ضمن نزاع‌یا مجادله‌ای کسی را مجروح یا مقتول سازی فشنك‌هایش رادرآوردم .

مثل اینکه‌دنیا روی‌سرم خراب شده‌تمام خون بدنم به مغزم روی آورده‌بود .بی‌اختیار گفتم:

ـپس مسلسل ...

سرژ حرفم‌را قطع کرد و گفت :

ـ اوه‌یادم رفت بگویم .من‌در جعبه ویلن‌راهم‌باز کردم وبا ویلن عجیبی که گفته بودی‌متعلق‌به‌آن خانم است کمی وررفتم . شاید ضمن بازی کوك‌ها ی‌ویلن‌را هم‌برهم زده باشم .

دیگر برایم شکی نمانده بود .بی درنك مشتم را حوالا سرژ کردم ولی‌یکی‌از غیر منتظره‌ترین وقایع زندگیم روی داد . سرژ چنان این‌حمله‌را ردکرد وچنان متقابلا مشت محکمی به چانه‌من زد که سرم‌به درخت‌خورد وبرای چند ثانیه‌جلوی چشمم سیاه‌شد .

سرژ دردو قدمی‌من ایستاده بودو دستش رابکمرش زده بود و با لحن‌اعتراض گفت :

ـ این بجای‌تشکرت است ؟اگر گذاشته بودم آنروز تورابه هر کجامیخواهند ببرند ودر جاده کرج‌با آن نقشه‌ای که‌شبیه آرتیست‌بازی های‌سینما بودنجاتت نداده بودم امروزمشتت را بصورت من حواله‌نمیدادی مغزمن مثل ماشین‌کار میکرد، حمله‌برق‌آسائی کردم و در حالیکه باتمام فشار ازجای‌جستم باسر به شکم سرژ حمله‌بردم .اما غافل از آنکه‌حریف درعین‌حال که‌ظاهر آرام وبی‌خیالی داشت‌کاملا مراقب و حاضرالذهن است . بسرعت جاخالی کرد ودرحالیکه من باتمام وزن بدنم‌درهوا پرتاب شده‌بودم محکم‌باکف‌دست ضربتی به‌پشت گردنم زد طوری که نقش زمین شدم .

هنوز درست به‌روی اسفالت داغ کوچه‌فرود نیامده بودم که‌پاشنه کفش سرژروی دستم گذاشته‌شد و فشار طاقت‌فرسائی به‌روی دستم داد وصدایش راشنیدم که گفت:

ـ بیحرکت .

سرم‌را برگرداندم . هفت‌تیر دسته صدفی کوچکی که خودم‌به او داده‌بودم دردستش بودو آنرابه مغزمن نشانه رفته‌بود.

ـ مسخره‌بازی کافی است . بی صدابلند میشوی و در کنار من، بهرجا گفتم می‌آئی .

پاشنه پایش همچنان روی دست راست‌من بود . من‌نیم‌خیز شدم . آرنج‌دست چپم که‌به روی زمین خورده‌بود بطوری درد میکرد که تصور کردم‌دستم شکسته است در مقابل حریف نیرومندی بودم که مسلح‌بود وروحیه خودش راهم آنطور که‌من‌از نظر روحی‌خرد شده بودم نباخته بود. هیچکس درکوچه نبود و فقط اتومبیلی آهسته از انتهای کوچه پیش‌می‌آمد .سرژ پایش راازروی دست من برداشت و بالوله‌هفت‌تیر اشاره کرد :

ـ زودتر .
ـسرژ برای چه‌دستگاهی کار میکنی وچطور ...
حرفم راقطع کرد وباخونسردی گفت
ـ زودتر،وبعد ازاین‌هم‌مرا سرکار ستوان خطاب کنید ، ستوان جانتان هاریسن ،افسر ارتش امپراطوری .
ـاوه ،پس فرشتگانی که‌مسلسل بدست مرا از چنك سرگرد آندریویچ‌نجات دادند و در خیابان های تهران رهاکردند ...
صدای ترمز خشکی بلندشد .اتومبیلی که‌به آرامی از انتهای کوچه پیش‌می‌آمد درصد قدمی‌ما ناگهان بسرعت خود افزود یکباره در جلوی ماتوقف کرد . مردی که‌کنار راننده نشسته بود هفت‌تیری بدست‌داشت وبا انگلیسی فصیحی گفت :
ـ دستهابالا ،وبدون معطلی سوارشوید .
مردی که‌روی نیمکت عقب اتومبیل نشسته بود در عقب‌را که در جلوی‌ما بودبازکرد .مسلسلی بدست داشت وبا اینکه کلاهش را تا زیر پیشانی‌پائین آورده بود من‌فورا اورا شناختم . سرگرد آندریویچ بود .
ستوان جانتان هاریسن که‌تا چندلحظه‌پیش بنظر من سرژمردنی واحمق‌و بیکاره‌بود که‌جز به‌زن های‌زیبا و موسیقی به چیز دیگری فکر نمیکردبا یك جهش خودرابه پیاده‌روی باریك کوچه پرتاب کرد و شروع به‌تیراندازی نمود ازدو گلوله که شلیك کردیکی‌به شانه مردی که کنار راننده نشسته بود خوردودیگری شیشه‌در عقب را متلاشی کرد ولی عکس‌العمل مردی که هفت‌تیر بدست داشت سریع بودوبا یك حرکت که‌شلیك کرد هفت‌تیر را ازدست سرژ انداخت. گلوله اوبه دست‌سرژ خورده‌بودو خون بشدت‌ازآن جاری گشت .لوله مسلسل سرگردآندریویچ حالااز شیشه شکسته درعقب بیرون آمده‌بود ،درحالیکه با دست چپ شانه‌مجروحش راگرفته‌بود گفت :
ـاگر نمیخواهید بدن هردو را سوراخ سوراخ کنیم فورا سوار شوید .
من‌بطرف درعقب رفتم وسوار شدم وسرژ در حالیکه دست‌مجروحش رادردست دیگر گرفته‌بود بدنبال‌من سوارشد . سرگرد آندریویچ مسلسل رابکناری گذاشت و هفت‌تیری که‌قبلاروی نیمکت عقب اتومبیل حاضرنگاه داشته بود به‌پهلوی من گذاشت . مردی که جلو نشسته‌بود برگشت وهفت‌تیر را به‌سینه سرژنشانه‌رفت واشاره کرد که‌دررا ببندد .

اتومبیل بلافاصله بحرکت درآمد ودرسر کوچه توقف کرد و دونفر دیگر که بلافاصله پس‌از سوار شدن هفت‌تیر های خود را بیرون آوردندوبه پهلوی‌من وستوان جانتان هاریسن گذاشتند سوار کرد. دوباره براه افتادیم .خون‌از دست سرژ به‌روی کت وشلوارش میریخت وبدون اینکه کلمه‌ای بین سرنشینان عجیب‌این اتومبیل که روسی و انگلیسی و آلمانی بودندردو بدل‌شود ، بطرف جنوب تهران براه‌افتادیم.

ـ ۲۳ ـ

***

اتومبیل با سرعت بطرف جنوب تهران حرکت میکرد .من متوجه شدم که‌این‌بار ماموران روسی پیش‌بینی های لازم را کرده‌اند زیرا مرتبا یك‌اتومبیل درجلو ویك اتومبیل در عقب‌ماوباهمان سرعت اتومبیل ما حرکت میکردند .به میدان ایستگاه راه‌آهن تهران رسیدیم . من‌ابتدا تصور کردم که‌میخواهند مارا سوار قطار کنند . اگراین کار را میکردند امیدفرار بیشتر میشد. ولی‌اتومبیل جلوئی به طرف خیابانی‌که بطرف مغرب‌می‌رفت پیچید و ماهم بدنبال آن‌روان شدیم چند دقیقه‌بعد اتومبیل درجلوی دیوار بلندی توقف‌کرد وبوق‌زدو بلافاصله درچوبی بزرگی که شبیه درقلعه‌های قدیمی دهات آلمان است باز شد واتومبیل مابه‌درون رفت ودر بلافاصله بسته‌شد . آن دو اتومبیل دیگر بیرون‌در ماندند.

وارد صحن‌خانه بزرگی‌که درختان کوتاه میوه داشت شدیم . یك‌عمارت قدیمی‌ساز یك‌طبقه دروسط حیاط بود. سه‌نفر روس مسلسل بدست درجلوی عمارت ایستاده بودندو سیگار میکشیدند در اتومبیل ماباز شد ومارا پیاده‌کردند .ازدست ستوان جانتان هاریسن بشدت خون می آمد و شانه مرد روس که مجروح شده بود تمام لباسش را خونی کرده بود . ماراوارد راهروئی وسپس وارد اطاقی کردند که هیچگونه مبل‌ومیزو صندلی وپرده نداشت شیشه های پنجره رابارنك سفید ،مات کرده‌بودند طوریکه بیرون دیده نمیشد یك سرباز مسلسل بدست جلوی در ایستاده و هرلحظه آماده‌بود که‌ماشه مسلسل را فشار دهد.

یك‌افسر روس که هفت‌تیری بدست داشت واردشد و به‌سرجوخه‌ای که همراهش‌بود اشاره کرد. سرجوخه جلوی ما آمد وبه انگلیسی گفت :

ـ لباسهایتان را بکنید .

من شروع به کندن لباسهایم کردم کت بلندی که در آن قوزه تعبیه کرده بودم بیرون آوردم و مسلسل را از شانه‌ام باز کردم . سپس مشغول درآوردن بقیه لباسهایم شدم ستوان جانتان هاریسن دستش را نشان داد و گفت :

ـ تصور میکنم نابداول دست مرا پانسمان کنید.

ـ دکتر تاچند دقیقه دیگر خواهد رسید . اول باید شانه افسری را که مجروح کرده‌اید پانسمان کند وبعد به شما برسد .

سرژ یاهمان ستوان جانتان هاریسن گفت :

ـ شما به چه حقی مرا بازداشت کرده‌اید . من افسر ارتش امپراطوری هستم وشما حق ندارید یك نفر افسر متفق رادر حین انجام وظیفه ومبارزه باجاسوسان آلمانی توقیف کنید.

افسر روسی شانه‌اش را بالا انداخت .

ستوان انگلیسی گفت :

ـ بهر حال فرماندهی عالی انگلیس در ایران موضوع را دنبال خواهد کرد و شما مجازات خواهید شد.

ولی تهدیدات او کمترین تاثیری نداشت وناچار با کمك سرجوخه او هم لباسهایش را در آورد . هر دو عریان دروسط اطاق ایستاده بودیم وحتی لباسهای زیر و جورابهایمان را ناچار شدیم در آوریم .سرجوخه ابتدا خنجرهای من و مسلسل را مصادره کرد وسپس عینك قلابی‌ام را برداشت و دستور داد ریشهایم را از صورت بردارم . معمولا برای پاك کردن گریم من دوای خاصی بکار میبردم ولی بدون دوا کارزجر آوری بود و وقتی ریشهایم را با دست کندم صورتم میسوخت سپس مارا بازرسی دقیق کردند و هرچه در جیبهایمان یافت میشد ضبط کردند

در این احوال خبر آوردند که پزشك آماده است وستوان جانتان هاریسن راهمانطور برهنه به اطاق دیگر بردند . چند دقیقه بعد سربازی بایك دست لباس نظامی روسی وارد اطاق شد و بمن دستور داد که آنها رابپوشم . زیر جامه هاو جوراب هاو پوتین‌ها همه از لباس های ارتشی بود. بعد در حالیکه سرنیزه یك سرباز روسی پشت سرم بود مرابطرف حیاط بردند و در کنار حوض پرآبی دستور دادند که صورت و موهایم راباصابون بشویم و رنك های گریم را پاك کنم بدون اینکه حوله‌ای برای خشك کردن صورت بمن بدهند دوباره به اطاق برگشتم ستوان جانتان هاریسن که دستش را باندپیچی کرده بودند در حالیکه او هم مثل من لباس سرباز روسی پوشیده بود دراطاق بود. هر دو را در کنار

دیوار بطوریکه رویمان به دیوار بود ایستاندند . یك ساعت یابیشتر به‌این ترتیب گذشت‌وصبح بسیار حسنه کننده‌ای بود ولی لااقل من فرصت فکر کردن داشتم چطور این افسر انگلیسی توانسته بود خودش رابه صورت سرژ مردنی قالب کند واعتماد رئیس یکی از شبکه‌های‌ماو بعد از ان اعتماد مرا جلب نماید ؟بااین که من گریم کرده بودم‌چطور موفق شده بود مرا بشناسد ؟ البته این امر آنقدر ها مهم نبود زیراسرژ در هتل فردوسی میتوانست تمام حرکات مراتحت‌نظر بگیرد ولی‌چرا مرا زودتر بازداشت نکرده بود ؟چرا مرا از چنك‌روسها باآن زحمت بیرون آورد و در خیابانهای تهران رها کرد ؟آیا ماجرای آن شب کلوپ ومردی که نقاب خندان بچهره زده بود و بازداشت دسته‌جمعی‌ناسیونالیست‌های ایرانی باعملیات ستوان جانتان هاریسن ارتباط نداشت؟

همه این افکاری بود که مغز مرا بخود مشغول میداشت واز طرف دیگر بفکر آنیتا بودم . آیا خطری او را تهدید نمیکرد ؟ آیا او را هم تعقیب کرده بودند ؟ من درنقشه خود باشکست روبرو شده‌بودم و سرنوشتم معلوم نبود ولی اگر او موفق میشد واسرار کنفرانس تهران رابدست می‌آورد باز هم برد بامابود .

بعد در دلم به حماقت خودم لعنت میفرستادم که چرا اصلا به‌حرف تانیا والکوونا گوش دادم و سرژ را نجات دادم. اما میدیدم همه اینها نقشه‌های ماهرانه انتلیجنت سرویس بوده‌وگرنه همین آدمی که باآن وضع زار مشت های مرا تحمل می‌کرد و حتی تاپای مرك ایستاده بود وتیزی خنجر را روی گلویش احساس میکرد و دم برنمیاورد چطوربایك مشت مرا دوساعت پیش‌از پای درآورد ؟

بعدبه این مسئله فکر میکردم که‌نقش مستخدمه تانیاوالکوونا که موفق به فرار شد در این ماجرا چه بوده است ؟ بهرحال هیچیك ازاین افکار دردی را دوا نمیکرد و آنچه واقعیت‌داشت این‌بود که فعلا هم من‌و هم ستوان جانتان هاریسن در دست پلیس نظامی روسها اسیر شده بودیم و معلوم نبود سرنوشتمان چیست .

دراین گونه مواقع باید به‌فکرچاره بود ، یعنی بایدراهی پیدا کرد که موفق به فرارشد . البته بااین ترتیب که‌مارا‌روبه دیوار نگاه‌داشته وپشت سرهرکدام یك‌سرنیزه و درجلوی د رهم یك‌سرباز مسلسل به دست گذاشته بودند فرار امکان نداشت ولی‌اگر مارافوری نابود نمی کردند ممکن‌بود فرصتی پیش بیاید و می‌باید از این فرصت استفاده‌نمود

هنوز آفتاب غروب نکرده بود که سه نفر افسرروسی وارد اطاق

شدند ویکی از آنها باطنابی دستهای مرا از پشت بستولی دستهای سرژ را شاید بعلت رخمی شدن نبستند . آنگاه هر دوی ما را ازاطاق بیرون بردند و وارد حیاط شدیم .یك کامیون که‌هشت سرباز مسلسل به‌دست درآن نشسته بودند. دروسط حیاط ایستاده‌بود من وسرژ را سوار کامیون کردند و دروسط اطاق کامیون به زمین نشاندند .

چهارسرباز دریکطرف . چهار سرباز در طرف دیگر ما نشسته بودند قبل از سوار شدن من دیدم که یك جیپ جنگی امریکائی که ستاره سرخ شوروی روی آن بود جلوی کامیون ایستاده اسه تو آماده حرکت است . پرده پشت کامیون را پائین انداختند و حالا روشنائی فقط از دریچه کوچك پرده پارچه‌ای کامیون به‌داخل میامد .سرجوخه‌ای که ما را برهنه کرده بود بالا آمد و باپارچه سیاه ابتدا چشمهای سرژ وسپس چشمهای مرابست . چند لحظه‌بعد کامیون حرکت کرد و ما عازم نقطه نامعلومی شدیم .

کامیونی که مادر آن نشسته بودیم چندین ساعت بدون توقف‌راه پیمود .تکان های شدید کامیون و وضع ناگوار ماکه دست بسته‌وچشم بسته‌بودیم آنچنان مرا کوفته و خردکرده بود که به تصور نمیگنجید . در تمام طول راه بیش از دو یاسه بار هربار بیش از چند دقیقه توقف نکردیم . مراقبان روسی مادر تمام طول راه بایکدیگر حرف میزدند ولی صحبت‌های آنان فقط در باره زن و فرزند و خویشاوندا نوشهرستان بود ودرعین حا لهریك داستانها وماجراهائی از نبرد هائی‌که در آن شرکت کرده بودند تعریف‌میکردند همه آنها رااز جبهه اروپا به این منطقه آورده بودند درواقع این‌ایام بمنزله استراحت وتجدید قوای‌آنها محسوب میشد .

پس از چند ساعت راه پیمائی کامیون توقف کرد مارا همانطور چشم بسته از کامیون پائین آوردند .من پاهایم طوری خواب رفته و کوفته بود که قدرت ایستادن نداشتم و ناچار بروی زمین نشستم .باران می‌آمد و زمین تر بود . دستی دستمال سیاه را ازروی چشمهایم برداشت و متوجه شدم‌که ستوان جانتان هاریسن در کنار من در چند قدمی ایستاده و چشمهای او را هم باز کرده‌اند . شب‌بودو کامیون دروسط دوانبار آهن بزرك که مملو از بارهای بسته بندی شده‌بود ایستاده بود جیپ جنگی در جلوی آن توقف کرده بود . محوطه انبار ها را چند نور افکن قوی روشن کرده بود و ازوضع هوابخوبی معلوم میشد که‌درمناطق ساحل خزر هستیم. سرباز های سرنیزه بدست مارا به جلو انداختندو

دست بسته بطرفی‌بردند چندلحظه بعد من متوجه شدم که حدسم صائب بود زیرا بوی دریا به مشامم خورد و صدای امواج را از دور شنیدم از میان دیواره انبار ها گذشتیم و ناگهان مرداب بند رپهلوی در جلوی رویم نمایان گشت‌و چند صد قدم دورتر کشتیهائی راکه‌در کنار اسکله غازیان پهلو گرفته بودند مشاهده کردم ما رایکسر بطرف کشتیهابردند درپای پلکان یکی‌از کشتی های‌باری ، سربازان مارا متوقف کردند .دو نفر سرباز مسلسل بدست در آنجا منتظر مابودند . سربازان محافظ که افسری همراهشان‌بود مارا به کاپیتان کشتی که پائین آمده و در زیر باران جلوی پل چوبی که به عرشه کشتی میرسد ایستاده بودتحویل داد

آن دو سرباز مسلسل بدست ما راجلو انداختند وداخل کشتی شدیم ولی بقیه سربازان محافظ بازگشتند معلوم بود که میخواهند با اولین وسیله ما رابروسیه برسانند . از پلکانی که‌از عرشه کشتی به‌طبقه زیرین منتهی میشد پائین رفتیم .تاآنجا که من توانستم به‌اطراف خود بنگرم ،این کشتی حامل مهمات و تسلیحاتی بودکه روسها از امریکائی هادریافت میکردند و حرکت موتورکشتی نشان‌میدادکه‌آماده رفتن است

یك‌کرجی موتوری کوچك در جلوی کشتی باری متصل شده‌بود ظاهرا نقش راهنمای کشتی در مرداب بندر پهلوی رابازی میکرد زیرا درسفر سابقی که‌به‌این منطقه‌کرده بودم میدانستم که عبور و مرور کشتی هاازداخل مرداب که‌لنگر گاه محسوب میشدبدون کمك‌راهنمایان ایرانی ممکن نیست .

در پائین پلکان راهروی درازی بودکه مارا به انتهای آن راهنمائی کردند . غیر از آن دوسرباز مسلسل بدست یك‌افسر روسی که‌کیف چرمی بزرگی به کمر بسته بود و ظاهرا ازتهران ودر آن جیپ جنگی با ماآمده بود همراه ما بود که باکاپیتان کشتی صحبت میکرد . درانتهای راهرو در دو اطاق باز بود . ابتدا من تصورکردم که من و ستوان هاریسن را دراطاق جداگانه قرار خواهند دادو این مسئله مرا ناراحت کرد .زیرا اولا وقتی دو نفر زندانی راباهم دراطاقی زندانی کنند امکان فرار آنهابیشتر می شود و این یکی از قواعد کلی زندان است . ثانیا میخواستم از این فرصت استفاده کنم و بعضی مسائل راکه برایم‌مجهول مانده بود روشن سازم خوشبختانه متوجه شدم که‌یکی از اطاقها رابه افسری که همراه ما بود اختصاص داده‌اند وماهر دو را وارد کابین کوچکی که دو تخت کوچك شبیه سکو در دو طرف آن بود واردکردند و هریك از ما روی یکی از تختها نشستیم . در رابروی مابستند و تنها

دریچه‌ای که‌ما را بادنیای خارج مربوط میکرد روزنه شیشه‌ای مدور کوچکی بود که روبه دریابود و من بااولین نگاه فهمیدم که‌یك خرگوش هم‌از آن نمیتواند عبور کند .

دستهای هاریسن باز بود ولی دستهای مرا از پشت بسته بودند .به او گفتم :

ـ سرژ ، حالا که هر دو اسیریم بهتر است انگلیسی بودن و آلمانی بودن یکدیگر افراموش کنیم و مثل دو زندانی ، دو محبوسی که‌در همه جای دنیا پشتیبان و یارو یاور یکدیگرند رفتار کنیم .

بهمین دلیل من ترجیح میدهم که تو را سرژ صدا کنم زیرا این نام باروح من آشناتر است و مثل نام ستوان جانتان هاریسن غریبه نیست .

سرژ سرش رابلند کردو گفت :

ـ راستش را بخواهی خود من هم بانام سرژ بیشتر مانوس‌شده‌ام.

ـ فکر میکنی حالا مارا بکجا ببرند ؟

ـ لابد به‌سیبری

ـ نه ، من تصور میکنم که اول در یکی از مراکز اصلی‌ان٠ کا٠د (پلیس سیاسی اتحاد شوروی) استنطاق کنند و اگر د رهمان حال استنطاق از میان نرفتیم بلافاصله بعد از پایان بازجوئی یك گلوله در مغز مان خالی کنند .

سرژ باهمان خونسردی خاص انگلیسها گفت :

ـ ممکن است این کار رابکنند .

ـ سرژ حاضری دست‌مرا باز کنی ؟

ـ نه

ـ چرا ؟

ـ برای آنکه ماموری که وارد اطاق خواهد شد دوباره دستت را خواهد بست‌و فایده‌ای از این‌کار نخواهیم برد جزآنکه ممکن است مارا ازهم جدا کنند .

کاملا حق داشت و خود من هم این نکته رامیدانستم منتهی می‌خواستم حرفی زده باشم و ضمنا نظ راو را بفهمم . معلوم بود که همکاری وکمك بیکدیگر را قبول کرده است و بهترین دلیلش جوابی بود که‌داد.

ـ سرژ ، من نفهمیدم چطور تو مرا باآن‌گریم در کوچه‌های تهران شناختی ؟

ـ خیلی ساده بود . برای آنکه باهمان قیافه تو را در هتل دیده‌بودم

ـ وقتی در راهرو از کنار من گذشتی مرا شناختی .
ـ حتی اولین روزی که از هتل اردیبهشت با آن صورت خارج‌شدی تورا شناختم .
ـ پس در آنجا هم در تعقیبم بودی ؟
ـ همه جا .
سرژ روی تخت دراز شد و آهی کشید و گفت:
ـ اگر یك سیگاری میدادند بد نبود .
من گفتم:
ـ سرژ پس چرا زودتر توقیفم نکردی ؟من این را درست نمی‌فهم
ستوان جانتان هاریسن ، مثل اینکه با خود صحبت کند، درحالیکه به سقف اطاقك چوبی نگاه میکرد گفت :
ـاین نقشه من بود که بما فوق‌هایم پیشنهاد کردم و آنها هم‌قبول کردند . من معتقد بودم که اگر همان شخصی را که اجرای نقشه‌هائی را به او محول کرده‌اند دنبال کنیم ودر عین حال آزادش بگذاریم‌به مراتب بهتر خواهد بود زیرا باتوقیف او کس دیگری مامور خواهد شدو ممکن است این بار نتوانیم او را بشناسیم.
ـ پس از اول از ماموریت من در تهران خبر داشتید ؟
ـنه ، ما میدانستیم که تو را مامور ایران کرده‌اند و نقشه‌هائی میخواهند اجرا کنند . واین مطلب راسرویس‌های جاسوسی‌ما در سویس وترکیه اطلاع دادند اما از ماهیت ماموریت تو اطلاعی نداشتیم ابتداتصور کردیم که با کمك ناسیونالیستهای ایرانی قصد خراب کاری درخطوط ارتباطی مانند راه آهن ایران وپل‌هائی که در جاده‌های شوسه قراردارد میخواهید مانع رساندن کمك به روسیه شوید.
مذاکرات آنشب توبا معاونت در کلوپ شبانه در روی بالکن این حدس را در من تقویت کرد و...
من حرفش را قطع کردم و گفتم:
ـ آنشب تو در کلوپ بودی ؟
ـمردی که ماسك خندانی به چهره داشت و مشت جانه‌ای‌به‌چانه‌ات نواخت من بودم .
سرژ به پهلو غلطید ومرا نگاه کرد وبا خنده گفت :
ـاین اولین باری بود که تاحدی انتقام کتکهائی که درخانه تانیا بمن زدی گرفتم .
ـو بعد ؟

ـو بعد همان شب پیشنهاد کردم که کلیه ایرانی‌هائی که موردسوء ظن مابودند باز داشت شدند واین پیشنهاد فورا قبول شد. من میدانستم که هم روسها وهم امریکائی‌ها خود را برای بازداشت این ایرانیها آماده میکنند ولازم بود ما پیش دستی کنیم.

ـعجب !پس چه وقت از ماهیت ماموریت من مطلع شدی ؟

ـهمان روز که با معاونت صحبت میکردی ومن پشت در گوش میدادم بلافاصله موضوع را گزارش دادم و خواستند تو رابازداشت کنند ولی در اینجا بود که من پیشنهاد دادم تورا تا آخرین لحظه آزادبگذارند که مبادا این ماموریت خطرناك به کس دیگری محول شود. ..

ـحالا می‌فهمم که آنروز چرا با آن صحنه‌ای که فقط در فیلم‌های آمریکائی دیده میشود ، مرا در جاده کرج از چنك روسها نجات‌دادی.

ـ آنوقت هنوز از ماهیت ماموریت تو اطلاع نداشتیم ولی حدس میزدیم که باید ماموریت خطرناکی باشد .

ـوبعد گلوله هارا از هفت تیر ومسلسلم بیروی آوردی .

ـاین دیگر جزو نقشه نبود . قرار بود در همان روز ورود چرچیل تو را هنگام خروج از هتل باز داشت کنند ولی این فکر که یك‌فانتزی جالبی بود بمغز من رسید وفورا اجرا کردم و به کلنل مافوقم اطلاع‌دادم که لازم نیست تاآخرین لحظه باز داشت شود ، زیرا هیچ خطری ازناحیه این مامور متوجه ما نیست و بعدا خودم او رابازداشت خواهم کردزیرا اولا مسلح نبودی وثانیا به تفوق نیروی بدنی‌ام بر نیروی بدنی تو اطمینان داشتم .

ـبهر حال من پایداری وجسارتت را در اجرای نقشه‌هایت تحسین می‌کنم . کارما تا حدی مثل کار آرتیست هاست . وگاهی افکارجالبی بمغزمان میرسد وهنرنمائی عجیبی میکنیم.

سرژ دو باره به پشت خوابید وگفت :

ـآرتیست‌هائی که هر لحظه با مرك بازی میکنند. من یکبارمرك را در خانه تانیا هنگامیکه خنجرت را بگلویم گذاشته بودی بچشم‌دیدم ولی ...

ـولی از رونرفتی و نقش خودت را تا آخر بازی کردی .

سرژ سکوت کرد . من گفتم :

ـآیا تانیا والکدونا را هم خریده بودید ؟

ـنه ، تانیا مامور شریفی بود ولی عاشق من شده بود . تا دم‌مرك هم نفهمید که من ....

من جمله‌اش را تمام کردم و گفتم :
ـ که من مامور اینتلیجنت سرویس هستم !
سرژ با همان خونسردی گفت :
ـ هیمنطور است .
منهم روی تخت دراز شدم
ـ پس مستخدمه تانیا در خدمت شما بود؟
ـ آری و ماموران ما اورا آنشب نجات دادند که توجه تو به او معطوف شود اشتباه تو آنشب دراین بود که متوجه میکروفونی که همه مذاکرات ما را در اطاقمان به اطلاع ماموری که در خانه مقابل نشسته بود میرساند نشدی .
ـ پس چطور وجود شبکه تانیا والکدونا را روسها به امریکائی‌ها اطلاع داده بودند ؟
ما خودمان روسها را روی این پیست آوردیم .ایجاد اطمینان بین سرویس‌های روسی و امریکائی که سخت از یکدیگر حذر میکردند یکی از ماموریت‌های سرویس‌های ما بود و گاهی موجب دردسرهای بزرگی میشد که بنفع ما در این جنك سهمناك نبود.
ـ اتفاقا نقشه ما هم این بود که این تضاد را هر چه بیشتر افزایش دهیم و تصور میکنم تاحدی موفق شده بودیم هر دو ساکت شدیم وچند دقیقه در سکوت گذشت . سرژ دو باره گفت :
ـ اینها گویا خیال دارند تا مسکو به ما آب و غذاهم ندهند.
ـ این بنفع ما است زیرا از گرسنگی و تشنگی خواهیم مردوچیزی از ما نخواهند توانست بیرون بکشند.
ـ بنظر تو حالا باید چه بکنیم ؟
ـ فرار .
ـ بهمین سادگی ؟
ـ به هر نحوی باشد.
سرژ برگشت و روزنه شیشه کوچك بالای سرمان را نگاه کرد وبعد اشاره بمن کردو گفت :
ـ تنها راهش این استکه رژیم لاغری بگیریم واز این سوراخ مانند موش فرار کنیم .
در همین اثنا در باز شد و مردی که لباس غیر نظامی داشت بادو بشقاب آش که همه چیز در آن ریخته و پخته بودند و دو تکه نان سیاه وارد شد. یك سرباز مسلسل به دست بدنبالش وارد اطاقك کوچك

شد روی پیش آمدگی کناردر نشست . با همان نظر اول فهمیدم که‌از مردم قفقاز باید باشد سیگاری خاموش زیر لبش بودو بظاهر سخت خشن و بیرحم جلوه میکرد . من به ستوان هاریسن اشاره کردم که سکوت مطلق را حفظ کند. ظاهرا این مامور مراقبت از ملیت ما اطلاعی نداشت زیرا چون مارا در لباس سربازان روسی دیده بود، هنگامی که آورنده بشقاب های آش مشغول باز کردن دست من بود به روسی گفت :

ـ اگر کمترین خیالی در زمینه بیرون رفتن از این اطاق به‌مغزتان راه بدهید ، مغز هر دو راباگلوله متلاشی میکنم . ضمنا بدانید که رفیق دیگر هم بامسلسل پشت درکشیك میدهد .

نه من و نه سرژ جوابی ندادیم و شروع بخوردن آش ونان سیاه کردیم زیراسخت گرسنه بودیم . چند لحظه بعد آن مرد غیر نظامی بایك‌لیوان بزرك آب که‌مشترکا میبایستی از آن استفاده کنیم‌بازگشت وسپس د ررا بستو مارا باسربازی که‌مسلسلش راروبما قراول رفته بود تنها گذاشت .

از صدای موتور و حرکت موج دار کشتی معلوم بود که براه افتاده‌ایم . سکوت در میان مابرقرار بود و من از زیر چشم مراقب‌سرباز بودم که مرتبا بمن و سرژ نگاه میکرد و سخت‌مواظب بود .

من همانطور که سرم توی بشقاب آش بود و مشغول خوردن بودم به ترکی گفتم:

ـ یولداش مارا بکجا میبرند .

سرباز چند لحظه سکوت کردو به روسی جواب داد :

ـ بتو مربوط نیست .

من مثل اینکه حرف او را نشنیده‌ام به سخن ادامه دادم وباز به ترکی گفتم :

ـ برای آنکه اگر به باکو میرویم میتوانم از تو خواهش کنم که‌بعد از تحویل دادن ما زحمتی بکشی و پیغامی به‌مادرم برسانی

سرباز لحظه‌ای سکوت‌کرد وبه ترکی جواب داد

ـ اهل باکوئی ؟

من بدون آنکه حرفی بزنم باسر اشاره مثبت کردم .

باکو را خوب میشناختم زیرا دو سفر از راه شمال ایران و روسیه به آلمان رفته بودم .

سرباز مسلسل بدست حالا کنجکاو شده بود و بدون آنکه لوله

مسلسل را از طرف ما برگرداند کبریتش را بیرون آورد وسیگار نیمه سوخته‌اش را روشن کرد و بعد از چندلحظه گفت :

ـ منهم بچه باکو هستم .

من با ژستی که نشانه تعجب و در عین حال خوشحالی بود قاشق رادرکاسه گذاشتم و برای اولین بار رو را بطرف او کردم ومانندکسی که درسخترین مراحل زندگی برادر عزیزی را می‌بیند گفتم :

ـآه ،همشهری ، پس پیغام مرا بمادرم میرسانی ؟

سرباز شانه‌اش را بالا انداخت و یکی به سیگار زد و بجای آنکه جواب مرا بدهد پرسید :

ـ چرا دستگیرت کرده‌اند ؟

من دوباره مشغول خوردن شدم و در حالیکه لقمه را آرام آرام می جویدم گفتم :

ـ دو تاسرباز روس راکشته‌ام . و این کلمه «روس » را طوری گفتم که غریبه بودن آنها را نسبت به ما همشهری هانشان میداد.سرباز درحالیکه دود سیگارش رابطرف ما میفرستاد پرسید :

ـ چرا ؟

ـ اوه ، داستانش طولانی است . ماهر سه رفته بودیم شب‌بمرخصی وودکای زیادی خودیم . هرسه مست بودیم‌وموقع بازگشت به‌اردوگاهمان که‌نزدیك ایستگاه راه آهن تهران است آنها میخواستند به‌زنی تعرض کنند. شب بود و هیچکس در آن حوالی دیده نمیشد و آن زن هم بیدفاع بود و تنها چیزی که گفت این بود که «مسلمانها به دادم‌برسید».

هیچکس در آن حوالی نبود و من خواستم بازبان جلوی آن دونفر رابگیرم چون حاضر نبودم یك مسلمان استمداد کند و من ساکت‌بمانم. کاربه‌نزاع کشید و درآن مستی هردو راباگلوله کشتم .

داستانی‌که ساخته بودم او را که معلوم بود هنوز احساسات مذهبی‌اش بکلی ازمیان نرفته تحت تاثیرقرار داده‌بود کمی‌سکوت کرد وبعدپرسید :

ـ این یکی ؟

مقصودش سرژ بود ولی من شانه‌ام را بالا انداختم و گفتم

ـاو را نمی شناسم .ما را در کنار کشتی بایکدیگر تحویل دادند.

سرژ همچنان ساکت بود و بدون توجه به مامشغول خوردن غذا بودولی من احساس میکردم که متوجه شده من نقشه‌ای را دنبال میکنم. نمیدانم ترکی میدانست یانه ولی همینقدرکه من ترکی را مانند یك

قفقازی صحبت میکردم کافی بود .
سرباز مسلسل بدست بعد از چندلحظه گفت :
ـ چه پیغامی میخواهی بدهی ؟
معلوم بود که نرم شده و وضع موافقی پیش گرفته است .
ـ به‌مادرم جریانی راکه تعریف کردم بگوئی واز طرف من پیغام ببری که یوسف گفت هرچه ه‌دارم به‌خواهرم بدهند و شبهای جمعه هم برای آمرزش روحم خیرات کنند .
سرباز مسلسل بدست جدا تحت تاثیر قرار گرفته‌بود زیراباصدائی که از تاثر میلرزید پرسید :
ـ منزلتان کجاست ؟
من آخرین لقمه را بدهان گذاشتم و بشقاب را پس زدم .
ـ کوچه ابراهیم اف . شماره ۲۸ این کوچه را در باکو دیده بودم ویکی از ماموران ما در آنجا منزل داشت ولی نمره را ازخودم در آورده بودم .
سرباز زیر لب چند بار نام کوچه و نمره خانه موهوم را تکرار کرد من بی‌اعتنا درازشدم و چنددقیقه بعد مردی که برای ما غذا آورده‌بود بازگشت .
ابتدا دست مرا باطناب بست و ه ن‌از این نکته تعجب‌کردم که چرا یك جفت دستبند بکار نمیبرند شاید اینهم ازخوش شانسی من‌بود بهر حال بی‌احتیاطی عظیمی مرتکب شده بودند .
وقتی آن مرد خارج شد سرژ طوری که ه‌سرباز مسلسل به دست متوجه نشود بمن نگاه کرد و باحرکتی که بلب و چشمهای خود داد پرسید که بالاخره چه میخواهی بکنی ، من پلکهایم راآهسته‌پائین‌آوردم و به او فهماندم که صبر کند نیمساعت یابیشتر بهمین ترتیب گذشت.
تقریبا یکساعت بود که ه‌کشتی حرکت کرده بود واگر حسابی‌که من پیش خود کرده بودم ووقتی راکه ازتهران حرکت کرده‌بودیم‌تاآن لحظه بدون داشتن ساعت تخمین زده بودم میبایستی در حدود ساعت دویاسه بعد از نیمه شب باشد . از روزنه شیشه‌ای کوچك هنوز نوری نمی‌تابید و این خود معلوم میساخت که بطلوع آفتاب یکی دو ساعت مانده است . سرباز همچنان مسلسل راطوری گرفته بود که لوله آن بطرف مابود و باکوچکترین حرکتی میتوانست آنرا روبمن یاروبه‌ستوان هاریسن نشانه روی کند .
من همانطور که رویم بطرف دیواره اطاقك و پشت به سرباز داشتم

بطور خیلی آهسته ، مثل اینکه باکسی بخواهم زیرگوشی صحبت کنم گفتم :

- یولداش ...

سرباز ساکت بود وجواب نداد . آیا خوابیده بود ازویم را برگرداندم‌ونگاهش کردم .بیداربودومرا نگاه‌میکرد. دوباره به‌ترکی گفتم:

- یولداش ...

- چه میگوئی ؟

- ممکن است باز هم یك خواهش از توبکنم ؟

سرباز ساکت بود ولی از نگاهش معلوم بود که منتظر شنیدن تقاضای من است .

- من پنج روز است سیگار نکشیده‌ام .یك‌سیگار یاحتی یك‌نصفه سیگار میتوانی بمن بدهی ؟

در نگاهم و در صدایم چنان حالت استرحام گذاشته بودم که‌این تقاضای کوچك دل سنك راهم آب میکردچه برسد به قلب رئوف یك همشهری .

سرباز مدتی ساکت و بیحرکت ماند وسپس با یکدست،درحالیکه بادست دیگر دسته کوتاه زیر مسلسل راگرفته بود از جیبش یك جعبه فلزی کوچك بیرون آورد و سیگاری که ظاهرا خودش قبلاپیچیده بود و چندتا از آنهارا در جعبه آماده نگاه داشته بود بیرون آورد.جعبه را دوباره در جیب گذاشت وبلندشد و بطرف من آمد. من که دستهایم را از پشت بسته بودند بکمك آرنج روی سکوی چوبی که بجای تخت ازآن استفاده میکردیم نشستم .سرباز سیگار را بدهن من گذاشت .

سرژ رویش بطرف‌ما بود و آهسته یکی‌از چشمهایش را بازکردو بما نگاه‌کرد . پشت سرباز تقریبا بطرف او بود وازنگاه من فهمید که وقت عمل فرا رسیده است. من احساس کردم که تمام بدنش مثل‌بدن ببری که‌خود را آماده حمله میکند جمع شدودستهایش کش آمد .من در برابر سرباز نشسته بودم وسیگاری که بدهنم بود بااشاره سربطرف تکان دادم و فهماندم که آتش می خواهم . درنگاهم آنقدر حق شناسی وقدردانی گذاشته بودم که‌آن سربازساده‌که سهل بود اگر خود بریا هم آنجا بود مفهوم این نگاه را باور میکرد. سرباز دستی به جیب برد وکبریت بزرگی بیرون آورد و برای‌یك لحظه‌دست دیگر را ازروی مسلسل برداشت تاقوطی راباز کند و سیگار مرا روشن نماید . من‌باز نگاه تندی به سرژکردم . سرباز کبریت روی جعبه کشید و به طرف

سیگار من آورد . هنوز سیگار من درست روشن نشده بود که‌سرژ حمله کرد .

حمله‌اش آنچنان بر فراسا بود که خود من برای چند لحظه متحیر ماندم . بایك جهش مثل فنراز جای پرید ودست باندپیچیده‌اش رامحکم روی دهان سرباز گذاشت و باکنار دست چپ آنچنان ضربه‌ای به گلوی او زد که نفسش بند آمد . من خودم دوبار ضرب شست سرژ یابعبارت دیگر ستوان جانتان هاریسن را خورده بودم و مزه آنرا می دانستم معهذا دست های سرباز که کبریت رارها کرده بود بی‌اختیاربه طرف مسلسل رفت. در اینجا من بانوك پوتین های زمختی که پابم بود آنچنان بسرعت بردستش کوبیدم که‌دستش مانند اینکه فلج شده باشد به‌کنارش آویزان شد . ضربه دیگر دست سرژ کار اورا ساخت و روی پاهایش تلو تلو خورد و لی قبل از آنکه بیفتد سرژ او رابغل کرد وروی تخت من دراز نمود .

من بسرژ اشاره کردم که دستهایم راباز کند. مردی که غذا آورده بود آنچنان طناب رامحکم بسته‌بود که چند دقیقه طول کشید تا سرژ که‌یکی ازدستهایش هم باند پیچی بود توانست آنرا باز کند من به‌او اشاره‌کردم که روی تختش بخوابد . کمر بندو مسلسل سرباز را باز کردم وگوشه اطاق گذاشتم .کلاهش راهم از سرش بر داشتم و دستهایش را با همان طناب از پشت بستم . سرژ طوری او را از پای در آورده بود که تا دو سه ساعت دیگر بهوش نمی‌آمد . او را روی سکوی چوبی طوری خواباندم که‌از پشت هرکس میدید بین من که لباس سربازی بدون کمر بند و کلاه بتن داشتم با او فرقی نمیگذاشت بعد مسلسل را از طرف لوله بدست گرفتم و با دست به سرژ اشاره کردم که آماده‌باشد .

پشت به دیوار درهمان جائی که سرباز مراقب‌ما می‌نشست قرار گرفتم و آهسته دستگیره در را چرخاندم و بهمان حال رهاکردم .دربا حرکت کشتی کم‌کم بازشد و یکبار حرکت‌چنان شدیدبود که دررا برهم زد ولی چون دستگیره را پیچانده بودم دوباره باز شد . آنچه منتظرش بودم به وقوع پیوست سرباز دیگری که پشت دربود ظاهرا متوجه باز بودن در گردید . جلو آمد و در آستانه درایستاد طوری که من لوله‌مسلسل او را که داخل اطاقك شده‌بود میدیدم . من در پشت دربودم واو قبل از آنکه وارد شود نمیتوانست مرا ببیند ازنگاهی که به داخل اطاق که لامپ کوچکی آنرا روشن میکرد انداخت چنین استنباط کرد

که‌اسیران هردو در جای خود خوابیده‌اند . یقین بود که برای‌دیدن همقطار خود و شاید علت بازبودن در بدرون می آید .همین کار را هم کرد. هنوز یکقدم بیشتر برنداشته بود که‌من بادسته‌سنگین مسلسل آنچنان برسرش کوفتم که باوجود صدای امواجی که به‌بدنه کشتی میخورد و هیاهوی موتور کشتی ، مثل بمب صدا کرد و خون از زیر کلاهش به سرو صورت‌و گردن‌او روان شد . سرژاز جاجست و با دو دست گلوی او رافشرد و آنچنان فشار داد که‌زبانش ا زدهان بیرون آمد. یك ضربه دیگر من کار او را تمام کرد. در راآهسته بستم وبه سرژ گفتم :

ـ این آخرین فرصت فرار است اگر بنا باشد دراسنپ های‌سیبری بمیریم من دریا را ترجیح میدهم با این تفاوت که ممکن است از دریا نجات پیدا کنیم .

یك مسلسل بدست او دادم و یکی را خودم برداشتم .

ـ اگر لازم باشد تمام سرنشینان کشتی را ازپای درخواهیم آورد. ولی‌باید سعی کنیم سروصدا راه نیندازیم .

مسلسل رابدست گرفتم و آهسته در را بازکردم و سرم رابیرون آوردم هیچکس در راهرو نبود . با دست به سرژ اشاره کردم که‌دنبال من بیاید .

بطرف پلکان رفتم و آهسته بالا رفتم . درعرشه کشتی به‌اطراف نگاه کردم . چراغ کاپیتان میسوخت ولی روشنائی دیگری در عرشه کشتی نبود . سرژ پشت سر من بود ، خم شدم و روی‌زمین چهار دست‌و پاجلو رفتم که‌کسی اگر درآن حوالی باشد متوجه من‌نشود باران به شدت میبارید و هوا هنوز تاریك بود. چرم مسلسل را به گردنم انداخته بودم طوری که هر آن بتوانم از آن استفاده کنم . خودرا بکناره کشتی رساندم ویکی از حلقه‌های نجات راکه حلقه چوب پنبه‌ای بود از میله کنار کشتی باز کردم . بعد پوتین هایم را بیرون آوردم و مسلسل رااز گردنم برداشتم و به دریا انداختم سرژ دربالای پلکان بودوسرش را بیرون آورده بود . بادست اشاره کردم که بیاید ولی من او را در روشنائی که‌از پلکان می تابید میدیدم در حالیکه او مرا نمیدید .ناچار دوباره بازگشتم و وقتی مرا دید به‌او اشاره کردم که‌بیاید . وقتی‌به کنار میله های اطراف کشتی رسیدم ابتدا حلقه نجات رابه دریا پرتاب کردم وبعد خودم شیرجه رفتم . چند لحظه بعد صدای پریدن سرژ را هم‌شنیدم درآن تاریکی ابتدا بدنبال حلقه نجات گشتم و بعد از چند دقیقه آنرا

پیدا کردم.
کشتی از کنار مارد شده بودوحالا میتوانستیم فریاد بزنیم باتمام قوا صدا کردم
ـ سرژ ... سرژ ... کجائی ؟
آسمان بکلی تاریك بودو هیچچیز دیده نمیشد . سرژ از سمتی جواب داد :
ـ اینجا
در حالیکه شنا میکردم حلقه نجات را بهآنطرف راندم . چند دقیقه طول کشید تابعدازچند بار صداکردن یکدیگر را پیداکردیمسرژ هم یکطرف حلقه را گرفت .
کشتی دور میشد و حالا حتی چراغ اطاق کاپیتان هم از میانباران معلوم نبود . هوا تاریك بود ودریا بااینکه طوفان نبود ، موجهای بزرگی داشت کهآرام مارا بالاو پائین میبردند .
یك جاسوس آلمانی و یك جاسوس انگلیسی درمیان دریائیکه فاصله بین ایران و روسیه بود دست به حلقهنجاتی کهازیك کشتیروسی برداشته بودند درمیان آب شنا میکردند. چنین حادثهای را اگر خودم قهرمان بدشانس آن نبودم هرگز نمی توانستم باور کنم .

ـ ۲٤ ـ

هوا در سمت مشرق روشن شده بود باران بند آمده بود ودریاآرام شده بود . ابرها از یکدیگر جدا شدند وهرچه هوا روشنتر میشد فاصله آبی بین آنها بیشتر میشد ..خورشید مانند گوی زرین از افق دریا بر خاست .
سرژ دستی را که باند پیچی کرده بودند بهحلقه نجات گرفته بود و منهم یك دست را به حلقه گرفته بودم وهر دو بایکدست شنا میکردیم از وقتی هوا در سمت مشرق روشن شده بود جهت راتوانسته بودیم تشخیص دهیم وبسمت جنوب شنا میکردیم .
چند ساعت از فرارمان از کشتی روسی نگذشته بود که یك کرجی بادبانی در افق نمایان گردید . یکساعت طول کشید تاکرجی بهنزدیکی ما رسید .یکنفر از سرنشینان آن ما را در دریا دیدودیگران راخبر کرد وما از دورمیدیدیم که گروهی در عرشه کشتی کوچك جمع شده ومارا تماشا میکنند . بعد کشتی بطرف ما منحرف شدو به نزدیکی مارسید.

من در فاصله پانصد متری تشخیص دادم که از کشتی‌های کوچك ایرانی است که با بادبان بین‌بنادر دریای‌خزر رفت‌وآمد میکنند. اگراز کشتی‌های روسی یا کرجی‌های موتوری متعلق به‌شرکت ماهیگیری شمال ایران که روسها در آن سهیمند بود کار مازار بود ولی با این ترتیب ممکن بود نجات پیدا کنیم .

عاقبت کشتی بکنار ما رسید و حالا سرنشین‌های آنرا میدیدیم.

از لباس پوشیدن وقیافه‌شان معلوم بود که ترکمن هستند .

طنابی به دریا انداختند وما را بالا کشیدند . همه‌دور ما جمع شده بودند واز کلمه «سالدات ... سالدات» گفتنشان معلوم بود که ماراجزو سربازان روسی انگاشته‌اند .بالباسهائی که داشتیم جز اینهم حدسی ممکن نبود .

من به ترکی‌ازمردی که‌بسبب‌احترامی که دیگران به اومیگذاشتند معلوم بود ناخدای کشتی است تشکر کردم . ناخدا پرسید :

ـچطور شد به دریا افتادید ؟

من جواب دادم.

ـبه دریا نیفتادیم . از یك کشتی روسی فرار کردیم .

هرسه چهار نفری که دور ما جمع شده بودند سخت متعجب‌شدند وناخدا گفت :

ـمن شنیده‌ام روسها سربازانی را که فرار کنند تیر باران میکنند .

من گفتم :

ـما هم این را شنیده‌ایم و بچشم‌خود دیده‌ایم اما فرار کردیم . اگر حاضر نیستید ما را بساحل برسانید دو باره بدریا بیندازیدمان .

بعد مثل اینکه‌با خودم صحبت میکنم گفتم :

ـمن شنیده بودم ترکمن‌ها اگر دشمنانشان هم‌به‌ایشان پناه ببرند حاضر نیستند آنها را تسلیم کنند یابی کمك بگذارند.

سرژ در تمام این مدت ساکت بود . ناخدا و آن چند نفر دیگر کمی از ما دور شدند وبا یکدیگر آهسته صحبت کردند . بعداناخدا بطرف ما آمد و گفت :

ـما شما را تانزدیکی ساحل می‌بریم واز آنجا خودتان شنا کنید وبساحل برسید . ما حوصله درد سر نداریم .

ـبسیار خوب ، ولی دو دست لباس بما بدهید.

ـآنهم ممکن نیست چون اگر شما را دو باره بگیرند و تحقیق کنند خواهید گفت که یك کرجی ترکمن ما رانجات دادو بما لباس

پرشاند وپیدا کردن ما هم برای کوماندان روسی دشوار نیست .
چاره‌ای جز قبول نبود . مارابه اطاق بزرگی که در قسمت پائین کرجی بود بردند وچای ونان وبرنج پخته خوردیم . دست سرژ را باز کردیم وپارچه‌ای که دور دستش بود خشك کردیم ودو باره‌دستش را بستیم .دو ساعت بعد ساحل ایران از دور نمایان شد. کشتی بطرف بندرپهلوی میرفت .هنوز خیلی به پهلوی مانده بود ولی میتوانستیم با شنا خود را به ساحل گیلان برسانیم . بیش از دو کیلو متر بیشتربا ساحل فاصله نداشتیم . ناخدا بمن گفت :
ـهر چه زودتر بروید بنفع خودتان وبنفع ماست .
من به‌سرژ اشاره کردم که لباسهای سربازی را در بیاورد وخودم هم همین کار را کردمو فقط زیر جامه هارا حفظ کردیم ناخدا دستور داد بهر کدام از ما دو باره چای بدهند . حلقه نجات را که‌باخود ازدریا بالا آورده بودیم برداشتیم . من دو باره‌از طرف دوستم وخودم ازناخدا تشکر کردم .
طناب را به آب انداختند و من وسرژ دو باره وارد دریا شدیمو کرجی کوچك ، در حالیکه ناخدا وسایرین روی عرشه آن ایستاده‌بودند ومارا تماشا میکردند دور میشد . یکی از ملاحان لباسهای روسی را بدریا انداخت وناخدا قبل از دور شدن فریاد زد:
ـاگر گیر افتادید اشاره‌ای به مانکنید.
من‌باسر به‌او قول دادم که همین‌کار را خواهیم کرد . آهسته‌شنا میکردیم . پیش‌ازآنکه پایمان به خشکی برسد سرژ گفت:
ـ اریك ...
این اولین باری‌بود که ستوان جانتان هاریسن مرا بنام خودم می خواند .
ـاریك ...چرا مراهم نجات‌دادی ؟میدانی که با هم دشمنیم واگر نجات‌پیدا کنیم ،اولین‌کاری که بکنم دستگیری مجدد توست ؟ و میدانی که مجازات جاسوسی اعدام است .
ـگوش‌کن ، ماقبل ازاینکه دشمن باشیم انسانیم و باید مثل یك انسان‌رفتار کنیم . البته‌هرکدام ازما وظیفه و ماموریت خود را انجام میدهیم‌وبه این دلیل‌گله‌ای ازهم نداریم .
ـ بهر حال پیش‌از آنکه به‌ساحل برسیم و پیش از آنکه دوباره بصورت دو دشمن درآئیم و مبارزه را از سر بگیریم میخواستم از تو تشکر کنم .

من بساحل اشاره کردم و گفتم:
ـ برای تشکر ازیکدیگر کمی زوداست چون ساحلی که به آن قدم میگذاریم در اشغال روسهاست و باید ابتدا ازمنطقه اشغالی آنها فرار کرد. پس با رسیدن بساحل هم فورا دشمن یکدیگر نخواهیم شدواولین وظیفه من کمك بیکدیگر است .
سرژبااشاره سر مرا تائید کرد .
بالاخره بساحل رسیدیم و حلقه نجات رادر دریا رهاکردیم .ساحل شنی صافی بود که تپه وماهور های سبزی در کنارش بود و پشت تپه ها کوههائی که سراسر آن جنگل بود دیده میشد. به اطراف نگاه کردم و هیچ خانه یا آبادی ندیدم . هردو بطرف مشرق به راه افتادیم بعد از پیمودن چند کیلومتر ،یك خانه دهاتی که سقف آنرابا پوشال درست کرده بودند ازدور نمایان شد . کمی دورتر ازساحل قرار داشت . من به سرژ اشاره کردم که بطرف آن خانه برویم .
وقتی در آستانه درخانه دهاتی ظاهر شدیم ،زن که کودکی را درآغوش گرفته و شیر میداد ابتدا ازدیدن دو نفر مردغریبه وحشت کرد ولی وقتی قیافه های آرام مارادید کمی خونسردی خودرا بازیافت و باتندی وبه زبان گیلکی گفت
ـ چه میخواهید ؟چکار دارید ؟
من گفتم:
ـ مردت خانه نیست ؟
به لهجه گیلکی همانقدر تسلط داشتم که به کردی و بلوچی .
ـ نه ،رفته جنگل ،زغال درست میکنند ، تاشب بر نمیگردد ،چکار داری ؟
ـ میتوانی بروی صدایش بزنی ؟
ـ یکساعت راه است. چکارش داری ؟
زن سراپای من و سرژرا نگاه میکرد .مامی توانستیم صبر کنیم تابرگردد ولی من عجله داشتم که زودتر به تهران برگردم و یك شب راهم نمی خواستم از دست بدهم .آمدم در کنار اتاق، روی حصیری که از پاکی وتمیزی برق میزد نشستم وبه سرژ هم اشاره کردم که بنشیند .
ـ یك پیغام برایش دارم .از یکی از قوم وخویش هایش پیغامی آوردم .
ـ از کپورچال ؟
ـ از کپورچال .

معلوم شد اقوام شوهرش در کپورچال زندگی می کردند .
ـنمیتوانید صبر کنید تا برگردد ؟
ـنه، بایدبرویم، این یکی مریض است.
و با دست اشاره به سرژ کردم . زن به سرژ نگاه کرد و پرسید
ـدستش چه شده ؟
من گفتم :
ـحرف نمیزند ، کمی شیرین عقل است . میبرمش رشت مریضخانه. میتوانی مردت را خبر کنی ؟
زن به تردید افتاده بود ،نمی توانست ما را در آنجا تنها بگذارد وبرود . معهذا ازجابرخاست . بچه‌را همانطور درآغوش گرفته بود. از دربیرون رفت‌و چنددقیقه بعد صدای اورا که‌از پشت خانه به‌گوش‌میرسید شنیدم که‌فریاد میزد:
ـاحمد ..آهای احمد ... بیا اینجا .
چند دقیقه بعد پسربچه ده‌دوازده ساله‌ای همراهش به اتاق آمد . پسربچه ازدیدن ماهیچ تعجب‌نکرد.
ـاین برادر محمود است .میفرستم برود خبرش کند .
بعد با پسربچه بیرون رفت و من شنیدم که باو گفت :
ـسرراه نه‌نه محمدراخبر کن بیاید اینجا.
تنها احتیاطی که کرده بودخبرکردن یکی‌از زن های همسایه بود که‌ظاهرا میبایستی خانه‌اش در آن‌حدود باشد .همانطور که انتظار می رفت نیمساعت بعدزنی که‌دودختر خردسال دنبالش بودند ازدور پیداشد. خبرکردن ننه‌محمد بی‌فایده بودزیرا درهمین نیم ساعت من اعتماد زن جوان‌را جلب کرده‌بودم و باسرژ ازاتاق‌بیرون رفته وروی سبزه های پشت خانه‌نشسته بودیم . زن‌برایمان چای آورده بودو به حرف های من که راجع‌به زغال‌و جنگل وشکار صحبت میکردم گوش میداد. زن همسایه هم‌باما سلام علیك کردو بعد شروع به‌نجوا با زن صاحبخانه کرد .معلوم بودکه درباره ما توضیح میخواهد و اوهم برایش آهسته صحبت می کرد.
بیش‌از دوساعت گذشت‌تا مرد دهاتی همراه پسربچه بازگشت مرد نیرومند وبلندقدی بودکه تبری در دست داشت. منتظربود که با آشنائی‌روبروشود .ولی‌وقتی دونفر غریبه رادید تعجب کرد . من از جای برخاستم وبه‌طرف او رفتم نقشه‌ای که‌ریخته بودم صدی نود امکان‌داشت عملی‌شود بهرحال چاره‌ای نداشتم چون آن‌منطقه را نمی شناختم وبعلاوه

ممکن‌بود هر لحظه بدست روسها دوباره اسیر شویم . با لحن‌آمرانه‌ای گفتم

ـ اسم‌تو محمود است ؟

ـ بله چکار داری ؟چه پیغامی‌آوردی ؟

ـ خدمت سربازی کردی ؟

ـ بله .

ـ کجا ؟

ـ در رشت . اما ...

حرفش راقطع کردم وبالحن آمرانه‌تری گفتم:

ـ با من‌بیا .

مرد تبرزا همچنان دردست داشت و چندقدم دنبال‌من آمد تا از زنهاوپسربچه‌و سرژ دورشدیم .

ـ گوش کن ، محمود ، من افسر ارتشم وبه دست روس ها اسیر شده‌بودم .آن رفیقم هم‌همینطور .هردو فرار کردیم وشب راراه رفتیم وبه اینجا رسیدیم باید کمك کنی و مارابه رشت برسانی .

مرد چشمانش از تعجب گشوده شده‌بود .من ضربه‌ای را که می خواستم بزنم‌وارد کردم .

ـ گوش کن ، اگر هرچه گفتم انجام بدهی پنجاه تومان‌انعام میگیری وگرنه‌ما خودمان میرویم وبعدا دولت خودش حسابت را میرسد .فهمیدی؟ میدانی اگر افسردولت‌از کسی کمك بخواهد و آن کس کمك نکند مجازاتش چیست ؟

ـ بله سرکار ...

ـ جناب سروان .

ـ بله جناب سروان .

در واقع‌خود من نمی دانستم آیاچنین مجازاتی وجود دارد یانه .

ـ بسیار خوب ، ازاینجا تارشت چقدرراه است ؟

ـ تا سر جاده یکساعت واز آنجا با ماشین تا رشت نیمساعت .

ـ خیلی خوب. من‌و دوستم اینجا می‌نشینیم و تو میروی کاغذی که می‌نویسم به‌دست شخصی که‌در رشت باید بدهی میدهی . انعامت را همانجا میگیری واو هرچه گفت‌انجام میدهی .

ـ بله جناب سروان .

ـ به‌بینم ، دررشت جزو گروهان من‌بودی ؟

ـ نه جناب سروان .شماشاید ...

حرفش را قطع کردم‌و گفتم:

ـنه،من دوسال است درگیلانم . می بینی که گیلکی را یادگرفته‌ام
لحن‌من چنان آمرانه بود که مرد دهاتی حالا خبردار ایستاده‌بود.
ـآزاد ، یك کلمه ازاینهائی که گفتم بازنت یابا کس دیگرصحبت نکن. حالابرویم یك‌ورق کاغذ بایك قلم وبامداد بمن بده .
جناب سروان فکر نمی کنم درخانه کاغذ یا قلم داشته باشیم .
ـ بالاخره یك چیزی پیدا میشود .
سرژو زنها ازدورمارانگاه میکردند .وقتی بازمیگشتم زن‌صاحبخانه فریاد زد :
ـمحمود ،چه‌خبر آورده ؟
ومرد دهاتی‌باخشونت گفت :
ـتو خفقان بگیر !
همانطور که مرد دهاتی‌پیش بینی کرده بود در تنها اتاقی که‌خانه این‌خانواده فقیر راتشکیل میدادحتی یك ورق کاغذ پیدا نمیشد .عاقبت کاغذی که‌در آن ازبقال محل قندخریده بودندویك طرفش سفید بود انتخاب کردیم‌و قندرا درجای دیگری ریختیم .حالا مشکل قلم یا مداد پیش آمده بود. این‌مشکل راهم احمدکوچك حل کردو یك نیمه مداد قرمز راکه معلوم‌نبود ازکجا بدست آورده برایمان آورد . من به‌آلمانی این‌چند جمله را رویش نوشتم :«احتیاج به کمك فوری تو دارم .زیگی». وآدرس رابه فارسی رویش نوشتم رشت . خیابان پهلوی . دکتر .م این‌پزشك اردوستان سالهای گذشته من بود که‌در ایران باهم آشنا شده‌بودیم و پیش‌از جنك هم در آلما ن‌یکدیگر را دیده بودیم .از اعضای شبکه های ما‌بود ولی چون همسر آلمانی داشت نسبت به‌آلمان سمپاتی بسیار داشت و بعلاوه باخودمن دوست بود .
آدرس اوراکه در طی دوسفر به رشت خوب می شناختم به مرد دهاتی فهماندم‌و چون خدمت نظام رادر رشت کرده بود خیلی ازمرحله پرت نبود . گفتم لازم نیست کاغذ رابکسی نشان‌دهد ولی‌اگر هر آینه فراموش کرد می‌تواند ازیك محصل به‌پرسدولی به‌کس دیگر نشان ندهد وکاغذ را شخصا بدست دکتر بدهد وازقول من بگوید که‌پنجاه تومان هم انعامش رابدهند و هرچه دکتر گفت انجام دهد.
مرد دهاتی کاغذرا درجیبش فروکرد وبه‌زنش سفارش نمود که از میهمانهاتا بازگشت او پذیرائی کندو خودش مثل تیری که از کمان‌رها شودبه طرف جنگل رفت.

***

بعداز ظهر بود که‌مرد دهاتی بهمراه دکتر دوست من از راه‌رسیده

من‌از جابرخاستم و بطرف آنها رفتم .دهاتی از خوشحالی و ازاین که وظیفه خودرا به‌بهترین وجهی انجام داده لبخند میزد .جلوی من که‌رسید خبردار ایستاد . من دستی به شانه اش زدم و گفتم

ـ آزاد . آفرین برتو .فقط مواظب باش جلوی دوست من حرفی نزنی چون‌او مریض و حمله‌ای است و کم‌ترین چیزی ناراحتش میکند. او را در آن گوشه که نشسته تنها بگذارید .

بعد دکتر را بکناری کشیدم . نمیخواستم سرژ از محل کاردکتر ونام او مطلع شود اگر چه بعدا میتوانست باپیدا کرد ن‌خانه دهاتی و فشار وارد کردن بر او محل دکتر راکشف کند . البته مسئله از نظر سرژو سرویس های جاسوسی انگلیس نمی‌توانست اهمیت فوق‌العاده داشته باشد که وقت و افراد خود را درمنطقه اشغالی روسها مصروف کشف محل یك طبیب کنند ولی احتمال هم داشت که سرژ بگمان‌آنکه دکتر از اعضای شبکه ماست مزاحم او شود .

پس‌از احوال پرسی با دکتر ماجرا را تاحدی که‌ممکن بودبرایش شرح دادم ولی‌از ملیت و کارستوان جانتان هاریسن (سرژ) چیزی نگفتم و فقط او رابعنوان فرد مزاحمی که‌ناچار بوده‌ام حمایتش کنم ، یعنی همان هویت اولیه سرژ که‌مدتها بنظر خودم هم آنطور بود معرفی کردم دکتر پرسید :

ـ اریك ،حالا چه کاری از دست من ساخته است ؟

ـ آیا کمك به ، نفکر نمیکنی برایت اشکال داشته باشد وبعدا مزاحمت شوند .

دکتر شانه‌اش را بالا انداخت و گفت :

ـ به‌اندازه کافی مزاحم من شده‌اند میدانی که‌همسر و بچه‌هایم در آلمانند وحتی از طریق صلیب سرخ هم‌نتوانسته‌ام اطلاعی از آنهابه دست بیاورم . حالا کمی بیشتر یاکمتر فرقی نمیکند بهر حال هرکمکی از دست من برآید انجام میدهم .

این روحیه رفیق بازی وخدمت به دوست یکی‌از خصوصیات ایرانی هاست که من در کمتر کشوری و درمیان کمتر مردمی دیده‌ام درآن بحبوحه جنگ‌و درمملکتی که‌در اشغال قوای روس‌و انگلیس وامریکا بود اینکه یکنفر پیدا شود و بخاطر دوستی‌که زمانی بایك آلمانی‌داشته کارو زندگی خود را رها کند و همه خطرات رابپذیرد و بکمك اوبشتابد کارآسانی نبود و جزیك خصوصیت ذاتی و ملی نمیتوانست او را به‌این کار وادار سازد .

ـ دکتر من دو تقاضا دارم . اول اینکه وسائل خروج مرا از منطقه اشغالی روسها ورسیدنم رابه تهران فراهم کنی ودر مرحله دوم این‌دوستی که‌همراهم است به‌یك تیمارستان برسانی که تحت معالجه قراربگیرد.

دکتر تعجب کرد وگفت :

ـمگر مبتلی‌به امراض روحی است ؟

من میتوانستم حقیقت را بگویم و به او بفهمانم که‌این مرد مزاحم منست ودلم میخواهد مدتی بعنوان دیوانه دریکی از تیمارستانها که میدانستم مقرراتش از زندان بهتر نیست باقی بماند و تاوقتی بفهمند چکاره است‌و رهایش کنند کار از کار گذشته ومن فرسنگها ازایران دور شده‌ام . ولی باآشنائی که به روحیات دکتر داشتم بخوبی میدانستم که‌هرگز حاضر نیست انسان سالمی رابعنوان بیمار روحی‌گرفتار تیمارستان سازد لذا ناچار شدم‌دروغ بگویم .

ـ من نمیدانم مبتلی به‌امراض روحی است یانه‌ولی‌کارهائی‌میکند که بنظر من عجیب است . مثلا پریروز دست خودش را عمدا مجروح کرد و بعد شروع بخندیدن کرد .

ـ اوه ، پس باید تحت معاینه قرار بگیرد .

ـ حتما و هرچه زودتر اگر همین حالا که برشت میرویم او را یکسر به تیمارستان ببریم واز پزشك خواهش کنیم که‌او را معاینه کند خیلی مناسب خواهد بود .

من میدانستم که‌اگر هر آدم سالمی را بدست پزشکان امراض روحی بسپارند یك جور جنون دراو تشخیص میدهند وبستری‌اش‌میسازند ولذا اطمینان داشتم که سرژ باتمام عقلی که‌داشت ، به این سادگی ها از دست اداره کنندگان تیمارستان رهائی پیدا نمیکند . دکتر گفت:

ـ اتفاقا من با آمبولانس بهداری آمدم زیرا باخواندن کاغذی‌که نوشته بودی ازآنچه این مرد دهاتی گفت حدس زدم که باید مخفی‌باشی وبهمین دلیل بعنوان اینکه برادر این مرد دهاتی احتیاج به معالجه فوری واحتمالا انتقال به رشت داشته باشد آمدم .

ـبهتر . حالا با همین آمبولانس برادر این مرد ،یعنی دوست مرا اول به تیمارستان میبریم و بعد فکری به‌حال ه ن‌خواهی کرد .

ـ پس راه بیفتیم .

من بطرف سرژ رفتم و آهسته به‌او گفتم که تنها راه اینستکه او خودش را به ناخوشی بزند وما او را درآمبولانس خواهیم خواباند که رفتن ما به‌این ترتیب جلب توجه نکند زیرا دکتر راننده‌ای باخود آورده

است. سرژ موافقت کرد و ازمرد دهاتی وهمسر و برادرش خداحافظی کردیم و پس‌از آنکه بار دیگر سفارش کردم از آمدن من با هیچکس صحبت نکند ا زمیان جنگل برا ه‌افتادیم . کوره راهی مارابه سر جاده میرساند. آفتاب بطرف مغرب متمایل میشد که‌مابه آمبولانسی که‌در چند قدمی قهوه خانه «خمام» توقف کرده بود رسیدیم من و راننده زیر بغل سرژ راگرفته بودیم واو را از عقب سوار آمبولانس کردیم و دررا برویش بستیم . سپس دکتر و من درکنار راننده قرار گرفتیم و بطرف رشت حرکت کردیم . ساعت ٦بعد از ظهر آمبولانس در جلوی در تیمارستان توقف کرد. راننده چیزی به‌دربان گفت واو در را بازکردو اتومبیل ما وارد شد. دروسط حیاط آمبولانس توقف کرد . من در دل‌از اینکه وقتی سرژبفهمد چه حقها ی‌به‌او زده‌ام و چطور او را تقریبازندانی کرده‌ام که مزاحم من نشود میخندیدم . از کنار راننده پائین پریدم و یکی از پرستار های تیمارستان بطرف ما آمد و دکتر راشناخت وسلام کرد .

ـآن در را باز کنید و مریضی را که‌باخود آورده‌ایم به‌اطاق‌معاینه ببرید . دکتر هست ؟

ـ بله قربان تشریف دارند .

و بطرف در آمبولانس دویدو آنرا باز کرد .

چشمهای من و دکتر و پرستار از تحیر بازماند .

هیچکس در آمبولانس نبود و سرژ فرار کرده بود .

ـ ۲۵ ـ

لازم بود من عکس العمل فوری نشان دهم . در آمبولانس راباشدت بستم و گفتم :

ـاین دیوانه را من میدانم درکجا پیداکنم. برویم ..

خودم فورا سوار اتومبیل شدم و دکتر هم کنار دستم نشست .قبل ازآنکه راننده سوار شودبه دکتر گفتم :

ـ زود به منزل شما برویم تاترتیب کار رابدهم .

دکتر به راننده دستور دادکه بطرف خانه او حرکت کند .خوشبختانه اتومبیل تا داخل خانه دکتر رمیرفت زیرا وضع من باآن زیر پیراهن و شلوار نظامی ممکن بود جلب توجه دژبان های قشون سرخ رابنماید .

مادرکنار عمارت دکتر از آمبولانس پیاده شدیم ودکتر پس‌ازدادن

انعام قابل توجهی برانده او را مرخص کردو یکسر به‌اتاق کار اورفتیم اولین حرف دکتراین بود :

ـ دیوانه به کجا می‌تواند فرار کرده باشد ؟

ـ گوش کن ، دوست عزیز من . باید اعترافی برایت بکنم که شاید نظرت رانسبت‌بمن برگرداند و آن این است که من ناچارشدم به تو دروغ بگویم .

ـ دروغ ؟ به چه دلیل ؟

ـ بدلیل آنکه اگر این کار را نمی‌کردم‌باتقاضایم موافقت‌نمی‌کردی

ـ کدام تقاضا ؟این که نجاتت بدهم ؟

ـ نه، این که‌آن مردرا بستری نمائی ؟

ـ چرا ؟ مگر بیمار نبود .

ـ نه، خیلی هم سالم بود .

ـ پس چرا میخواستی ...

حرفش را قطع کردم و گفتم :

ـ برای آنکه از ماموران انتلیجنت سرویس بود و میخواستم‌برای مدتی تقریبا خارج از گردونه باشد .

آنگاه داستان را تاآنجا که میتوانست او رازوشن سازد برایش تعریف کردم . چشمان دکتر از تعجب گشوده شده‌بود و با دهان باز بمن نگاه می‌کرد . سپس گفت :

ـ این که او را همراه خود نجات دادی قابل‌تحسین وتمجید است ولی تصور نمی‌کنی دراولین فرصت شاید همین امروز مزاحم ما شود،

ـ در این که حمله خود را شروع خواهد کردشك و تردیدی‌ندارم ولی تصور نمی‌کنم همین امروز یعنی همین امشب بتواند کاری انجام‌دهد این مرد چندین سال است که درایران زندگی میکند وبطورقطع ماموری که‌دراین منطقه برای انگلیس ها کار می کند می‌شناسد. اولین کار او پس‌از فرار که تصور می‌کنم درشهر انجام گرفته باشد، این است که خود راد ه‌مامورشان برساند و ازاو برای رسیدن به تهران کمك بطلبد. فعلا به فکر این که‌در منطقه آشنائی روسها بامن دست و پنجه نرم کند نخواهد افتاد زیرا درتهران وظایف سنگین‌تری بعهده دارد .

ـ چه باید کرد ؟

ـ باید هرچه زودتر من به تهران برسم . تو هم اگر مدتی ازرشت دور باشی فکر می‌کنم به نفعت باشدزیرا من نمی‌خواهم به علت‌دوستی بامن خطری متوجه تو گردد .

ـ کی برویم ؟
ـ هرچه زودتر . همین امشب .
دکتر فکری کردو گفت :
ـ راهش این است که یك اتومبیل کرایه کنیم .
ـ نه ، روسها همه اتومبیل ها را تفتیش می کنند وممکن است مشخصات مرابه ماموران تفتیش داده باشند . راه دیگری باید پیدا کرد.
ـ چطور ؟
ـ راهش این است که مرا به عنوان مریض سختی که درتهران احتیاج به عمل جراحی دارد معرفی کنی و خودت هم همراه من بیائی وسیله مسافرت هم باید یك آمبولانس باشد. آیا بامقامات بهداری رشت نزدیك هستی ؟
ـ رئیس بهداری و رئیس بیمارستان دولتی از دوستان من هستندو می‌توانم چنین تقاضائی از آنهابکنم .
ـ پس معطل نکن وتانو مقدمات کار را فراهم کنی من بدم‌نمی‌آید که‌حمام کنم واز این زیر جامه‌های سربازی خلاص شوم .
دکترخودش از جای برخاست و به اتاق دیگر رفت و بازیرجامه های تمیز و حوله و اثاث استحمام برگشت ومرابه حمام خانه‌اش راهنمائی کرد .
ـ تانو سرو صورتی کنی و استحمام نمائی‌من مقدمات کار را فراهم می کنم .
یکساعت بعد مقدمات کار فراهم شده بود .قرار شد ازبیمارستان برای بیماری که دکتر تشخیص داده‌بود بایدفوراً نزد یکی ازبزرگترین چشم پزشکان تهران که متخصص جراحی چشم بود تحت عمل جراحی قرار گیرد آمبولانس بفرستند زیرا این بیمار که در نتیجه سوءخلقی شدید ممکن بود بینائی خودرا از دست بدهد یکی از دوستان نزدیك دکتر بود و بسیار به معالجه‌اش اهمیت میداد. واضح است که‌این بیمار کسی جز من نبود .
بعداز آنکه شام مختصری خوردیم. دکترمرابه‌اتاق معاینه‌خودبرد و دستور داد که برهنه شوم سپس دست‌راست و پای راستم را باندپیچی کرد و آنگاه تمام قسمت سرو صورت رانیز با باند پوشاند بطوری که دیگر چشمم هیچ‌کجا را نمی دید قرار براین شد که پس از آماده شدن آمبولانس یکسره به تهران برویم . من در داخل آمبولانس بخوابم ودر صورت بازرسی، دکتر ازشناسنامه مستخدمش که‌در نزد اوبود

برای معرفی من استفاده کند و خودش راپزشك معالج من معرفی کند. درتهران به آدرس یکی‌از پزشکان ایرانی که باما همکاری دوری‌داشت وصاحب کلنیك خصوصی بود برویم سوء ظن راننده جلب نشود واز آنجا دیگر بقیه کار بعهده من بود .

***

آمبولانس توقف کرد و چند دقیقه بعد دو نفر زیر بغل مرا گرفتند و پس از آنکه از چند پله بالا بردند روی تختی خواباندند. چیزی‌نگذشت که‌دستی شروع به‌باز کردن باند های صورتم کرد. وقتی چشم باز کردم خودرا دراطاق بیمارستان یافتم و دوست دکترم که از رشت بامن آمده بود در کنارم بود .

ـ تلفن کرده‌اند که مدیر بیمارستان فورا بیاید .همان نشانی که دادی‌در تلفن باو گفتند و جواب داد که تا یکربع ساعت دیگر خواهد آمد . باکمك دکتر باندهای طبی دست و پایم را باز کردم .وقتی دکتر مدیر بیمارستان از راه رسید . من‌روی تخت‌نشسته بودم‌و دست‌و پایم را ماساژ میدادند .

ـ بمن گفتند که تو دست‌و پا و صورتت سوخته ولی بطوریکه می‌بینم ...من حرفش را قطع کردم و گفتم

گوش کن، دوست عزیز ، من ناچار شدم برای رسیدن به‌تهران خودرا بصورت بیماری که‌احتیاج فوری به معالجه‌درتهران دارد درآورم. خدارا شکر که بدون اشکال به تهران رسیدم . حالا تقاضایم اینستکه اولایك تلفن دراختیار من بگذاری ثانیا لباس و کفش کلاهی به‌من بدهی‌که شرم را از سرت کم‌کنم .

دوستم خندید و روبه‌دکتری که‌من مخصوصا به‌او معرفی نکرده بودم نمود و گفت :

ـ چقدر ، دوست داشتم زندگی منهم یك سلسله ماجراهای‌خطرناك مثل زندگی تو باشد اما ...

بعد شانه اش را بالا انداخت ودنباله حرفش رارها کرد . یك‌تلفن فورا برایم آوردند و خود دکتر برای تهیه لباس رفت‌و گفت که نیم ساعت دیگرمراجعت خواهدکرد ..من فورا نمره تلفن پانسیون خانوادگی را گرفتم .منتیس مدیر پانسیون گوشی رابرداشت وصدای مراشناخت واولین حرفش این بود .

ـ عجب ،شما زنده وآزادید ؟

ـ زنده و آزاد .
ـ ولی از گزارش هائی که بمن رسیده نقشه شما عملی نشد و...
من حرفش راقطع کردم و گفتم :
ـ فعلا این مسئله مطرح نیست . آنچه میخواهم بگویم و شما باید فورا اقدام کنید اینست : من تعقیب شده بودم وبه‌احتمال قوی آمدو رفت من به نزد شما هم تحت‌مراقبت بوده ...
صدای بنتیس که ناسزائی برلب آورد و حرف مرا قطع کردبگوشم رسید که گفت :
ـ پس لابد مارا هم ...
من باخشونت گفتم
ـ گوش کنید و حرف مرا قطع نکنید و فورا بدستوراتی که‌میدهم عمل کنید ... ممکن است ، یعنی به احتمال قوی شما را هم تحت‌نظر گرفته‌باشند. به‌این دلیل فورا مرکز کار خود را تغییر دهید وبه‌تمام اعضای شبکه دستور دهید که ترتیب تماس باشمارا تغییر دهند . تمام محل هائی که من تاکنون به آنجا رفت‌وآمد داشته ،از طرف جاسوسان متفقین کشف شده‌وبه پول و اسلحه‌احتیاج فوری دارم . یکنفر ازدوستانم که‌درجریان وقایع این دو روز نقش مهمی بازی کرد و فعلا همراه من است احتیاج به‌خانه و پول دارد که باید فورا فراهم شود . من فکر نمیکنم مسئول رسیدگی به جریان کارها زودتر از صبح امروز یعنی یکی دوساعت دیگر به تهران برسد و حمله را شروع کند لذا بایدفورا دست بکار شوید .
ـ در کجا میتوانم شمارا ببینم ؟
بنتیس که در تمام مدتی که من حرف زده بودم سکوت کرده بود گفت :
ـ کلیه دستورات شما را الان بموقع اجرا میگذارم ساعت فعلاچهار صبح است . ا زساعت ۸صبح به بعد اتومبیلی در جلوی فرستنده‌بیسیم تهران د رانتظار شما خواهد بود و شما رابه‌آدرس جدید من خواهد آورد و اسلحه و پول را تحویل خواهم داد. دستور دیگری نیست ؟
ـ فورا دست بکار شوید .
گوشی را گذاشتم . وقتی دکتر لباس و کفش برای من آورد ساعت نزدیك پنج صبح بود .صبحانه مختصری خوردم و به‌او سفارش کردم که‌از دکتر ل تابازگشت من‌بذیرائی کند. به دکتر ل گفتم که آمبولانس‌را به رشت برگرداند و پیغام بدهد که چند روز بعلت

گرفتاری های خانوادگی درتهران خواهدماند و دراین مدت بایدتحقیق کندکه آیا در رشت به سراغ او رفته‌اند یانه واگر خطری نبود میتواند برگردد .فعلا تابازگشت من بایدنزد دکتر مدیر بیمارستان‌بماند

کلاهم رابسر گذاشتم و با اینکه کمی برایم تنك بود لبه آن را تا روی ابروها پائین آوردم . پول مختصری ا زدکتر قرض کردم وبدون هیچگونه اسلحه ،از خانه‌بیرون آمدم . مردم تك وتوك درخیابانها دیده میشدند . یك‌درشکه پیداکردم وبطرف شمال شهر حرکت کردم میبایستی هرچه زودتر باآنیتا ملاقات میکردم .

درشکه در جلوی درخانه‌ای که آنیتا و سه زن لهستانی دیگردر آنجا منزل داشتند ایستاد، وضع من طوری بودکه دیگر هیچگونه‌احتیاط لازم رانمیدیدم و تنها مسئله‌ای که‌برایم اهمیت داشت سرعت بود ،می بایستی هرچه زودتر آنیتا را از این خانه‌که هرلحظه ممکن بود بدستور ستوان جانتان هاریسن (سرژ) مورد تفتیش قرار گیرد نجات دهم .سرژ در صحبتهائی که با من کرده‌بود فهمانده بود که تعقیب شخص من آنقدر برایش اهمیت داشت‌که دستوری مبنی بر تعقیب سایرکسانی‌که من باآنها تماس داشتم صادر نکرده بود .

خانه را دور زدم ، دیوار جنوبی خانه یعنی دیواری که‌در خانه در آن قسمت بود درخیابان اسفالت نشده‌ای، بودکه در فواصل نامعینی خانه هائی در کنارش ساخته بودند ولی دیوار شمالی خانه روبه‌بیابانی پرسنك و کلوخ بودکه تا دو کیلو متر دورتر خانه‌ای در جوار آن دیده نمی‌شد ولذا بالا رفتن من از این دیوار نمی‌توانست جلب توجه کند پایم را روی لبه آجری که تاکمتر از نصف دیوارادامه میبافت گذاشتم وخودم رابا کلاشیدم‌وقتی‌زانویم‌رابه‌بالای دیوار گذاشتم‌تمام تنم رابه‌آنطرف انداختم وبستها رابه لبه دیوار گرفتم .پاهایم تازمین بیش از یك مترو نیم فاصله نداشت دستهایم رارها کردم و خودم رابه عقب انداختم وروی چمنی‌که هنوز از شبنم سحرتر بود افتادم

بسرعت از جای برخاستم و بطرف پنجره‌ای که‌می‌دانستم پنجره اتاق آنیتا است و یکروز از آنجا بیرون آمده‌بودم رفتم . پنجره بسته بود و پرده پشت آنرا کشیده بودند . آهسته به پنجره زدم .

ـ آنیتا ... آنیتا ...

هیچ جوابی نیامد دوباره با شدت بیشتری به پنجره کوبیدم .ولی بازپاسخی نیامد . عمارت را دور زدم و جلوی در ورودی که قاب‌های‌شیشه داشت رسیدم. دستگیره را پیچاندم ولی در از داخل قفل بود . باآرنج

بوسط شیشه کوبیدم و باصدای بلندی شکست و فروریخت . چند تکه را بااحتیاط بیرون آوردم و سپس دستم رابداخل کردم . کلید بدر بود. آنرا بیرون آوردم و در را باز کردم و داخل شدم راهرو را می‌شناختم ومیدانستم که اطاق آنیتا کدام است. اما هنوز دو قدم برنداشته بودم که‌دراولین اتاق دست‌راست بازشد ویك سیاه پوست‌عریان پا به داخل راهرو گذاشت چشمش بمن افتاد و برجای خود ایستاد. سپس‌با لهجه غلیظ امریکائی گفت :

ـ که هستی ؟ اینجا چه میکنی ؟

مرد غول پیکری بود . بوی شدید الکل از او بمشام می‌رسید بطوری که در آن وقت صبح نزدیك بودحالت تهوع بمن دست بدهد من بدون این که پاسخی بدهم دست هارابهم وصل کردم و بابی اعتنائی شروع به چرخاندن شست هایم به دور یکدیگر نمودم . سیاه پوست مردد مانده بود . در مبارزه همیشه مرد برهنه درمقابل مردی که لباس به تن دارد احساس ضعف می کند و این خود یك امتیاز به نفع من حساب میشد . معهذا قدمی جلو گذاشتو دستش را جلو آورد که گریبان مرا بگیرد ولی هنوز جمله اینجا چه میخواهی که برزبان آورد پایان نیافته بود که‌مثل برق حمله کردم.برهنه بودن او ودر عین حال تازه از خواب بیدار شدن و منك بودنش کارمرا تسهیل می‌کردو بهتر میتوانستم به جای حساسی که‌میخواستم نشانه بگیرم . ضربه‌ای که بانوك کفش های نسبتا سنگینی که‌دکتر برایم تهیه کرده‌بود به‌زیر شکمش وارد آوردم او را در حالیکه آخرین کلمه‌اش رامانند سکسکه‌ای که‌قورت‌میدهند بلعیدخم کرد ودستهایش بی‌اختیار برای محافظت‌قسمتی که‌مورد حمله قرارگرفته بودمایل شد. سرش به‌محاذات سینه‌من رسیده بود ودودستم راکه‌در جلوبهم قفل کرده‌بودم باشدت بالابردم وبااستخوان های شست به‌زیرگلویش‌زدم .سرش برگشت وزانوهایش خم‌شدودر همین اثنا ضربه کاری دیگری که‌بادست چپ به‌شقیقه‌اش وارد شداورا بکلی‌ازپای‌درآوردمانند کوهی بزمین‌افتاد. دری که‌درانتهای راهروومقابل اتاق آنیتا بود باز شدومن درانتهای راهرو ،آنیتا راکه‌حوله‌ای به دور بدن زیبای خود پوشانده بود وا ی‌شانه‌ها و پاهایش ازرانها به پائین معلوم بود دیدم . از موهایش آب می چکید و معلوم بود که از سرو صدای زدو خورد ما دوش را رهاکرده و بیرون آمده است. من پایم را بلند کردم واز روی بدن برهنه‌سیاه پوست که وسط راهرو راگرفته بود

عبور کردم . آنیتا بفرانسه گفت
ـ اینجا چه می‌کنی ؟
من به آلمانی جواب دادم :
ـ فورا برویم وقت تنك است .
آنیتا اشاره کرد که به‌اتاق او برویم و خودش بسرعت داخل شد وقتی وارد اتاق آنیتا شدم سیاه پوست دیگری راکه لباس نظامی‌امریکائی به‌تن‌داشت ولی ازرو برزمین کف‌اتاق افتاده‌بود دیدم وبااشاره چشم از آنیتا پرسیدم که‌این دیگر کیست .
او در حالیٔ که باعجله موهایش راخشك می کرد پرسید :
ـ اریك ، وضع خطرناك‌است ؟
ـ سخت ممکن است هر لحظه بسراغت بیایند ولذا من احتیاط را جایز ندانستم .
ـ خود من هم خیال داشتم همین الان و قبل از بیدار شدن این‌دیو فرارکنم چون ممکن است برایم زحمت ایجاد کند .
ـ این کیست ؟
آنیتا در حالیکه بدون خجالت ورودربایستی حوله را بکناری‌انداخته ومشغول پوشیدن لباس‌هایش بود گفت :
ـ دیشب دو نفر سیاه امریکائی از کلوپ سربازان همراه یکی‌از زنان لهستانی به اینجا آمدند. یکی همان بود که تو نعشش را درراهرو انداخته‌ای و دیگری این جناب بود که من‌دیشب بایك ضربه ناك اوتش کردم .خوشبختانه آنقدر مست بود که باهمان ضربه‌اول از پادرآمد و وسط اطاق پهن شد . امابعید نیست حالا بیدار شود من که یکبارضرب شست آنیتا را در راهروی همان خانه خورده بودم گفتم :
ـ اگر مست هم نبود تواز پسش برمی‌آمدی ولی حالا اگر بیدار شد حسابش را من میرسم .
و بالای‌سر سیاه پوست ایستادم اما او چنان خرخر می‌کرد که گوئی تازه به خواب‌عمیقی فرو رفته است. بوی‌الکل در فضای اتاق پیچیده بود و تهوع می‌آورد .
آنیتا بسرعت لباس پوشید و سرش راشانه کرد .من گفتم :
ـ هرچه لازم داری بردار چون تصور نمیکنم دیگر باین خانه باز گردی .
آنیتا کیف دستی بزرگی برداشت و بعضی اثاث لازم را در آن گذاشت. گفت

ـ من حاضرم .

سیاهپوست برهنه همچنان در وسط راهرو افتاده بود . وقتی از کناراتاقی که‌از آن بیرون آمده بود می‌گذشتیم من بداخل اتاق نگاه کردم . زن جوان زیبائی که‌مو های طلائیش از لبه تختخواب پائین‌ریخته بودروی تخت پشت به ما خوابیده بود و درآن سایه روشن اتاق منظره دلپذیری را دربرابر دیدگان ما نوجود می‌آورد .لباس های سربازی سیاهپوست بالباس های زنانه او در کف اتاق این سرو آنسرریخته بود ودو بطری نیمه کاره ویسکی هم‌در کف اتاق سرنگون بود .آنیتا گفت:

ـ هروقت تماشای فیلم هیجان انگیز تمام شد، می‌توانیم برویم .

بعد با طعنه افزود :

ـ افسوس که من نه دل و دماغ مست‌کردن و نه حوصله عشق بازی داشتم وگرنه ممکن بود امروز صبح در اتاق منهم چنین منظره‌ای به‌بینی .

معلوم بودکه میخواهد حسادت مرا تحریك کند. او را بی‌اختیار درآغوش کشیدم ودرحالی‌که لبهایش رامی‌بوسیدم گفتم :

ـآنیتا ، آنیتای عزیز خیلی برایت نگران بودم .

آنیتا بوسه‌مرا بابهترین و شیرین ترین بوسه‌ها جواب داد وبعد خودش را از آغوش من بیرون آورد و گفت :

ـ اگر واقعا وضع خطرناك است باید زودتر برویم . من باسر تصدیق کردم ودر را باز کردیم و بیرون رفتیم .مدتی راه‌پیمودیم تا توانستیم درشکه‌ای پیداکنیم . در این‌مدت من جریان را بطوراختصار ولی‌بطورکامل برایش گفتم

آنیتا گفت :

ـ خیلی بدشانسی آوردی ولی بدشانسی منهم از تو کمتر نیست

ـ چطور ؟

ـهمه را برایت تعریف می‌کنم . فعلا به راننده‌بگو به‌کجا برود .

ـبی سیم تهران .

راننده خواست سرکرایه چانه بزند ولی بااشاره‌ای که به‌اوکردم فهمید که هرچه بخواهد می دهم و حوصله چانه زدن ندارم .

ساعت نزدیك ۸ بود که مابه جلوی میله‌های آهنی دیوار بیسیم تهران رسیدیم .

اتومبیلی که‌قرار بود مرابه نزد بنتیس یعنی همان رئیس شبکه بزرگ‌ما در تهران ومدیر قلابی پانسیون خانوادگی ببرد درانتظارم بود. علامت رمز را به راننده دادم و به‌اتفاق آنیتاسوار شدم .اتومبیل باسرعت بطرف شمال که حومه مصفای تهران بنام شمیران در آن منطقه‌قرار دارد حرکت کرد و نیم ساعت بعد پس از عبور از چندین کوچه‌پردرخت که‌دراطراف آن باغهای بزرگی قرار داشت وارد باغ مصفائی گردید ودربرابر یك عمارت قدیمی ولی مجلل توقف نمود. وقتی به اتفاق آنیتا وارد عمارت شدم متوجه گردیدم که غیر از اثاثیه مختصری که دراین خانه بزرك هست مبل ووسائل دیگری نیست و معلوم بود که‌این‌باغ‌و خانه غیر مسکون بوده و سرویس‌های ماآنرا برای پیشامد های اتفاقی محفوظ کرده بودند . بنتیس درسرسرای عمارت باستقبال من آمد و از این‌که نقشه قبلی من مواجه با شکست شده ابراز تاسف کرد و درعین حال از این‌که‌مرا سالم‌و آزاد می‌دید تبریك گفت :

من به او گفتم که منتظر دستورات من باشد وفعلا مرا باآنیتا تنهابگذارد که‌گزارش کارهای خودرا بمن بدهد . من وآنیتا رابه‌اتاقی که‌یك‌میز بزرك وچندین صندلی در وسط آن بود راهنمائی کردند و ما دونفر در مقابل یکدیگر پشت میز نشستیم . آنیتا گفت :

ـ خیلی رسمی شد !

ـ اشکالی ندارد . فکر می‌کنم بیش از یکی‌دوروز فرصت نداشته باشیم زیرا کنفرانس به‌زودی به‌پایان خواهد رسید و اگر دیربجنبیم آخرین‌فرصت را نیز ازدست خواهیم داد.

ـ پس اجازه بده که مطلب را خلاصه کنم و دردو کلمه بگویم که نقشه‌های من برای راه‌یافتن به‌کنفرانس بوسیله آشپز مخصوص روزولت بی‌نتیجه ماند زیرا روزولت‌در سفارت امریکا در تهران اقامت ندارد .

ـ عجیب است ! پس درکجا زندگی می‌کند ؟

ـ در سفارت روس .

بی‌اختیار مشتی به‌روی میزکوبیدم وآنیتا که نومیدی مرابه‌خوبی احساس کرده بود شانه‌هایش رابالا انداخت و حرکتی به‌دست‌هایش داد که مفهومش این بود :

«چه میشود کرد!»

ـ نفهمیدی چرا امریکائی‌ها محل اقامت رئیس جمهور را تغییر دادند در حالی که طبق گزارش‌ها و اطلاعات قبلی ، همه‌چیز را درسفارت برای پذیرائی از روزولت و همراهانش آماده کرده بودند ؟

ـ نه ... هیچ دلیلی نتوانستم پیدا کنم .

البته بعداز پایان جنك دلیل این کاربرمن روشن شد و معلوم گردید که فعالیتهای من برای از میان‌بردن‌شخص چرچیل موجب این تغییر محل گردیده وگزارش‌های سرژ (ستوان‌جانتان هاریسن) دراین تصمیم امریکائیها موثر بوده است .

چرچیل در کتاب خاطرات جنك دوم جهانی در فصل کنفرانس تهران نوشت که : (... سفارت‌انگلیس و باغش درکنار سفارت‌شوروی قرار دارد . سفارت شوروی از طرف سربازان روسی که تعدادشان از سربازان انگلیسی و هندی بیشتر بود محافظت میشد و هردو سفارتخانه به‌این ترتیب بصورت یك موضع نظامی درآمده بود . سفارت‌امریکا که در ۱۵۰۰ متری سفارت روس وانگلیس قرار داشت بوسیله‌سربازان امریکائی محافظت میشد واین بعد مسافت ، روزولت ویا من‌و استالین رامجبور میساخت که‌برای ملاقات بایکدیگر این مسافت را هرروز در کوچه‌ها بپیمائیم . دراین احوال مولوتف که ۲٤ ساعت قبل از مارسیده بود تعریف میکرد که سرویس جاسوسی شوروی توطئه‌ای را برای کشتن یك یاهرسه نفر ما کشف کرده‌است‌واین‌نکته که‌مامجبوربودیم‌هر روز دوبار کوچه‌های تنك‌تهران‌را بپیمائیم اورا سخت مضطرب ساخته‌بود مولوتف میگفت«اگرچنین‌واقعه‌ای‌رخ‌دهد وبیکی‌ازسران دول‌سوءقصدشود آن وحشتناك خواهد بود »البته این مطلب انکار ناپذیر بود . لذا وقتی مولوتف به‌رئیس جمهور پیشنهاد کرد که درسفارت شوروی منزل کند من پیشنهاد او را تائید کردم ...عاقبت موفق شدیم این پیشنهاد را به رئیس جمهور بقبولانیم ووی به‌معیت اطرافیان نزدیك خود وآشپز فیلیپینی که‌همراه او آمده بود بسفارت شوروی رفت ...)

اما درآن موقع نه‌من‌ونه‌آنیتانتوانستیم‌علت تغییر محل روزولت و همراهانش را بفهمیم .

ـآیا بالاخره باآشپز فیلیپینی او تماس گرفتی ؟

ـآری . ولی وقتی او همراه روزولت به‌سفارت شوروی رفت امکان هرگونه تماس بااو قطع گردید وفقط پیغام داده بود که قبل ازبازگشت به‌امریکا میتواند مرا ملاقات کند .

من بی‌اختیار ناسزائی برلب‌راندم ولی باعصانیت کار درست‌نمیشد می‌بایستی راهی‌پیدا کنم که‌یااز مذاکرات‌سران سه کشورویااز مذاکرات روسای‌ستاد ارتش‌آنجا اطلاع‌یابم‌زیرا میدانستم که روزولت و چرچیل فرماندهان‌نظامی خودرانیزهمراه آورده‌اندامابه‌چه‌طریق‌این کارممکن‌بود؟ سفارت‌خانه‌های روس‌وانگلیس‌درتهران‌به‌صورت دژهای‌نظامی‌مستحکمی‌در آمده‌بودکه نه‌تنها سربازان اسلحه بدست انگلیسی وروسی وامریکائی از آن محافظت میکردند بلکه کلیه قوای پلیس مخفی و دستگاه‌جاسوسی روسیه، بریتانیا وامریکا نیزاگر دو چشم داشتند دوچشم هم بعاریت گرفته بودند وهمه چیز را می‌پائیدند بااین همه فکری بخاطرم رسید که فورا آنرا باآنیتا درمیان گذاشتم آنیتا مدتی سکوت کرد و ناگهان چشمش برقی‌زد . سپس از جای برخاست و بطرف من آمد و گفت:

ـ کاملا حق‌باتوست . تنها راه‌همینست و اگر چه هرآن باجان خود بازی خواهی کرد ولی اجرای آن غیرممکن نیست .

مدتی‌درباره نقشه‌ای که طرح کرده بودم باآنیتا به‌گفتگو پرداختم وامکانات مختلف آنرا مورد بررسی قراردادم بااجرای این نقشه جان من‌و آنیتا هردو بخطر میافتاد ولی در صورت پیروزی یکی از بزرگترین موفقیت‌ها را بدست می‌آوردیم .

آنیتا گفت :

پس‌من‌هم اکنون دست بکار میشوم‌باید هرچه‌زودتر با سرجوخه ملك‌لی تماس بگیرم .

ـنه ، باید صبر کنی تامن به‌بنتیس دستور بدهم مقدمات کار را فراهم کند .

بنتیس را به‌اطاق‌خواستم و به‌او گفتم :

گفتم :

ـ امشب جشن تولد بیست‌وهفت‌سالگی مادموازل آنیتاست من می خواهم این جشن به‌بهترین وجهی برگزار شود . برای اینکار اولا احتیاج به‌خانه راحت‌وآرامی درشهرداریم که به همه وسایل زندگی مجهز باشد ، مخصوصا یك سالن بزرك که در قفسه مشروبات آن انواع واقسام نوشیدنی هاموجود باشد.صحنه‌های رقص‌ویك پیك‌آب‌باید درسالن باشد . دویاسه نفر زن زیبا که انگلیسی بدانند و در تمام‌مدت از میهمانان مادموازل باخوش‌روئی پذیرائی کنند باید تاامشب آماده کنی . از کسانی که کاملا طرف اطمینان باشند .

بنتیس حرف مرا قطع کرد و گفت :

ـ اعضای شبکه من همه قابل اطمینانند .
ـ کاملا صحیح است . انواع خوراکی هاباید فراهم باشد ومخصوصا کیك بزرگی که ۲۷ شمع کوچك رویش چیده باشند فراموش‌نشود زنهاباید خودرا خیاط و آرایشگر زنانه معرفی کنند طوری که آنیتا بتواند ادعا کند آنها رادر تهران شناخته وبمناسبت جشن تولد خود از آنها دعوت کرده است یك نفر از اعضای نیرومند شبکه باید نقش مستخدم رابازی کند . به‌این‌ترتیب امیدوارم که مجلس جشن باخوشی وسرور برگزار شود .
ـ همه اینها تاچند ساعت دیگر فراهم میشود .
ـ ممکن است آدرس دقیق محلی را که در نظر گرفته‌ای همین‌الان به‌مادموازل بدهی ؟ایشان باید الساعه بدنبال ماموریت خود بروند.
ـ البته .
بنتیس آدرس راروی تکه کاغذی نوشت و محل را دقیقا برای آنیتا تشریح کرد . وقتی آنیتا از من خداحافظی میکرد گفتم :
ـ به امید دیدار . امیدوارم که امشب از میهمانان خوب پذیرائی کنیم . من در آدرسی که دادی منتظرت خواهم بود.
بعد از رفتن آنیتا من بنتیس را مامور کردم که فورا یکی از اعضای شبکه را مامور کمك به دکتر «ل» نماید و سلام های گرم‌مرا نیز به‌اوبرساند زیرا تصور نمیکنم موفق به‌دیدارش شوم . سپس‌دستور دادم که نقشه شماره ۲ بازگشت رایعنی از راه مرزهای عراق و ترکیه به‌مرحله اجرا بگذارد زیرا از یکی دوروزدیگر ، هرلحظه ممکن است من ناگزیر به‌مراجعت به‌آلمان شوم .
بنتیس تمام دستورات رادر مغزش یادداشت میکرد.
ـ دیگر دستوری نیست ؟
ـ چرا . یك تختخواب راحت که بتوانم تاامشب استراحت کنم زیرا فکر نمیکنم تایکی دوروز دیگر موفق به‌استراحت شوم .
بنتیس مرابه اطاق دیگری که یك تخت سفری درآن بودراهنمائی کرد . پرده‌های اطاق را کشیدم و لباسهایم را بیرون آوردم ودرحالیکه بفکر اجرای نقشه جسورانه‌ام بودم بخواب رفتم.
ساعت ۸ شب همه چیز آماده بود بنتیس بااتومبیل مرا به شهر و به خانه‌ای که در یکی از خیابان های‌مصفای شمال تهران قرار داشت رساند . خودش بامن‌به داخل خانه آمدوهمه‌چیز را بازرسی کرد.همانطور که من دستور داده بودم همه چیز آماده بودوسائل گریم را فراموش

کرده بودم .بنتیس گفت که تاچند دقیقه دیگر آنها را هم فراهم خواهم کرد.

ـبه یك نفر آرایشگر مردانه هم احتیاج دارم .

ـبسیار خوب .

سه زن جوان زیبا در سالن منتظر بودند و سیگار میکشیدند .

یکی ازماموران مالباس پیشخدمت ها راپوشیده بودو بامهارت‌هرچه تمامتر خدمت میکرد .

من گفتم :

ـزنها حالالازم نیست اینجا باشند آنها را ببرید و همینکه مهمانان‌ما رسیدند بنوبت وارد شوند ، یعنی از بیرون زنك بزنندو خدمتکار برود در را برویشان باز کند . شما خودتان باداشتن همه وسائل در انتظار دستور من باشید .

بنتیس فورا دستورات مرا اجراکرد .عمارت دوطبقه‌ای بود که من درطبقه دوم ، دریکی از اطاقهاکمین کردم واز پشت‌پرده توری مراقب خارج بودم . آنیتا بعداز ظهر آنروز باتلفن اطلاع داده بودکه ساعت ۹ بعداز ظهر خواهد آمد . یکربع ساعت از ۹گذشته بود که اتومبیلی‌در جلوی در خانه توقف کردو بوق‌زد .پیشخدمت بطرف در دوید و در بزرك حیاط را باز کرد . یك جیپ‌جنگی که کروك چادری داشت باحرکتی که بیشتر شبیه‌پریدن بود وارد حیاط شد و در جلوی پله‌ای که به‌عمارت منتهی میشد توقف کرد . در دست راست بازشد و آنتیا بیرون آمدو سپس چهار نفر آمریکائی که لباس سربازی به‌تن داشتند پائین‌آمدند. از روی نشانی هائی که آنیتاداده بود من فورا سرجوخه مك‌لی راشناختم ولی تمام فکرم متوجه آن سه نفردیگر بودو در نور چراغ‌حیاط یکی از انها توجه مرا جلب کرد . اگر همه کار هابروفق مراد میگردید نقشه من عملی میشد .

برنامه جشن تولد آنیتا همانطور که من پیش‌بینی کرده بودم ادامه یافت .زنها یکی پس ازدیگری از راه رسیدند و من از مخفی‌گاه که‌از آنجا بخوبی میتوانستم داخل سالن را زیرنظر بگیرم همه چیز را تحت نظرداشتم . مردی که من برای انجام کار خود در نظر گرفته‌بودم هم قدوهم سن من بود و شاید دوسه سال جوان تر می‌نمود.در ساعت ۱۱شب که‌سرباز هااز ویسکی وودکاسر گرم شده بودندو همه در حال رقص بودند آنیتا به‌بهانه‌ای از اطاق‌بیرون آمد و خدمت‌کار او را به‌نزد من راهنمائی کرد .الکل تاحدی هم در او تاثیر کرده بود و بمحض ورود دست به گردن من انداخت و مرا بوسید :

ـاریك ، چقدر دلم میخواست بجای این ابله هاتو در مراسم جشن‌تولد من شرکت میکردی . . .

ـآنیتا ، عزیزم تو که خودت میدانی این یك جشن تولد دروغین‌استو من‌برای اجرای نقشه‌ام آنرا براه انداخته‌ام .

ـمیدانم ، ولی همین دروغین را هم میخواستم باتو بگذارم .

من او را بوسیدم و در کنار خود نشاندم و گفتم :

ـ کارها مطابق نقشه انجام شد.

ـ کاملا می بینی که سرجوخه ملك‌لی دعوت مرا برای شرکت در جشن تولدم قبول کرد و سه‌نفر از رانندگان زیر دستش را نیز همراه آورد .

ـ درباره همه‌آنها اطلاعات کافی‌داری . ـآری .

ـآن‌موبور احمقی که شکل من‌است چطور ؟

آنیتا خندید و گفت :

ـامیدوارم حماقتت به‌قدر او نباشد ولی میتوانم اطمینان دهم که درباره او بیش از آنچه درباره تو میداند مطلع‌دارم و برای کاری که درنظر داری‌از همه‌مناسب‌تر است. زیراسه روزبیشتر نیست که جزو رانندگان سفارت درآمده و سابقا دراردوی نظامی بوده است .

ـ بسیار خوب، من منتظرم. به‌زنی که‌بااو میرقصد و شوخی می کندبگو که‌در موقع مناسب نقشه‌را عملی کند.

آنیتا پیش‌از آنکه بازگردد دست در گردن من انداخت وگفت:

ـاریك ، آیاباز همدیگر را خواهیم دید ؟

ـ نمیدانم . اگر زنده ماندم پیش از مراجعت به آلمان حتما تورا خواهم دیدولی اگردراین جریان ...

آنیتا انگشتانش را بر لبهایم گذاشت واجازه نداد بقیه‌جمله را تمام کنم . من پیشانی‌اش ر ابوسیدم قطره اشکی از چشمش سرازیر شده‌بود پاك کرد . یك‌خنده زورکی کرد و سپس به سالن‌بازگشت.

جشن‌و شادی همچنان ادامه داشت واین چندنفر آنچنان سرو صدائی بلند کرده بودند که‌اگر کسی تیرهم‌در میکرد صدایش‌شنیده نمیشد درساعت ۱۱شب ، زنی که‌همراه سربازبوربود دستور را اجرا کرد. قبلا آرایشگری که حاضرشده بود واز مخفی‌گاه من‌مدتی سربازرا زیر نظرگرفته بود موهای مرابه رنك او درآورده بود ولی اصلاح سرم را به بعدموکول کرد.در ساعت ۱۱سرباز موطلائی همراه آن‌زن از اطاق‌بیرون آمد. دیگران مشغول باده‌گساری بودند . من‌فورا مخفی‌گاه خود را ترك کردم و یکی از ماموران شبکه را مامورمراقبت سالن نمودم. وقتی

وارد اطاق دیگری که‌محل اجرای نقشه بود شدم هنوز سربازو آن زن وارد نشده‌بودند ولی دونفر مامور نیرومند دیگردر انتظار بودند اطاق تاریك بودو فقط نورچراغ راهرو روی تختخواب بزرگی که در وسط اطاق‌بود افتاده بود.چند لحظه‌بعد آن‌زن وبدنبال او سرباز مست تلوتلو خوران‌وارد شدند .سرباز هنوزدر راپشت‌سر خود نبسته‌بود که چهاردست نیرومند اورا گرفتند ویکی از ماموران دستمالی دردهانش چپاند. مقاومتش کوتاه‌بود و بدون سرو صدا ازپای درآمد . من چراغ راروشن کردم وبه آن‌زن اشاره کردم‌که بیرون برود و در اطاق دیگر منتظرباشد .

استاد آرایشگر در ظرف چنددقیقه موهای مرا اصلاح‌کرد در حالی که آن‌دونفر باشتاب تمام لباسهای سرباز رابیرون آوردند ومن آنهارا پوشیدم. فقط کفشش‌برای من کمی کوچك‌بود ولی غیر قابل تحمل‌نبود . مدارك اورا که‌در جیبش‌بود بدقت مطالعه کردم و در جای خودش گذاشتم. دستبندی که‌نامش برروی آن‌بودبه دستم بستم استاد آرایشگر ابروها و مژه‌های مراهم به‌رنك ابرو ومژه اودرآورد وباتیغ خراشی که هنگام صورت‌تراشی در صورت اوپدید آمده‌بود در صورت من بوجود آورد. تمام‌این کارها یکربع ساعت بیشتر طول نکشید ، اولین تاثیراین تغییر قیافه‌این‌بود که‌وقتی بنتیس وارداطاق شد مرا نشناخت مخصوصاکه من با لهجه امریکائی بااو صحبت کردم و بی اختیار دستش بطرف جیب عقب‌شلوارش رفت ولی از خنده آرایشگر و دونفر ماموردیگرو هیکل عریان مردی که روی تختخواب افتاده بود موضوع رافهمید .به بنتیس گفتم:

ـ به‌پیشخدمت دستور بدهید که به بهانهٔ نورچراغ های سالن را کمتر کند به‌این ترتیب سانتی مانتال‌تر خواهدبود .

هیچگونه اسلحه‌ای با خود برنداشتم و حتی خنجرهائی که معمولا به‌دست وپایم می‌بستم‌باز کردم زیرا امریکائی هیچ‌اسلحه‌ای نداشت و بعلاوه‌اگر من‌گرفتار میشدم باخنجر و هفت‌تیر نمی توانستم نجات یابم .

بنتیس پرسید :

ـ این راچکارش کنیم ؟

وبه سرباز برهنه که‌از هوش رفته بود اشاره کرد . من‌با دست اشاره‌ای کردم‌که معنی‌اش‌رافورا فهمیدو گفت :

ـ البته .

از اطاق بیرون‌آمدم . درآئینه قدی که در راهرو و کنار جالباسی

هابود خودم رابرانداز کردم .بهیچوجه شناخته نمیشدم. تنها تفاوتی که باامریکائی موطلائی بدبخت داشتم این بود که شانه هایم کمی‌پهن‌تر بودولی نه‌آنقدر که جلب‌توجه کسانی که سه روزبود اورا میدیدند بنماید .ازمخفی‌گاه خودقبلا تمام حرفهای سربازان را گوش داده‌بودم ودرهمین دوساعت به‌نام هریك از آنها وطرز رفتارشان مخصوصا طرز حرف‌زدن واداهای «جیمس» که حالانام جدید من‌بود پی‌برده بودم . در جلوی آئینه‌خودم را بمستی زدم و در ضمن دستور دادم که‌زن جوان‌را ازاطاق دیگر بیاورند او شاهد بیهوش‌شدن سرباز امریکائی بود ولی نمیدانست بعداچه خواهدشد واز اینکه جیمس را دوباره سرپا وخوشحال میدید چشمانش از تعجب گرد شد .من‌دست در آغوشش انداختم و با لهجهٔ امریکائی گفتم:

ـ می‌بینی که‌همه‌شان را ناك‌اوت کردم !

دخترك سخت ترسیده بود زیراچنین انتظاری نداشت . ولی من بازویش رافشردم و آهسته‌باو گفتم :

ـمن جیمس جدیدم همانطور که‌بااورفتار میکردی رفتارکن .ما یکربع ساعت باهم مشغول رازو نیاز بودیم .

دخترك تازه موضوع ر افهمیده بود . زورکی خندید و دست در بازوی من‌انداخت هردو با قهقهه وارد سالن شدیم .

من گوشه تاریکتری را انتخاب کردم و دخترك راروی زانویم نشاندم‌و از زیرچشم مراقب دیگران شدم دو نفر مشغول رقصیدن‌بودند و یکدیگر را سخت درآغوش گرفته بودند . آنیتا و سرجوخه مك‌لی گرم‌گفتگ ودرباره بلاهائی که روسها هنگام مهاجرت لهستانی ها برسر زنها آورده بودند شده‌بودند وآن دونفر دیگر روی مبل‌دست درآغوش هم‌مشغول بوس وکنار بودند ومرتب ویسکی میخوردند . احتیاط زیادی من بی جا بود زیرا هیچکدام کمترین التفاتی بمن نداشتند وهرکس بفکر خودش‌بود من‌دو گیلاس ویسکی ریختم و یکی را خودم گرفتم و دیگری رابه دست دختری که بامن بود دادم وبعد به‌سلامتی‌آنیتا نوشیدیم دیگران هم هریك گیلاسی را برداشتند و نوشیدند .کم‌کم واردصحبت باآن دوسرباز و سپس‌با سرجوخه مك‌لی شدم ولی باز هم هیچکدام متوجه عوض شدن دوستشان جیمس نشدند حالا میتوانستم امیدوار باشم که‌اگر بخت مساعدت کند ،نقشه‌ام را انجام‌خواهم داد.

آنیتا که‌از زیر چشم مراقب من‌بود با سر اشاره‌ای کرد که مفهومش «عالی» بود. مقصودش این‌بود که در تغییر قیافه به‌بهترین نحوی موفق‌شده‌ام . پیشخدمت انواع واقسام اغذیه وارد اطاق میکرد و

بشقاب های کثیف راجمع مینمود. من که احساس گرسنگی میکردم یك نیمه مرغ رادر بشقاب جلوی رویم گذاشتم و شروع بخوردن کردم . سرجوخه مك‌لی گفت :

هی ،جیمس، توامشب میترکی این سومین بار است که شام خوردن رااز نو شروع کرده‌ای !

من‌جواب دادم:

ـباویسکی تحلیلش میبرم .

ویك گیلاس ویسکی دیگر برای خود ریختم . البته ممکن بود مستی‌سرجوخه مك‌لی ودونفر دیگر مانع از آن‌شده باشد که مرا بشناسند و معلوم‌نبود پس‌از آنکه مستی ازسرشان پرید باز هم مرا همان جیمس تصور نمایند. ولی‌بهر حال چاره نبود و این آخرین‌وسیله موفقیت من بودآنیتا بمن اطلاع داده‌بود که‌رفت وآمد بسیاری ازماموران اداره‌ضد جاسوسی امریکا و کارآگاهانی که همراه روزولت آمده ودر سفارت امریکا منزل کرده‌بودند بوسیله جیپ هائی انجام میگیرد که همه‌آنها و رانندگانشان تحت‌نظر سرجوخه مك‌لی بودند . اگر من می توانستم باایفای نقش یك راننده امریکائی به در سفارتخانه های‌انگلیس یاشوروی راه‌یابم ،درآنجا میتوانستم اقدامات لازم را بعمل آورم .البته شانس هم‌میبایستی دراین مورد کمك کند ولی‌بعد از آنکه موفق‌میشدم یکبار به‌سفارت امریکا راه‌یابم افزایش دادن این شانس آنقدر هادشوار نبود .

زنها موظف بودند که تاحد ممکن میهمانان را مست کنند و در ساعت نیم‌بعد ازنیمه شب این‌مستی بحد کمال رسیده بودزیرا هیچیك ازماچهار نفر روی‌پابند نبودیم . البته مستی من فقط مصلحتی بودولی دیگران بزور میتوانستند روی‌پای خودشان بایستند . در این موقع سرجوخه مك‌لی ساعت خودرانگاه کرد و سپس برپا خاست و گفت :

ـبچه ها ،وقت‌رفتن است.

آن دو سرباز راننده دیگر اعتراض کردند و منهم ناگزیر باآنها همصدا شدم وزنهاهم اظهار داشتند که تازه مجلس گرم‌شده است ولی آنیتا بکمك سرجوخه مك‌لی شتافت و گفت :

ـنه ،بچه ها، منهم‌به اندازه کافی از پا درآمده‌ام . اگر خیلی‌اصرار دارید ، می توانیم هفته دیگر هم این مجلس را مجددا برپا کنیم .ولی برای امشب بس‌است .

عاقبت من‌وآن دونفر دیگر تسلیم شدیم وپس از خداحافظی بازنها بیرون آمدیم . آنیتا هنگام خداحافظی بامن دستم را در دست گرفت و

فشرد ودرحالی که سعی می‌کرد هیجان درونی خود را مخفی سازد گفت :

ـ جیمس ، به امید دیدار ، امیدوارم که معاشرت بامن بتوخوش گذشته باشد.

این جمله‌را طوری اداکرد که بخوبی معلوم‌بود مقصودش فقط‌آن شب بخصوص نیست بلکه‌به تمام لحظاتی که‌بایکدیگر گذرانده‌بودیم اشاره‌میکند. منهم‌جواب دادم :

ـ خیلی خوش گذشت و هرگز فراموش نخواهم کرد .. هرگز سپس بدنبال دیگران براه‌افتادم . پیشخدمت در بزرك حیاط راباز کرد من‌ویکی دیگر از رانندگان در نیمکت کوچك عقب جیپ‌جای گرفتیم وسرجوخه ملك‌لی پشت‌فرمان نشست و سرباز دیگر هم در کنار اوقرار گرفت . زنهاباسرو صدای زیاد ماراتادم دربدرقه کردند و آنیتاهنگامی که‌جیپ وارد کوچه شد بادست بوسه‌ای‌بسوی ما فرستاد . من هم مانند دیگران جواب بوسه اورابا دست دادم‌ولی هر دو میدانستیم که منظورمان یك‌خداحافظی بین خودمان است .

سرجوخه ملك‌لی که‌در مستی دست کمی از دیگران نداشت با چنان سرعتی جیپ‌را میراند که‌من فکرکردم قبل از مواجه شدن با خطرات احتمالی ،ممکن‌است‌با خطر حتمی واژگون شدن روبرو شوم . خوشبختانه درآن ساعت شب وباوجود ممنوعیت عبور و مرور ، رفت‌وآمد اتومبیل در خیابانها تقریبا صفربود و مابدون حادثه به‌سفارت رسیدیم. قراولی که‌در جلوی سفارت بود ملك‌لی‌را شناخت معهذا طبق دستور اتومبیل را بازرسی کرد و سپس اجازه‌ورود داد.

اتومبیل از خیابان‌اصلی باغ سفارت واردیك خیابان فرعی وسپس وارد خیابان فرعی دیگر شد . آنگاه دیوارآجری عمارتی را دورزد ودر کنار چندجیپ دیگرتوقف نمود .

ماپیاده شدیم. من‌نقشه داخل سفارت راقبلا مطالعه کرده بودم و آنیتا هم توضیحات کافی بمن داده بود . معهذا می بایستی احتیاط را مراعات کنم‌و بهمین دلیل بدنبال‌آن سه نفر دیگر حرکت کردم تا آنهابه هر کجا میروند منهم بروم.

خوشبختانه حرف یکی از سربازان در راه خیالم را راحت کرده بودزیرا سربازی که کنار دست سرجوخه ملك‌لی نشسته بود در راه با خنده گفت:

ـ هی، جیمس ، امشب‌هرچقدر دلت میخواهد خرخر کن چونکه‌من آنقدر خسته‌ام که‌اگر بمب‌هم منفجر شودبیدار نخواهم شد

همین حرف کافی بود که مرامطمئن سازد که جیمس هر شب با آن‌سرباز در یکجامیخوابید ، و احتمالااگر خوابگاه آنها مشترك باشد تختش درکنارتخت‌او قرار دارد .

بهمین دلیل لحظه‌ای ازاو منفك نمیشدم . وارد عمارت شدیم و از راهروئی گذشتیم . در جلوی یکی ازدرها ، سرجوخه مك‌لی ایستاد و گفت :

ـ بچه ها شب‌بخیر . فرداباید صبح زود برخیزید ،ضمنا توصیه میکنم که دهانتان را ببندید زیرا اگربچه های دیگر بفهمند که پای‌زن درمیان است هفته دیگر ناچاریم هر دوازده نفر را با خود ببریم ، شب بخیر !

سپس در را بازکردوداخل‌شد. ما هرسه براه افتادیم ومن‌مخصوصا میکوشیدم که‌از آن‌دونفردیگر عقب‌تر باشم .

قبل از آنکه به انتهای راهرو برسیم سربازی که اجازه خرخر بمن داده‌بود ، دری‌را بازکرد و داخل شدو سرباز دیگر هم بدنبالش به اطاق رفت .منهم‌پشت سر آنهاوارد شدم .

اطاقی بودکه سه تختخواب در آن بود و در کنار هر تختخواب گنجه کوچکی گذاشته بودند .

تخت من کدام‌بود ؟میبایستی صبر کنم که آن دو نفردیگر به‌طرف تختخواب هایشان بروند و آنوقت من‌محل خواب خود را بشناسم . کلاهم‌را مثل مست ها تا روی چشم پائین آورده بودم و جلوی آئینه کوچکی که‌به دیواربود رفتم و ا زآئینه آنها راپائیدم . آنقدر مست‌بودند که‌حتی زحمت در گنجه گذاشتن لباسهایشان را هم بخود ندادند و بسرعت برهنه شدند و هرکدام لباسهایشان را پائین تخت خود انداختند. من به این‌ترتیب تختخوابم را پیداکردم هنوز من لباسهایم‌رابیرون‌نیاورده بودم که‌آندونفر دیگر خرخرشان بهوا رفته بود . ساعت یك‌بعداز نیمه شب‌بود.من چراغ‌را خاموش کردم‌وبه‌بستر رفتم. در جیب جیمس یك پاکت سیگار کامل‌بود .

یك سیگار از پاکت بیرون آوردم و آتش زدم و بفکر فرورفتم . هنگام روز به اندازه کافی استراحت کرده بودم و حالا می بایستی کاملا مراقب‌باشم .

دقایق به‌کندی میگذشت . ساعت٦ صبح در اطاق را کوبیدند . من‌خودم را بخواب زدم. دربازشد و صدای مردی بگوش رسید که گفت :

ـهی ،بچه ها، بلندشوید .

هیچکس جوابی نداد. صدارا نمی شناختم و معلوم بود کس‌دیگری غیراز سرجوخه ملک‌لی است .

مرد بدرون آمد ومن شنیدم که یکی از سرباز ها را تکان میدهد و میگوید :

ـجو ...جو ..بلندشو .

سرباز ناسزائی بلب آوردولی مردی که به درون آمده بود ازرو نمیرفت .دوباره اورا تکان داد .

من خمیازه‌ای کشیدم و چشمانم را بازکردم . مردی که واردشده بود یك سرجوخه بود، بالاخره موفق‌شد همه‌رابیدار کند.

من‌بعد از برداشتن حوله ومسواك و خمیر دندان و اثاث‌ریش‌تراشی جیمس از گنجه بالای‌سرم بدنبال آن‌دو نفر دیگر براه افتادم . جریان نظافت صبح وصرف ناشتائی به سهولت گذشت . در سالن که نزدیك ۱۵نفر سرباز و سرجوخه مشغول صرف صبحانه بودند هیچکس متوجه عوض‌شدن جیمس نشد . بعداز صرف صبحانه رانندگان تك‌تك ازسالن بیرون رفتند منهم بدنبال آنهاروان شدم‌هر کدام به‌اتومبیلی که‌راننده‌اش بودند ورمیرفت و موتور وروغن آنرابازدید میکرد .

من نمیدانستم اتومبیلم کدام است ولی پیدا کردن آن چندان طول نکشید زیرا در حلقه کلیدی که‌در جیب جیمس پیدا کردم نمره نظامی اتومبیلش روی یك‌دایره فلزی حك‌شده‌بود .

جیپ راپیدا کردم وآنرا روشن کردم سپس شروع‌به ور رفتن به موتورکردم . سرجوخه ملک‌لی که در دفتر خود نشسته بود و تقاضا های مربوط به‌وسائط نقلیه رابا تلفن کسب میکرد توسط سرجوخه‌دیگری افرادرا احضار میکردوآنها در حالیکه سوار بر جیپ‌خود بودند به‌جلوی دفتر اوکه دوراز عمارت خوابگاه بود میرفتند و ماموریتشان در آنجا به آنهاابلاغ میشد .

در ساعت ۱۰صبح ، در حالیکه سایررانندگان در زیر درختها مشغول سیگار کشیدن وحرف‌زدن بودند و من سعی میکردم تاحدی ازآنها فاصله بگیرم‌و خودم را باپاك‌کردن کاربوراتور جیپ سرگرم کنم، سرجوخه‌ای که مامور احضار بودنام چهار نفررا بر زبان آورد . جیمس دلوان یعنی‌من‌یکی‌از این چهار نفربودیم . من فورا پشت جیپ نشستم و بدنبال آن‌سه‌نفر دیگر به‌نزدیك دفتر رفتم. در آنجا هرچهار نفر پیاده شدیم وبه‌دفتر ملک‌لی وارد شدیم .

ملک‌لی‌روبه‌ماکرد و گفت :

ـ شماچهار نفر مامور بردن و برگرداندن عده‌ای از کارآگاهان‌ما

به‌سفارت انگلیس هستید .

این جمله گوئی مژده بزرگی بود که بمن داده شد . در دل گفتم:

«اریك ، اگر اشتباه نکنم بخت باتو یار است .به پیش ، به‌استقبال شانس !»

***

در اینجاباید به‌یك موضوع تاریخی اشاره کنم . روز سی‌ام‌نوامبر مصاد ف‌باروز تولد وینستن چرچیل است . چرچیل در کتاب خاطرات جنك‌جهانی دوم‌به این موضوع اشاره می‌کندکه روز یکشنبه سی‌ام‌نوامبر ازروزولت و استالین و کلیه شرکت کنندگان در کنفرانس تهران‌دعوت بشام کرد .چرچیل می‌نویسد که‌صبح روز یکشنبه ماموران سرویس ضد جاسوسی شوروی به فرماندهی ژنرال خودبه سفارت انگلیس ریختند و همه‌جارا تحت تفتیش قرار دادند و ماموران ضد جاسوسی امریکا نیز که ماموز حفظ‌جان روزولت بودند تمام باغ‌سفارت و سالنها را بازرسی کردند. تقدیر چنین خواسته بود که‌من بتوانم به این وسیله واردسفارت انگلیس شوم . البته اگر این پیش آمد هم نمیشد ، من با داشتن یك جیپ جنگی امریکائی که‌وابسته به سرویس حمل ونقل سفارت امریکا بودوبا داشتن مدارك واسناد هویت جیمس دلوان‌میتوانستم راهی برای واردشدن به سفارت انگلیس پیدا کنم . نقشه من‌آن‌بود که‌از مذاکراتی که‌در حاشیه کنفرانس سران سه دولت‌میشد اطلاعاتی بدست آوردم زیرا مسلم‌بود که فرماندهان نظامی امریکا و انگلیس و شوروی همراه سران سه کشورند و در حاشیه کنفرانس اصلی ، جلساتی تشکیل میدهند .

آنچه از نظر ما مهم‌بود دست یافتن به مذاکرات این جلسات نظامی بودو شنیدن جزئی ازاین مذاکرات یا دست یافتن به اسناد و مدارك آن‌بمراتب برای جاسوس آلمانی مهم‌تر از شرکت در کنفرانس سران سه‌کشور بود زیرا تصمیمات نظامی در این جلسات اتخاذ میشد درحالیکه سران سه کشور بیشتر بمذاکرات سیاسی میپرداختند.نقشه من‌این بود که بتوانم پس از ورود بسفارت انگلیس راهی برای اطلاع ازمذاکرات این جلسات نظامی که مرتبا در حاشیه کنفرانس سران تشکیل میشد پیداکنم . اقدا م‌خطرناکی بود ولی ارزش آنرا داشت که جان‌خود را هم‌در صورت لزوم برسر این کار بگذارم .

اولین‌جیپ د راول خیابانی که در حقیقت خیابان مرکزی سفارت انگلیس محسوب میشود توقف نمود . سه جیپ دیگر که آخرین آنها رامن میراندم پشت سرآن متوقف شد . چهار نفر ام .پی انگلیسی به راننده نزدیك شدند و او نامه‌ای را که لاك و مهر شده بود از جیب بلوز نظامی خود بیرون آورد وبه‌آنها داد. ام. پی ها بدفتری که‌ظاهرا مافوقشان درآنجا بود رفتند و چندلحظه بعد مراجعت کردند و یکی از آنهامانع چوبی بزرگی را که یکسرش وزنه‌ای آویزان کرده بودند بلندکرد وبا اشاره دست فرمان‌داد که داخل شویم . دونفر دیگر از ام.پی ،هابه روی رکاب های جیپ اول پریدند و اتومبیل حرکت کرد. از خیابان مرکزی گذشتیم و وارد یك‌خیابان فرعی شدیم و سپس به عمارت بزرگی نزدیك شدیم. هر چهار جیپ درکنار دیوار شرقی‌عمارت متوقف‌شدند و بلافاصله دونفر افسر انگلیس جلو آمدند و با رئیس ماموران مراقبت ازروزولت که یکنفر سرهنك امریکائی بود تعارفات نظامی ردوبدل کردند . کارآگاهان همه پیاده شدند و عمارت را دور زدند . من دیگر آنها را نمیدیدم ولی حدس میزدم که باید برای‌تفتیش داخل عمارت شده‌باشند ، معلوم بود یکی از جلسات کنفرانس تاریخی تهران در همین عمارت تشکیل خواهد دشد و سران انگلستان و امریکا وشوروی در آنجا ملاقات خواهندکرد . در هر گوشه عمارت یك نفر سربازبا مسلسل پاس می‌داد . گروهی از ماموران روسی نیز مشغول آمد ورفت بودند وحتی بعضی ازآنها اطراف عمارت و درختها و چمن هارا هم‌بازرسی کردند. یك‌ساعت طول کشید تا کارآگاهان امریکائی که برای بازرسی رفته بودند مراجعت کردند . چند نفری که با جیپ من آمده بودند سوار شدند واتومبیل اولی‌منتظر بود که همه‌ما موتور هارا روشن کنیم وبراه بیفتد .ولی موتور اتومبیل من روشن نمیشد . هرچه استارت میزدم فایده نداشت. البته من خودم قبلا جیپ راطوری آماده کرده‌بودم که‌با کشیدن سیم نازکی که‌از موتور بداخل جیپ آورده‌بودم ارتباط باطری و چکش برق با موتور قطع شود . راننده جیپ اول بالحن تندی گفت :

ـ موتور رانگاه کن ...زودتر.

و من باسرعت پیاده‌شدم و در موتور را بلند کردم‌و سرم رابداخل

آن‌بردم .ولی سرهنك امریکائی دستور داد:
ـپیاده شوید وبا این جیپ ها بیائید . بعدآن جیپ را برگردانید.
سرنشینان اتومبیل من پیاده شدند و به جیپ های دیگر سوار شدند و راننده جیپ اول بمن که همچنان سرم داخل موتور بود گفت:
ـهمینجا بمان تایك جیپ از سفارت بفرستم و این را به‌بندند و بیاورند .
خوشبختانه هیچیك از آنها سیم مخصوص بستن به اتومبیل دیگر همراه نداشت وشاید هم اگر داشت در آن شرایط اجازه چنین کاری را نمیدادند. دونفر افسر انگلیسی و آن‌دو ام . پی درکنار ما ایستاده بودندو نگاه می‌کردند. یکی از افسران با سرحرف راننده را تصدیق کردوبه آن دو ام.پی اشاره کرد که کمك کنند و با فشار دست جیپ را ازآن‌محل دورتر ببرند .
آن‌سه اتومبیل، در حالی که سرنشینان اتومبیل من هم در آنهاجای گرفته بودندبراه افتادند ومن باکمك آن‌دو ام . پی جیپ را بافشار وارد خیابان اصلی سفارت کردیم و در زیر درختی ، کاملا در حاشیه خیابان آنرا متوقف نمودم .
یکی‌از ام .پی .ها گفت :
ـشما می‌توانید همینجا منتظر باشید تا جیپ‌دیگر برسد و این را بکشد .
و با دست اشاره به‌اتومبیل ظاهرا خراب من‌کرد .
ـمابه محل پاسگاه خود میرویم و بمحض این که رسیدند آنها را باینجا میفرستیم .
من‌در حالیکه در موتور راباز کرده‌و مشغول نگاه کردن و وررفتن به‌آن بودم چند ناسزای امریکائی خطاب به موتور بر زبان آوردم ولی ام.پی ها بدون‌اعتنا دورشدند .
حالامن تنها مانده بودم همانطور که‌سرم را توی موتور کرده بودم از زیرچشم اطراف را می پائیدم . درطرف چپ من‌باغ پر درختی بود که انتهای آن‌دیده نمیشد ولی‌در طرف راست‌لبه یك ردیف درخت کنار خیابان چمن کاشته بودندو عمارات دیگری که در آنجا قرار داشت به چشم میخورد .من آهسته خودرا بکنار جیپ کشاندم و بعداز آنکه مطمئن شدم کسی مراقب‌من نیست وارد درختان سمت چپ‌شدم . سومین‌درخت برای‌کاری که‌در نظر داشتم مناسب‌بود بایك خیز از تنه‌کوتاه آن‌بالا رفتم ولای شاخ‌و برك های‌انبوه آن‌پنهان شدم . حالا دیگر گوی از گردونه خارج شده‌بود واگر مرا دستگیر می‌کردند بدون شك‌هویتم

راکشف می‌نمودند زیرا هیچ‌معنی نداشت که‌راننده جیپ سفارت امریکا دروسط باغ سفارت انگلیس که کنفرانس رسران دول متفق در آن تشکیل شده‌است بالای درخت برود !

نیمساعت گذشت و یك جیپ امریکائی با دو نفر راننده در جلوی جیپ‌من که کاپوت موتورش همانطور بالا بود توقف‌نمود . یکی ازآنها راشناختم که شب‌قبل همراه سرجوخه مك‌لی به‌آن خانه برای شرکت در جشن تولد آنیتاآمده بود ولی دیگری را فقط صبح همان روز در میان رانندگان سفارت دیده‌بودم سربازی که می شناختم با صدای‌بلند، طوری که‌من به‌خوبی می‌شنیدم بمن فحش‌میداد و برفیقش که از نبودن من‌درآنجا تعجب کرده بود میگفت :

ـاین خمره‌ای که من میشناسم حتما فکر کرده تا آمدن ماسری‌به یکی از این کافه‌های اطراف سفارت بزند و چند گیلاس به شکم سیر نشدنی‌اش بریزد .

بعد در حالی که باکمك دیگری سپر جلوی جیپ مرا به حلقه‌عقب آن‌جیپ می‌بست تعریف‌کرد که چطور جیمس شب‌گذشته چهار بار غذا خورد و مثل‌یك لهستانی مست مشروب نوشید .آنگاه بدون اینکه از نبودن‌من در آنجا بیش‌از اندازه تعجب‌کنند یکی پشت رل جیپ اول و دیگری پشت‌رل جیپی که‌از سفارت آمده بودقرار گرفت و در حالی که‌یکی از جیپ هابشدت گازمیداد، جیپ‌از کار افتاده مرا بردند .من اطمینا ن‌داشتم که صدی نود ماموران جلوی‌در ملتفت نبودن‌من در جیپ هانخواهند شدزیرایکی از اتومبیل های سفارت‌امریکا خراب شد و اتومبیل دیگری برای بردن‌آن آمده است و هردو هم راننده دارد .حدس من‌صحیح بود زیرا تایك ساعت دیگر که‌من همچنان در کمینگاه خود مراقب‌بودم هیچکس برای‌اینکه به بیند راننده جیپ چه‌شده نیامد وفقط محتمل‌بود که سرجوخه مك‌لی شب یافردای آنروز از غیبت من ، یعنی جیمس راننده نگران شود و موضوع را گزارش دهد و آنوقت کار به تحقیق‌ازسفارت انگلیس هم بکشد . تا آنوقت من کار خود را انجام داده بودم .

بساعت مچی‌ام نگاه کردم .ساعت یك‌بعداز ظهر بود . تمام‌قسمت جنوبی باغ سفارت انگلیس زیرنظرم بود ولی قسمت شمالی و غربی آنرا درختها از نظر پنهان میداشتند . من‌از کمینگاه خود بخوبی‌میتوانستم تمام‌رفت و آمدهائی که‌در خیابان مرکزی‌و قسمت جنوبی و عماراتی که دراین قسمت واقع‌شده بود روی‌میداد تحت کنترل بگیرم . درساعت یك ونیم‌بعد ازظهراز یکی‌از عمارات جنوب سفارت گروهی افسر انگلیسی

خارج‌شدند و ازیك خیابان فرعی بطرف خیابان اصلی آمدند . در اطراف آنهاچند نفر غیر نظامی که دوسیه هائی‌به زیربغل داشتند حرکت می کردند وسربازانی که مامور مراقبت از آن عمارت‌بودندبه آنها احترام نظامی گذاشتند .حدس زدم که‌باید گروه افسران ارشدی باشند که از کنفرانس نظامی خارج‌شده‌اند وقتی نزدیك‌شدند و وارد خیابان اصلی سفارت شدند دیدم که حدسم صائب‌بوده است البته فاصله آنقدر نبود که صورت آنهارا بتوانم تشخیص دهم زیرا من کلیه فرماندهان نظامی انگلستان را ازروی عکس میشناختم ولی از لباس آنها تشخیص دادم که‌سران نظامی بریتانیا هستند.گروه مزبور از همان راهی که مابا جیپ کارآگاهان امریکائی را برده بودیم پیاده‌رفتند و سپس درپشت درختها ازنظر ناپدید شدند .به‌این ترتیب من محل کنفرانس نظامی که‌در حاشیه کنفرانس سران تشکیل میشد پیدا کرده بودم. این‌عمارت هم‌مانند همان عمارتی که صبح‌آنروز کارآگاهان رابه آنجا برده‌بودیم ازطرف سربازان انگلیسی مراقبت میشد ولی تعداد آنها کمتر بود . درواقع شاید لزومی هم‌به این مراقبت نداشت زیرا از بیرون سفارت ، خط‌زنجیر سربازان آنرا بصورت دژ مستحکمی در آورده بودو معهذا اریك زیگفرید ، مامور ستاد عالی ارتش آلمان به‌این دژ مستحکم‌راه یافته‌بود من پیش خود حساب می کردم که وقتی توانسته‌ام وارد چنین دژی‌شوم ،ورود به عمارت کنفرانس سران نظامی هم برایم غیر ممکن نخواهد بود و همین‌فکر بمن‌قوت قلب‌داد.

پاهایم بالای درخت به خواب رفته‌بود . با احتیاط وضع نشستن خودرا روی شاخه عوض کردم .هیچگونه اسلحه‌ای همراهم نبود وهمین امرتا حدی‌مرا نگران ساخته بود . معهذا در ته‌دل میدانستم که‌بفرض آنکه اسلحه‌ای هم برمیداشتم‌در موقعیتی که داشتم‌نمی‌توانستم استفاده‌ای ازآن بنمایم .

درساعت سه بعد ازظهر گروهی که از عمارت خارج شده بودند دوباره بازگشتند. این‌بار هم غیر نظامی ها با همان پرونده های قطور بدنبالشان بودند .من‌نگاهم را از پرونده ها نمی توانستم بردارم و بی اختیار دستم به جیب پشت شلوارم رفت‌اما این‌بار بجای هفت تیر شیئی کوچك بی‌آزاری در جیبم بود در حقیقت این شیئی دو سکه دو ریالی که‌در جیب بالای پیراهن نظامی‌ام بود تنها اشیائی بودند که علاوه بر محتویات جیبهای جیمس همراه خود آورده بودم ولی‌ازاین سکه و از این‌شیئی کوچك بی‌آزار می توانستم استفاده کنم؟ بهرحال تا آنشب معلوم‌میشد زیرا تاابد نمی توانستم بالای درخت بمانم .

ساعت‌هفت بعداز ظهر آفتا ب‌فقط‌نوك درختان چنار راکه‌در قسمت جنوبی سفارت انگلیس بردیف کاشته‌اند روشن می‌کرد . حساب‌رساندن خودم رابعمارت کنفرانس سران نظامی می کردم .از وسط چمنها این کار غیرممکن بود زیرادراین قسمت به‌ندرت درختی کاشته بودند . در قسمت شرقی انبوه درختان بیشتر بودولی پست کنترل دربزرك سفارت که‌به خیابان فردوسی باز میشد درآنجاقرار داشت و میبایستی از جلوی آن‌عبور کنم. البته میدانستم که سران شوروی و امریکا از این‌در وارد نخواهندشد زیرا بین سفارت انگلیس و سفارت روس ، در خیابان‌معروف به‌سفارت فرانسه یك راهروی حصیری ایجاد کرده بودند و رفت‌و آمد بین‌دو سفارتخانه ازآنجا انجام‌میگرفت و همین امر ممکن بود سبب‌شود که‌پس‌از پایان کنفرانس آنشب‌که میدانستم در عمارتی خواهد بود که صبح آنروز به‌آنجا رفته‌بودیم در بزرك سمت شرقی را ببندند.

بهر حال میبایستی صبرکنم در ساعت هفت ونیم بار دیگر آن گروه نظامی وغیر نظامی از آن عمارت خارج‌شدند ، ولی‌این بارهیچگونه پرونده‌ای همراه آنهانبود . در ساعت ۸بعداز ظهر یك گروه سرباز امریکائی وچنددقیقه بعد یك گروه سرباز روسی در حالی‌که سوار بر جیپ‌بودند وارد خیابان اصلی‌شدند وبه طرف عمارت کنفرانس رفتند واز نظر ناپدید شدند . حالامن می‌توانستم بمحض تاریك شدن هوا از درخت پائین بیایم .

یکساعت دیگر صبر کردم و همینکه هوا بکلی تاریك شد آهسته پائین خزیدم. پاهایم‌بکلی خواب رفته بود وچند دقیقه برزمین نشستم وآنهارا ماساژ دادم .درمیان انبوه درختانی که من ایستاده بودم‌هیچگونه خیابان فرعی‌نبود و بهمین دلیل رفت‌وآمد صورت نمی گرفت آهسته‌از میان‌درختان حرکت کردم و خودم را به انتهای غربی این قسمت انبوه از درخت رساندم .باعمارت بزرگی که صبح آنروز به کنار آن رفته بودیم بیش‌از دویست متر فاصله نداشتم . دور تادور عمارت جیپ های جنگی ایستاده بودوحط زنجیری ا زسربازان انگلیسی و امریکائی و روسی اطراف عمارت را محاصره کرده بود ، از زیرنور چراغهای قوی‌که اطراف عمارت را روشن‌کرده بود همه‌آنها بخوبی تشخیص‌داده میشدند. آهسته به‌عقب بازگشتم و بمحل اول‌خود رسیدم . ازآنجابا حالت‌سینه‌خیز خودرا به‌کنار خیابان اصلی رساندم وبه اطراف نگاه کردم . چندین نفرسرباز د ربرابر در بزرك سفارت که‌باز بود ایستاده بودند و یك‌جیپ ازانتهای خیابان اصلی به‌طرف در حرکت کرد. من آهسته سر خودرا دزدیدم ودر جوی خشك آب‌به شکم‌خوابیدم .صدای جیپ که از کنارم

ودشد و به‌طرف در رفت شنیدم . باهمان حالت سینه خیز خود را عقب کشیدم‌و دوباره درانبوه درختان پنهان شدم . ناگهان صدای خش‌خشی درپشت سرخود شنیدم باشتاب به پاخاستم و دو چشم‌درخشان که در تاریکی بمن‌خیره شده‌بود در برابر خود دیدم .اضطرابی که سراسر وجودم رافرا گرفته‌بود آرام گرفت ، گربه‌ای که دربرابرم بود بدون صدادور شد و من پیش‌خود خدارا شکر کردم که‌اگر گرفتار سگی شده‌بودم باین سهولت نمی توانستم از چنگش خلاص شوم. ساعتم را نگاه کردم. ساعت ۱۰شب بود، تاساعت دوی بعداز نیمه شب ، من‌در میا ن‌انبوه درختان درانتظار ماندم و شاهد آمدو رفت سربازان در خیابان اصلی بودم .

دراین موقع به تدریج صدای موتور چندین اتومبیل که یکی بعداز دیگری روشن میشدبه گوشم رسید . حدس‌زدم که کنفرانس‌یاضیافتی که‌د رسفارت انگلیس ترتیب داده شده‌بود به‌پایان رسیده است . چند دقیقه بعدعبور جیپ‌های پراز سرباز انگلیسی و امریکائی و روسی از خیابان اصلی صحت‌این گمان‌رابمن ثابت نمود. همه آنهابه طرف در بزرگ‌سفارت رفتند . من یکساعت دیگر منتظر ماندم وسپس باز باحالت سینه‌خیز خودرابه کنار خیابان اصلی رساندم به طرف در بزرگ سفارت نگاه‌کردم. دربسته بود و سربازی از داخل مراقب در بودولی چراغ‌اتاقی که‌درکنار در واقع شده میسوخت و شبح سربازان از پشت شیشه‌آن‌به چشم میخورد، حالاوقت عمل رسیده بود . ازمیان‌انبوه درختان به طرف دیوار شرقی سفارت حرکت کردم . این‌دیوار در کنار خیابان معروف به فردوسی که‌نام شاعر بزرگ ایران‌است قرار دارد ودر بزرگ سفارت‌انگلیس دروسط آن ومشرف به خیابان دیگری است‌که بنام یکی دیگر از شاعران ایران خوانده میشود .

ازکنار دیوار و از میان درختان خودرا تاکنار خیابان اصلی‌رساندم. فقط اگر می‌توانستم ازاین خیابان لعنتی‌عبور کنم رسیدن به عمارت جنوبی که‌مورد نظرم بودآسان بود .ازاتاقك کنار در صدای گفتگو بگوش میرسید. من نگاهی به انتهای خیابان اصلی کردم . هیچکس دیده نمیشد . بحالت چهار دست و پااز جلوی در گذشتم و بکنارپنجره اتاقك‌رسیدم . حالاصدای گفتگوی سربازان مراقب به خوبی بگوشم می‌رسید .درهمان حالت از زیرپنجره های بازعبور کردم. اگر یکی‌از سربازان این‌فکر بمغزش میرسید که سرش را از پنجره بیرون‌بیاورد، یادر راباز کند، وضع‌من چه‌میشد ! خوشبختانه چنین فکری به مغز هیچکدام ازآنها نرسید همینکه اتاقك‌را دور زدم به‌پا خاستم و به‌دیوار

وسپس خود را به کنار یکی‌از درختان چنار رساندم و به‌آن تکیه دادم. حالادرخت بدرخت می توانستم جلوبروم . چنددقیقه بعدبه‌صد متری عمارتی‌که مورد نظرم بود رسیدم . دو سرباز انگلیسی در جلوی در بزرك عمارت‌پاس میدادند . با همان‌ترتیب پیشروی کردم و عمارت رادور زدم .درعقب عمارت مراقب و قراولی نبود. ازمیان درختان جلورفتم‌وبده متری عمارت رسیدم‌تنها یك پنجره دراین قسمت واقع شده‌بود که آنهم دردومتری زمین‌بود . بساعتم نگاه کردم . ساعت ۳بود و میبایستی عجله کنم . تصمیم گرفتم . از میان درختان بیرون آمدم و به‌طرف پنجره رفتم .

دراولین قدمی که برداشتم متوجه شدم که‌در این قسمت زیرپایم سنك‌ریزه‌هائی است که فشار پاشنه پوتین به‌روی آنها ممکن است‌موجب بلندشدن صدا وجلب توجه دو نفر سرباز مراقب آنسوی عمارت راکند. البته احتمال اینکه صدای پاازاین طرف عمارت به‌آن طرف برسد کم بودولی وقتی کسی‌رابه عنوان قراول ونگهبان در جائی می‌گمارند کمترین صدائی‌توجه او راجلب‌میکند .لذاپوتین ها را بیرون آوردم و با پای‌برهنه جلورفتم در کنار پنجره ناودانی بودکه دستم را به‌آن گرفتم و به سهولت بالارفتم .خودم را به پنجره رساندم و سپس دست در جیب کردم و دو ریالی را بیرون آوردم. بانوك ناخن ها وسط آنرا گرفتم ومثل پسته‌ای که بخواهند دهان‌آنرا باز کنند آنرا ازهم گشودم واز وسط‌آن قطعه فولاد کوچکی‌که نوکش‌را الماس‌برنده‌ای کار گذاشته بودندبیرون‌آوردم. با مهارتی که‌دراین کار داشتم یك دایره بقطر ۲۰ سانتیمتر و درکنار آن دایره کوچکی بقطر دوسانتیمتر ، بطوریکه با دایره اول مماس‌باشد روی شیشه پنجره کشیدم .

آنگاه دایره کوچك را با دست فشار دادم و یك قطعه شیشه‌باندازه یك سکه کوچك بداخل اطاق‌افتاد بعد انگشتم را از این سوراخ‌کوچك بدرون بردم و دایره بزرك رابه بیرون پنجره فشار دادم . قاب‌مدور بیست سانتیمتری بدون آنکه صدائی کند یابشکند در کف دستم‌افتاد. آنرابایك‌دست‌نگاه‌داشتم‌وبادست‌دیگر دستگیره‌پنجره‌را ازداخل‌باز کردم ووارد‌طالاربزرگی شدم.به‌آن‌اندازه‌نورازخارج‌بداخل‌اطاق‌افتاده‌بود که‌درنظر اول بفهمم‌قدم‌به طالار کنفرانس سران نظامی گذاشته‌ام . یك میز بزرك که‌روی آن پارچه کشیده بودند دروسط اطاق‌بود و دورتا دور آن‌صندلی چیده بودند .درجلوی هر یك از صندلی ها پرونده‌ای قرار داشت و در گوشه اطاق‌میز دیگری بود که‌در روی آنها نیز تعدادی پرونده و اوراق

وباز کردم . تما م اوراق آن مطالب مربوط به گفتگو های کنفرانس نظامی بود ودر زیر روشنائی کمی که به اطاق افتاده بود بزحمت می توانستم سطوری از آنرا بخوانم البته ساده‌ترین کار این بود که‌یکی از پرونده هارا بزیر بغل‌بزنم و فرار کنم ولی بدون تردیدمتوجه این فقدان پرونده میشدند و می توانستند بسهولت حدس بزنند که کار چه دستگاه و ماموران چه دولتی است و بلافاصله نقشه ها و یا تاریخ‌عملیات را تغییر می‌دادند . چند لحظه بفکر فرو رفتم. ناگهان ماشین تندنویسی نظرم‌را جلب کرد . آهسته بطرف میز آن رفتم وخم شدم‌و از زیر میز سبد بزرگی بیرون کشیدم. داخل سبد مملو از نوار های کار کرده‌بود .تندنویس درسر همین میز نوارها را دوباره بصورت جمله‌های معمولی در آورده بودوآنهارادر سبد ریخته بود . مجددا باید بعداز هرجلسه نوار هارا بسوزانند ولی‌در اینجا ظاهرا قصد داشته‌اند که پس از پایان جلسات‌وپر شدن سبدبه این کار اقدا م کنند . اطمینان ماموران انگلیسی ازرسوخ ناپذیر بودن دژ سفارت بحدی بود که‌حتی پرونده هارادر پایان کنفرانس در کاوصندوق های مخصوص نگذاشته بودندو آنها را همانطور جلوی صندلی ها در روی میز برای جلسه فردا قرارداده‌بودند .آهسته نوار ها را ازسبدبیرون آوردم و در حالیکه بسرعت آنهارالوله مینمودم دسته دسته در جیبهای خود قرار دادم . تمام جیبهایم پرشد بطوری که ناچار شدم مقداری از آنهارا در پیراهنم بریزم .اما خالی‌بودن سبد هم‌ممکن بود تولید سوءظن کند . بهمین دلیل از کنار ماشین‌تندنویسی چندین حلقه نوار برداشتم و آنهارا بازنموده و بصورت نوارهائی که مورد استعمال قرار گرفته در سبد ریختم و آنرا بجای‌خود گذاشتم. مسلم بود که ماموران ما بسهولت میتوانستند نوار ها راکشف کنند وسپس متخصصان مربوط سرو ته آنهارا را بیکدیگر مربوط سازند .

از همان راهی که آمده بودم بازگشتم و درلبه پنجره مجددا روی باریکه نشستم و دودایره شیشه‌ای رابعداز آنکه پنجره را از داخل‌بستم بانوار چسب فوق‌العاده نازك و غیر قابل رویت درجای خود گذاشتم‌مسلم بودکه به این زودی هامتوجه شکسته‌شدن شیشه نمیشدند ولی این‌امر نکته‌ای بود که میبایستی از آن اطلاع حاصل کنم و مربوط به بعد میشد .

هواهنوز تاریك بود و هیچکس در آن اطراف دیده نمیشد .پوتین هایم‌را پیداکردم واز همان‌راه بطرف در بزرك سفارت رفتم . اما ازفاصله

دور متوجه شدم که در راباز کرده‌اند و قراول های انگلیس در وسط خیابان اصلی سفارت ،درست‌در جلوی دربزرك ، پاس میدهند .ناچار درتاریکی عقب‌نشینی کردم . میبایستی پناهگاهی برای خود پیدا کنم . یك‌زمین تنیس ویك استخر دراین قسمت از باغ قرار داشت ، آنها را دورزدم و بعد به‌دیوار جنوبی سفارت رسیدم . در انتهای دیوار اطاقك کوچکی نظرم راجلب کرد . از میان درختها به آن طرف رفتم . اطاق آجری بدون پنجره‌ای بود که یك‌در چوبی کهنه در وسط دیوارشمالی آن‌وجود داشت .آهسته گوشم رابدر گذاشتم ولی صدائی نشنیدم .در رافشار دادم .بازبود وبا صدای خشکی گشوده شد. چند لحظه منتظر ماندم ولی عکس‌العملی پدیدار نشد . آهسته پا بدرون گذاشتم .داخل اطاق‌بکلی تاریك‌بود و نوری هم ا زهیچ‌کجا بداخل نمی تابید .بوی تند وزننده‌ای بمشامم خورد. کورمال کورمال دست به دیوار کشیدم و تار عنکبوت هائی که‌به دستم بندشد بمن فهماند که این اطاق غیرمسکون است .درراآهسته بستم و درتاریکی مطلق شروع به دست مالی اطراف کردم .تفحصم زیادبطول نیجامید وخیلی زود فهمیدم که اینجا انباری است که اثاث باغبانی، کود ،ابزار چمن‌زنی ، داس وبیل وکلنك‌و ارابه های کوچك بارکشی رادر آن میگذارند . همین‌قدر کافی بود که فعلا اطمینان خاطری پیدا کنم. لذا در گوشه‌ای بزمین نشستم و بدیوارتکیه دادم. بیش‌از آنچه گرسنه‌ام باشد تشنه‌ام بودوچند لحظه منظره یك‌بطر ویسکی بایك سطل یخ‌و چندین بطری آب معدنی را در نظرمجسم کردم. پوتین هایم پایم‌را میزد . آنهارا درآوردم‌ودر کنارم گذاشتم . بعد خستگی که‌تا آن هنگام هیجان شدید مانع از بروز آن‌شده بود تمام‌تنم رافرا گرفت سرم را بدیوار تکیه دادم و همانطور نشسته چشمهایم را بستم .

***

وقتی چشم گشودم ، ازلای درزهای در اطاقك روشنائی تندی‌نمودار بود. ازجای جستم و بطرف در رفتم ابتدا مدتی گوش‌دادم و وقتی‌هیچگونه صدائی نشنیدم، آهسته باندازه دو سانتیمتر لای در را باز کردم .هیچکس درآن اطراف، یالااقل درمیدان دیدمن مشاهده نمیشد . نظری بداخل اطاق که حالا در روشنائی باریکی که از لای در میتابید بخوبی دیده میشد انداختم یکطرف اطاق راتا نزدیك سقف اثاث کهنه باغبانی ، نردبان ، بخاری های نفتی و ذغالی وارابه های یك‌چرخه مخصوص‌باغبانها چیده بودند .در طرف دیگر اطاق مقداری پهن‌و کود شیمیائی و گچ‌انبار کرده بودند ودر کنار در قفسه‌ای بود که‌در آن قفل مستعمل‌زده بودند.

دراین اطاق‌همه‌چیز ،از صندلی و میز شکسته و رنك‌ورو رفته ، توربازی تنیس و والیبال ، حلقه چوب پنبه‌ای نجات غریق دودکش بخاری و امثال اینجور چیزها پیدامیشد ولی به‌اطمینان میشد حدس زد که خوراکی و نوشیدنی درآن پیدا نمیشود .
ساعتم رانگاه کردم. ساعت ۹صبح بود .به‌انتهای اطاق‌و پشت بخاری‌ها ومیزها رفتم‌و جائی‌برای خود آماده نمودم که‌ازآستانه در بهیچوجه هنگام نشستن درآنجا دیده نمیشدم ولی‌خود من‌از لای تخته ها وآهن‌پاره ها میتوانستم دررا ببینم .دررادوباره بستم و به‌آن محلی که آماده کرده‌بودم رفتم. پوتین‌هایم رانیز ازکنار دیوار نزدیك در برداشتم وبه آنجابردم . آنگاه‌سرفرصت ،شروع به پیچیدن ولوله‌کردن نوار های ماشین تندنویسی شدم بطوریکه حداقل جارا اشغال کنند . وقتی از این کار فارغ‌شدم مشاهده کردم که‌همه نوار ها در جیب هایم جا میگیرد و احتیاجی به‌آن نیست که آنها رادر پیراهنم بریزم .سپس چون‌هیچکاری نداشتم و بیرون رفتن هم‌محال بود به انتظار نشستم روز هارا حساب کردم .ودیدم که‌چهار روز است کنفرانس تهران ادامه یافته آیا تا چند روز دیگر ممکن بود ادامه یابد.بهر حال چاره‌ای جز اینکه درآن اطاقك درانتظار پایان کنفرانس بنشینم، چاره‌ای‌نداشتم زیرا در غیر اینصورت وبا محاصره‌ای که‌در همه‌جا برقرار بود محال بود بتوانم بگریزم تاشب، یعنی‌تا هنگامیکه دیدم نوری ازدرزدر نمی‌تابد در مخفی‌گاه خود درپشت اثاث کهنه ماندم‌سپس ازجای‌برخاستم وبه پشت درآمدم واز لای‌درز در بیرون‌را نگاه‌کردم . همه‌جاآرام بوداما بیرون رفتن ازاطاقك خطرناك بود. تشنگی سخت آزارم میداد.
ساعتها همانطوردر انتظار ماندم .وقتی‌ساعت‌شب‌نمایم ساعت دوی بعداز نیمه شب را نشان داد آهسته ازدر بیرون آمدم و به اطراف‌نگاه کردم . درآن تاریکی و در میان درختان هیچ‌چیز دیده نمیشد. به‌انبار برگشتم‌واولین‌سطلی راکه‌در جلوی‌پایم بودبرداشتم و بطرف استخری که‌شب قبل‌دیده‌بودم رفتم . در کنار استخر درختی وجود نداشت ورفتن به‌لب آب‌خطرناك بود . مهمذا تشنگی‌ام بیش‌ازآن بود که بتوانم تحمل کنم. سطل‌راپراز آب‌کردم و دوباره به انبار بازگشتم. برای دو روز ذخیره آب‌داشتم .آن شب و فردای آن وشب بعد رادرانبار ماندم وتنها غذایم آب‌کثیف استخر بودکه‌در سطل کثیف‌تری ذخیره کرده بودم حساب روزها را داشتم. سه‌روز و سه شب بود که‌در سفارت انگلیس بودم و انتظار میکشیدم .صبح‌روز دوم دسامبر در حالیکه‌من در مخفی‌گاه خودبودم صدائی از بیرون بگوشم رسید .داسی راکه از میان اثاث

باغبانی بعنوان اسلحه انتخاب کرده بودم دردست فشردم وخودم راجمع کردم . دراطاقك باصدای خشکی بازشد و هیکل مردی در آستانه در ظاهر گردید . صورتش را نمیدیدم ولی‌از لباسش فهمیدم که بایدباغبان باشد .به‌درون آمد وبطرف قفسه‌ای که‌در کنار اطاق بود رفت . حالا صورتش رامیدیدم .مردی‌بود که‌در حدود چهل‌سال داشت و آفتاب چهره‌اش راسوزانده بود . حدس‌من‌درست بود و به احتمال قوی از باغبان های سفارت‌بود . کلیدی از جیبش بیرون آورد ودر قفسه‌ای را که‌در کنار دیواربود بازنمود . نگاهی به داخل آن انداخت و دوباره‌درش رابست وقفل کرد .

آنگاه بطرف در رفت و در آستانه دربرزمین نشست و چپقش را بیرون‌آورد و روشن کرد و شروع به کشیدن نمود. من از مخفی گاه خودمراقب همه کارهای اوبودم. نیمساعت بعد صدای‌پائی از روی ریك های کنار اطاق بگوشم رسید . باغبان ازجابرخاست و بداخل اطاقك‌آمد وچند لحظه بعد هیکل زنی که چادری سفید به دور کمر خود بسته بود درآستانه در ظاهر شد: باغبان گفت :

ـ بیاتو .

زن بدرون آمد . من صورتش رانمیدیدم .

باغبان گفت :

ـچه‌حال ،چه خبر .

ـ هیچ، ازامروز آزادشده قرق‌را شکستند .

مرد باغبان جواب داد :

ـاز دیشب که من فهمیدم ،دیشب که‌از جلوی در سفارت رد میشدم دیدم سرباز های هندی و انگلیسی را جمع کرده‌اند . فهمیدم‌که امرو زمیتوانیم سرکارمان بیائیم .

زن پرسید :

ـ چه خبر بود ، می گویند همه سلاطین دنیا در اینجا جمع شده بودند ؟

باغبان حرف‌اورا قطع کردوگفت :

ـاینهابه‌تو مربوط نیست. آنهائی که‌دادم فروختی ؟

سپس بین باغبان وزن مذاکراتی طولانی درباره فروش بعضی اشیاء شروع‌شد . تاآنجا که‌من حدس‌زدم گویا باغبان اثاثی از محل کش‌میرفته و توسط آن‌زن میفروخته است. بهرحال کار خلاف‌اخلاقی نبود زیرا غارت کسانی که مملکت آدم را اشغال میکنند کارپسندیده‌ای است . بهر حال این مسئله به‌نقشه من کمك میکرد .در پایان‌ماجرا

باغبان دوباره درآن قفسه راگشود و زن بقچه‌ای در مقابل خود گسترد وهرچه در قفسه بود درآن ریخت قبل از اینکه برودمرد گفت :

ـهفته دیگر بازهمین وقت دراینجا منتظرم .

ـ پیش‌از آن همدیگر را خواهیم دید .

ـ میدانم . ولی هفته دیگر در همین ساعت بیا ، باغبان های دیگر نیستند .

زن رفت ومرد باغبان چهقش را خالی کرد و آب‌پاشی برداشت و بیرون رفت. من تصمیم خودرا گرفته بودم .

***

بمحض آنکه باغبان ازدر بیرون رفت من از جای پریدم ودرپشت یك‌در پنهان شدم . طوری ایستاده بودم که‌باغبان هنگام ورود باتاقك پشتش به‌طرف من‌قرار میگرفت . احتمال میدادم که باغبان به این‌زودی‌ها مراجعت نکند ولی بهر حال میبایستی آماده باشم‌تا غروب در پشت در منتظر ماندم. خودم می دانستم که اگر موفق‌به نجات گردم این آخرین ساعات انتظار خواهد بود . حالا دیگر گرسنگی زیاد رنجم نمیدادچون عادت کرده بودم و حتی میل به غذا هم نداشتم . نیرویم در نتیجه بی حرکتی و استراحت کاهش نیافته بود. من‌تصور میکنم آنچه انسانها را ازپای درمی‌آورد بیشتر نومیدی و یاس است وگرنه تا چند روز ، باآب کافی می توان گرسنگی را تحمل نمود. آفتاب غروب کرده بود ولی هواهنوز روشن‌بود که صدای پای باغبان که‌زیر لب‌زمزمه میکرد بگوشم رسید . خودرا آماده کردم .بی محابا وارد شد ودر حالیکه پشتش بمن بودآبپاش رابه کنار اثاث دیگرپرتاب کرد. یقینااگر آب پاش متعلق به‌خودش بود تااین حدبابی احتیاطی آنرا پرتاب نمی‌کرد . من فقط گوشم به‌بیرون بود که صدای پای دیگری هم می آید یانه ، هیچ‌صدائی ازبیرون به گوش نمیرسید .پوتین هایم‌پایم نبود. دوقدم جلوگذاشتم وقبل ازآنکه باغبان رویش را برگرداند دست چپم را روی دهانش‌قرار دادم. بادست راست ناحیه‌چند سانتیمتری پشت گوشش ر امحکم با دسته داس کوبیدم . همان ضربه اول برای بیهوش کردنش کافی بود معهذا ازراه احیاط ضربه دیگری هم وارد ساختم . از پای درآمد و تمام وزن بدنش بروی دست چپ‌من‌افتاد وآهسته اورا به زمین گذاشتم ودررا بستم. برای اولین بارچفت دررا ازداخل کشیدم بطوری که دیگرکسی نمی توانست واردانبار شود. بعلاوه هرکس هم‌وارد میشد ناگزیر بودم ازپای‌درش بیاورم .بدون آنکه عجله‌ای ازخود نشان دهم باغبان را بکنار دیوار کشاندم کت‌وشلوار کهنه و مندرسش را از پایش در آوردم .

آنگاه لباس‌های خودم را درآوردم وآنهارا پوشیدم . گیوه های‌زمختش رابپا و کلاه‌نمدی چرکش را بسرم گذاشتم. بعدلباس های جیمس و پوتین ها و کلاهش رادر جل کهنه‌ای که‌در آن گچ‌ریخته بودند پیچیدم. نوارها همچنان در جیبهای لباس امریکائی‌بود ولی چون مجبور بودم‌لباس هایم‌رابا خودم ببرم اشکالی‌در این امر نمیدیدم‌بعد کلید کوچك قفسه را از جیب درآوردم وقفل‌زنك زده‌را بازکردم و باغبان را بکنار قفسه کشاندم .قبل‌از آنکه سراورا داخل قفسه بگذارم دوضربه فنی دیگرکه لااقل اورا چندین ساعت بیهوش نگاه میداشت به او وارد کردم .بعد چفت‌در راباز کردم و آماده پذیرائی از هر کسی که خیال مزاحمت داشت‌شدم . خوشبختانه کسی نیامد .بیادم آمد که آنروز جمعه است واز حرفهای صبح باغبان که‌باآن زن‌زد ه‌بود معلوم میشد که برای‌بخارج فرستادن اشیائی که‌در ظرف هفته‌ازاین طر ف‌و آنطرف جمع‌آوری‌میکند روز های جمعه را انتخاب کرده است که باغبانهای دیگر نباشند .اطمینان داشتم که‌وقتی بهوش آید وسرخود را درمیان قفسه‌ای که مخصوص اموال دزدی‌اش است به‌بیند شکایتی بجائی نخواهد برد . خیلی میل داشتم که‌با گچ‌در کف‌قفسه چوبی بنویسم :

« این سزای دزدی است » ولی‌به احتمال قوی باغبان سوادنداشت واین کار بعلاوه ممکن بودتولید اشکالاتی کند . در هر صورت بعداز بهوش آمدن اولین فکری که‌به خاطرش میرسید‌این بود که اربابانش ازدزدی اومطلع شده‌اند بنوبه خود بالخت‌کردن او و قراردادن سرش در محل‌اشیاء مسروقه مجازاتش نموده‌اند .

تا ساعت ۱۲شب صبر کردم .بعددر راباز‌کردم و قدم به‌باغ گذاشتم .نقشه سفارت بدقت درمغزم بود . می‌بایستی خودرا به دیوار غربی‌برسانم دراین قسمت یك ردیف آتاقهای قدیمی باتاق های ضربی گلی‌بود که‌در زمان قدیم‌محل اصطبل سفارت بود ولی‌حالا استفاده‌ای از آنها نمیشد. هیچکس درباغ نبود و فقط از پنجره بعضی از عمارات روشنائی به‌باغ میتابید . با مهارت خاصی از لای درختان بطوری که هنگام عبور در روشنائی قرار نگیرم خودرابه قسمت غربی رساندم .بالا رفتن‌ازدیوار دو متری اطاقهای‌این قسمت کار سهلی بود . ابتدابسته‌ای راکه همراه داشتم به پشت بام انداختم و مانند گربه‌ای از دیوار بالا رفتم. آنوقت سرم‌را آهسته از بام اتاقها بخیابان خلوتی که به خیابان پشت سفارت انگلیس معروف است خم کرد م.هیچکس در این‌خیابان نبود زیراساعت ممنوعیت عبورو مرور فرارسیده بود، در اینجا که‌تا دو روز قبل‌سربازان هندی و انگلیسی آنرا به صورت قلعه‌ای نظامی‌درآورده

بودند حتی یك پلیس هم‌دیده نمیشد. در قسمت جنوبی این خیابان‌یك مستراح عمومی واقع‌شده که حالا تعطیل بود. آهسته از دیوار پائین خزیدم وقبل‌از آنکه‌با پاسبانی روبرو شوم خودرا به‌پله های مستراح رساندم. بعد درانتهای پله‌ها مانند اغلب ولگردانی که شب را تا صبح درکوچه ها میگذرانند وهرکجا رسید می‌خوابند ، در محوطه کوچك آخرین پله‌دراز کشیدم و بسته گرانبهایم را که‌حاوی نوار های‌تندنویسی مذاکرات سران نظامی کنفرانس تهران بود در زیر سرم گذاشتم وبه انتظار صبح ماندم.

***

امروز که این یادداشت هارا تنظیم میکنم بیش از پنجسال ازپایان جنك میگذرد . آلمان دراین جنك ازپای درآمد ولی من‌درنزد خود سربلندم که این ماموریتم رانیز مانند سایر ماموریت های جنگی ، بهترین نحوممکن انجام دادم .در نوارهائی که ازتهران بوسائلی به‌بر- فرستاده شد عملیات معروف به اورلرد که طرح هجوم به اروپا از شمال‌فرانسه بود برستادعالی ارتش آلمان مکشوف گردید و بدنبال همین ماموریت تاریخی من در تهران بود که فرمان ساختن دیوارپولادین اروپا در سراسر مناطق شمالی فرانسه از طرف پیشوا صادر گردید . شکست مفتضحانه ارتش های متفقین در حمله به بندر دیپ که‌بعد ها چرچیل مدعی‌شد بمنظور آزمایش بود ودر حقیقت اولین اقدام برای هجوم به‌اروپا بود در نتیجه اطلاع ستاد عالی ارتش آلمان به مذاکرات کنفرانس نظامی سران نظامی‌بود اگر ستاد عالی ارتش آلمان از مذاکرات مزبور اطلاع نمییافت هرگز با آن دقت نمی توانست مقدمات دفاعی را آماده‌سازد و کوشش جاسوسان متفقین برای وانمود ساختن این‌امر که‌حمله اصلی ازاسپانیا یااز جنوب فرانسه صورت‌خواهد گرفت به‌نتیجه میرسید . اگر اطلاع‌بر مذاکرات سری کنفرانس نظامی‌تهران نبود، ارتش رایش هرگز نمی توانست‌آن تلفات‌سنگین را هنگام‌هجوم قوای متفقین به‌اروپا بر آنها وارد سازد و یکسال تمام باآنها در فرانسه‌و غرب آلمان بجنگد .

امروز که‌من از کار کناره گرفته‌ام ودر کنار زن و فرزندان خود دراین خانه‌ای که‌در حومه شهر دوسلدروف واقع شده اوقاتم را به‌بازی باغچه کوچکم می گذرانم، تنهاچیزی که‌از آنهمه فداکاری ها برایم مانده، صلیب آهنین بی ارزشی است که‌دست پیشوا به سینه‌ام آویزان کرد و برای‌من بیش‌از همه ثروت های‌دنیا ارزش دارد .

دوسلدروف اسز